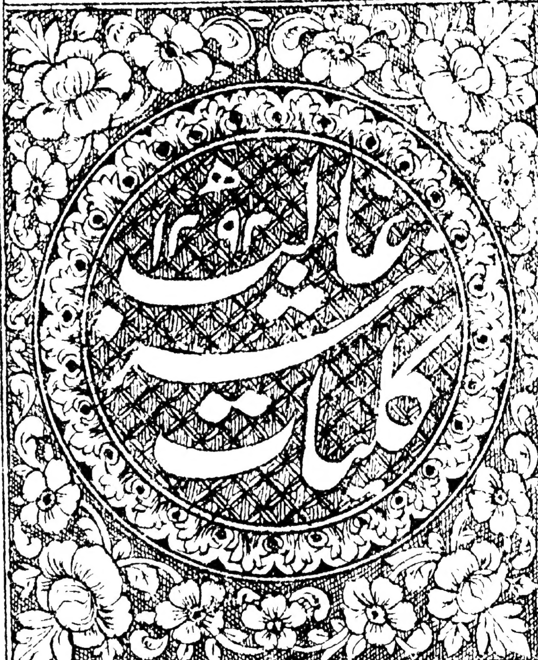
به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مترشحهٔ ابر سیاه خامهٔ گهربار دبیر سحرنگار شاعر همه‌دان مستند جهان



رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام کانپور بطبع زین مطبوع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش داور جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزه همت
از نفوس قدسیه بزرگان دین میگوید ذره ناتوان خاکسار هیچمدان علی بخش خان
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشه بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایه رافت آن والا پایه پرورش
می یافتم هرچند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
بود و درهای دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر
از ناز و نعمت و جاه و مکنت چه باک نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب و سرور و طرب بسر میشد و هرگز فکر
معاش و غم معاد نبود همین برادر قدسی اثر جناب اسد الله خان متخلص به غالب

که در فن نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازه رخساره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرموده بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ
بباز و بستم و آن نگاشته‌ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افگند نخست حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب **کلکته**
رهگرای شدند و مقارن انتقال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکاتش
لمعه ظهور داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بر وساده سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم رو
سرد روزگار نادیده را بسعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود بر آوردند کارها دگرگون
شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را ازان میان بکنار کشیدم و ترک وطن
کردم چندی به لکهنؤ و مدتی به **جی پور** بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را القضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه هم دران هنگام از جی پور
به دهلی رسیدم و بکاشانه برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا **غالب** زاد فضاله
فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به **میخانه آرزو** سرانجام ست
تازه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیمه آن سازم اما از
هجوم آمد کار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عز و تمکین

سالک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان والا دودمان
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد دابرام ذوق افزای غازهٔ عارض
پسندیده خوئی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیونده دل بازبان میر محمد حسین خان که بدرآیین
نثرها با من همسبق و شریک گرداندن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید نیز بطمع استفادهٔ
برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر و
دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر یکی بهزار کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن آهنگ ۲ دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ ۳ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ ۴ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ ۵ پنجم مکاتبات
یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلندآوازه و ذوق این زمزمه در دل همنفسان جاودان
تازه باد آهنگ ۱ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ
توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست گفتار
نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایهٔ چند فرود آمده سخن ریزه ها فراهم می آورد
تا بردانا و نادان ایثار توان کرد در سال یکهزار و دوصد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگلسیه به بهرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند من درین یورش
با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
دام اقباله و زاد فضاله رفیق و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفر ست
روزانه برفتار همقدمیم و شبانه بیک خیمه فرود می آئیم برادر والا قدر که سیمای سعادتمندی
و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه بروی هم ریخته
و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل موجزی

ساخته آید هرچند بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند چندان هست که گفتن نیاز
داشته باشد و دادشناس داند که هنجار من در نگارش آنست که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سرآغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا گردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زاید است و نکتگان حشو را دفع نهند هنر دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا بانامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده و ورقها بدین رنگ نگار
بسته شد از انجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی منست و با این همه سیرچشم نعمت گفتارم و دست
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن میکنم و خواهش سائل سرانجام میدهم
در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دورتر نبرده نبشتن را رنگ
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند در رشته باشد
در تقدیم و تاخیر ترتیب نگاه بکار برد و ازان پرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم در فرو خورد
زنهار استعارهای دقیق و لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد رعایت
رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق
اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم است بدر نرود اما اندازهٔ
خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی نویس
ضائع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته دران کوشد که سادگی لفظی
شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرائضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگزارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر بر سه پایه است اعالی و اواسط و ادانی اما اعالی

آنانکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان اند
و ادانی پسران و نوکران و بانک تلامذ دانسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی بشمار است لیکن
شرح چنانست که مختصر گوئیم و نزد دگر گوئیم حسب الااز القاب پدر قبله کونین و کعبهٔ دارین
حضرت ولی نعمت مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی در گرو آنست
بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبله دو جهان و کعبهٔ جسم و جان حضرت ولی نعمتی دام اقباله
ابد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که مهین دست آویز حصول فخر و سعادت است بعرض میرساند
ایضاً قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و انقیاد بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً
قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گلهای تسلیم از راه تعظیم زیب
و دستار بندگی ساخته بعز التماس بار یافتگان گوشهٔ بساط فیض مناط میرساند ایضاً
قبلهٔ حاجات دین و دنیا و کعبهٔ مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران
محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی
دام اقباله العالی آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
دو جهانی دانسته بگزارش مدعا لب می کشاید همین القاب و آداب بتغیر دو سه لفظ بمرشد
و آقا و بزرگان نگارش پذیر چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبهٔ خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا می آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضاً قبلهٔ جان و دل و کعبهٔ آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده
سعادت ابدی حاصل مینماید و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد ایضاً
قبلهٔ جسم و جان کعبهٔ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

دمراسم عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند الیضاً مبلغ فتوحش ناتمامی و وجه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی بادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت به سپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشأتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول ست در عرضداشتها
که بخداوند نعمت و فرماندهان هم باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرند
و پاره بازی بگذارند و در پهنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آغا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشه به بعز عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت به جناب مستطاب معلی القاب همایان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله الیضاً نواب صاحب
قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیضرسان دام اقباله الیضاً نواب صاحب قبله
خداوند خدایگان دام اقباله الیضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
الیضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضرسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات به پیر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایات الهی و توجهات نامتناهی آن
امیدگاه حال عقیدت مآل نکو است و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد الیضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد الیضاً
منت ایزد را که حالات فدوی درخور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی الیضاً الحمد لله که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است داور جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
الیضاً شکر بدرگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت

نوات و فرخندگی حالات جناب فیضمآب را بدعا خواہان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح ست و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبلهٔ دو جهان قدوهٔ بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل باشد ایضاً الحمد لله والمنت که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات ہموارہ سامعه نواز دیگر در باب رسید
ملاطفات این بندگان نیز اشتراک ست ✤ ازینجا است ✤ نوازش نامهٔ تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه
به پرتو ورود خود جان و دل را نور آگین ساخت ایضاً والانامهٔ ربوبیت طراز به
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو ورود
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامهٔ ربوبیت
مضمون بشرف وصول خود معزز و مباہی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامهٔ
عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایهٔ دست عنایت بسر گسترد ایضاً عنایت نامهٔ
عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامهٔ
عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامهٔ
اشفاق نگار به پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرای گردانید ایضاً
شفقت نامهٔ گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامهٔ والا
سایهٔ ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامهٔ
عاطفت تحریر بمیامن وصول مباہات حصول سرفراز فرموده شکرگزار بخت بلند
گردانید ایضاً نوازش نامهٔ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید ایضاً والانامهٔ رافت نگار عز ایراد یافته

سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز ورود
خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامه
گرامی رقم چهرهٔ حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک زبان خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود
ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طرازانه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوهٔ اظهار داشت نه رسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
همچنین داد تحریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامهٔ جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامهٔ سرمایه اندوز سعادت نگردیده است
عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصهٔ دراز
میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است * روزهاست
که بعز ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کله گوشه تا آفتاب نه رسانیده است * زمانهٔ ممتد گذشته
است که بیمن وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است * روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است * زمان دراز میرود که فیض ورود والانامهٔ
عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است * دیریست که از فیض ورود گرامی نامه

عطوفت رقم محروم است مدتی است که بنشاط وصول نوازش نامه عنایت شمامه گلدستهٔ سعادت و مسرت نه بسته است * فقرهای دعائیه که در خاتمه مکاتبات نویسند درین جماعه نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب * کفایت میکند برای آقا البته ضرور است * آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد * آفتاب دولت و اقبال از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد * بقاء دولت و اقبال جاوید و دانه بهار جاه و جلال بیخزان باد * ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه باستاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند * آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو افگن باد * خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد * با آقا ما هچهٔ رایت ظفر آیت در جهانستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد * صبح مراد خندان آفتاب اقبال پرتوفشان باد * پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی شعاعت پذیر باد * سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد * تمثال شاهد جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد * دولت و اقبال همواره بمشیر و عساکر جاه و جلال باد * جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد * دیگر آنکه بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب ست نگارش میرود پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است مجملاً القاب با نگاشته می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت و آن اینست که در نیزان متصدیان شفیق بر شفیق و مشفق بر مهربان هیچ بدو کرمفرمای مخلصان بلکه مغرمای دوستان تفوق دارد نقلی درینباب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز بصد مرحله دور مراسلات راجه صاحب باطراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا داشت قضا را راجه باوه دل بدگرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونہا میخورد و باخود را پیہا میزد تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار او را شکستی دہد ناگاه روزی اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه با او نیازی بود بنوشت چون عنوان درست کرده سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیحی بیان نیاورد بعد برهم زدن هنگامهٔ بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پروردهٔ نعمت و هواخواه دولت‌اند لیکن تازه آیندگان را اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اہل قلم که از شاہجہان آباد اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدلجوئی و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها میدانند مهربان بهای کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت در تعظیم که عبارت از تبدیل های کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان می نوشته باشند بهای کوچک برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را مدد و گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی موصلت وافر المسرت مرفوع رای لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام و نگارش آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان است منطبع ضمیر مرأت نظیر باد ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بدستیاری خامهٔ کارپردازی تحریر یکی از هزاران اندکی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان دام عنایته بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای عنایت ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از ادای هدایای سلام نیاز
التماس سپرده ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رافته بعد اظهار مراتب نیازمندی و هواخواهی که خلاصهٔ مکنونات خاطر مودت مظاهر است
گزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم
سلامت افسانهٔ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم سررشته را
بوجدان ضمائر طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفق کرم فرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مولفت پیام و نگارش تمنای سامی
مواصلت که برتر از وسعت حوصلهٔ تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناصب سلمه الوهاب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیداست که چه قدرها گل بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا شرر به پردهٔ دل توان بیخت لاجرم ازین خیالها گل اظهار نچیده غنچهٔ مدعا را تحریک نسیم تحریر
شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان شرح
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد **فقرات خیریت**
بتغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقمزدهٔ خامه
میگردد **ایضاً** منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصلست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامهٔ
حالات همدگر نقوش عافیت و بهجت مزین است **ایضاً** مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی
عافیت اسلوبست و اخبار اخیار آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب **ایضاً** الحمدلله که عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید **ایضاً** الحمدلله که اوقات حیات مستعار چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته است
نیکو میگذرد و مژده سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می پرورد **ایضاً** شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبانست
و جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان **ایضاً** شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست **ایضاً**
هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی دست خیال
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینیست **ایضاً** گلهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرینست
دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بها هذا التلطف رقم ملاطفه سامی رنگ ورود
ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید **ایضاً** محبت نامهٔ موالات طراز چهرهٔ وصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود **ایضاً** رقیمهٔ الطاف ضمیمه وصول مسرت
شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت **ایضاً** نسیم ورود نگارین رقم
نامهٔ موانست بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکهت گلهای
نشاط بخشید **ایضاً** ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

وبهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود خود
سرمایهٔ خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از
مشرق بهجت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون در ورود آورد و دل را بیش از بیش
مرهون عنایت یاد آوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جهان بین را سرمهٔ بینایی داد
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که زبان بگزارد
مشکل که بهزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یاد آوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمونی
بلکه هر حرفش برابر شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت تازه
وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست برد شدائد انتظار ستوه آمده بود بدر مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامهٔ نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
بیرون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه بیرون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
در وسعت آباد تحریر جولان بیان نوشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پرده از تحریر برداشته آنکه

تا محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامه مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامه رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه دست یاری صیقل تحریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوه طلوع اعلام بروز
داده بود آنکه رقم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامه یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط تبیین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نبخشیده است
و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع
نشاط نداده است ❊ دیریست که دوستان صمیمی را تحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند ❊
مدتیست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بفضای گلشن دلهای محبان نوزیده است ❊
روزها میگذرد که چشم از نظاره جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست ❊ عرصه دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده ❊ دیریست که دل به نشاط وصول
مسرت نامه های آشنا و شاد به تماشای جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست ❊ دیریست که عنوان
صحیفه های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است ❊ عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است ❊ مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمه الوداد
ممنون الطاف نساخته اند ❊ عرصه بعید منقضی میشود که خامه مودت نگار به دلنوازی
مخلصان نپرداخته است صفحه کاغذ را به پیرایه تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته ❊ دیریست که دست و قلم را بخاطر جوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی به تسخیر
دلهای دوستان نه نگاشته ❊ روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفه نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی نا امید است ❊ عرصه ایست که چشم مشتاق سواد عنبرین
نامه های تو وده رقم آشنا نیست ❊ روزها گذشته و میگذرد که خاطر از رسیدن خبر بهجت نامه صفا

مشوش و نعل در دل از جوش اضطرار در آتش ست ؛ مدت ها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود
نگارین نامه شگفته نه گشت ؛ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلعت طراز در کشمکش بیتابی اسیر
گوش خیال از خامهٔ مودت آرزو مند صریرست ؛ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بر روی مشتاقان نگشاده اند ؛ عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو نه نشانده اند ؛ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوس سواد
نامی نامه ها در عین نگرانی ست **فقرات دیگر** که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم تحریر آنست
هذا چشم داشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار می ریخته باشند ؛ مرجو که از مهربانی همواره بتسطیر رقائم خلعت طراز
یاد آوری دوستان باشند ؛ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر نمایق محبت
وثایق فرایاد خاطر دارند ؛ توقع از مهربانی ها آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب
نگردد محرومی نگاه از سواد لطف نامه ها روا ندارند ؛ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا در میان
بر افتادن پردهٔ مهاجرت سر رشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی
احبا مامور باشند ؛ مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرمایشهای
لائقه این دیار شادان و ممنون احسان دارند ؛ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند ؛ مترصد که بمقتضای مهربانی از هم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ؛ تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تودهٔ رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشد ؛ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلعت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند **در تعین القاب**
ثالثه فروع بسیارست **اول** برادران و فرزندان باشند **ثانیاً** رفقای همنشین که در تعین
رتبهٔ هر یک برای راقم خطوط ست **ثالثاً** ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت ٭ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ٭ برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه ٭
برادر عزیزتر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ٭ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ٭ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر
و برادر زاده و امثال آن بر یک شیوه است لهذا مسطر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشتنها را یکجا بنگارند ٭ هذا فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت در راحت
معلوم نمایند ٭ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است
ملحوظ باد ٭ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد ٭
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدنها آنکه ٭ راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد
دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ٭ درینجا خیریت ست و صحت و عافیت
ایشان مطلوب ٭ الحمد لله که حالم تا دم تحریر نکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی
مسئول ٭ صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره
بر زبان ٭ شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا
خواهان ٭ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی درینجا خیر و عافیت ست و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ٭ کتابت مرسله رسید
و خاطر را خرم گردانید ٭ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد
مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ٭

خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را رامش داد و در طرب بر روی دل گشاد ٭ نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ٭ خیریت نامه زنگ رود بخت و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت ٭ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد ٭ مکتوب
مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت ٭ سعادت نامهٔ
خجسته رقم بورود خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد ٭ مراسلهٔ مرسله رسید
چون مخبر عافیتها بود مطالعه‌اش مسرت بسیار فراهم آمد و دل از تفرقهٔ خطرها رهائی یافت ٭ دیگر آنکه
در حیز تحریر در آورده بودند ٭ آنکه برنگاشته بودند ٭ آنکه رقم کرده بودند ٭ آنکه تحریر نموده اند ٭
آنکه مرقوم بود ٭ آنکه در قلم سعادت در آورده اند ٭ آنکه ریختهٔ خامهٔ سعادت نگار بود ٭ آنکه تحریر آمده بود ٭
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود ٭ آنکه قلمی بود ٭ دیگر گلهٔ نارسیدن خطوط نیز اگرچه از نارسیدن خطوط
استنباط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ٭ دیریست که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند ٭ روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتیست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ٭ از دیرباز بسبب کاهل قلمیهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم ساخته اند ٭
دیربازیست که هیچ از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات صرف
میکنند ٭ مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار خیر آثار ایشان است ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است ٭ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نمیرسد
و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب است ٭ از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
دام قلق در آورده ٭ عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

نتوانند ÷ مدتها است که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند ÷ روزهاست
که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاهل قلمیهای ایشان است ÷
فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم ÷ زیاده دعا والدعا ÷ والسلام ÷ **اما فقرهٔ**
دعائیه بی الفاظ متعلق نویسند ÷ زیاده زیاده است ÷ زیاده ازین چه نویسم ÷ بیش ازین
چه نویسم ÷ زیاده عمر باد ÷ عمر و دولت زیاده باد ÷ زیاده عمر باد و مزه عمر ÷ شبها بفرخی روز باد ÷
سعادت روزافزون روزی باد ÷ دوام آگهی نصیب باد ÷ ایام صحبت مدام باد ÷ خوشدلی
روزافزون باد ÷ **در استدعای** ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد ÷ لازمهٔ سعادتمندی
آنکه همواره بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند ÷ باید که پیوسته اینجانب را بیاد خود داشته بنامه
یاد میکرده باشند ÷ خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیریتها باشند ÷ باید که در ارقام
رقایم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند ÷ لازم که تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند ÷ مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند ÷ **دیگر در القاب** نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازه ارزش هر کس
نگاه توان داشت و دران خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف در چنین عبارتها نگنجد ÷ بعد از
اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد ÷ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود
باد ÷ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند ÷ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند ÷ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده بدانند ÷ تهور دستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی ÷ شرافت پناه نجابت
دستگاه فلانی محفوظ باشند ÷ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند ÷ خیرخواه
نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند ÷ مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید ÷ مکاتبه مرسله
رسید مخبر حالات گردید ÷ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف مرقومه معلوم گشت ÷ بهر حال بهمین طرز
مدعا رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است ÷ که مهربان
دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند و عرضی مرسله

برای معتمد الخدمتان و خیرخواهان و نیک اندیشان است **دیگر** در باب تعزیت و تهنیت ٭ اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است ٭
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی است
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد **مثال** درین ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط نارواست واقعهٔ جگرگداز فلانی برق اندوهی
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل بر انگیخت دریغا که درنگارخانهٔ دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامتی نی هرچند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چاره و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایهٔ مغفرت
جا دهد و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد **ایضاً** سانحهٔ هوش ربا و حادثهٔ اندوه
افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بر رگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران
سلسلهٔ تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
کیست زنهار سر رشتهٔ حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند **ایضاً** خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطراب نالهٔ ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چندروزه پائدارنی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آید اگر دل بنامرادی نه بندند از مویه و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود دانند و دامن رضای خالق را وابستهٔ مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الٰہی راضی باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر به آغاز جاپیوستن فلانی بود بفور ورود داغ عقده بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست ودل از تابش این داغ اگر بگداز د بجاست میدانند که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی ٭ لاجرم بصبر گرایند و دامن رضا از کف نگزارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد ٭ قصه مختصر بدین طرز و روش باید نگاشت **اما** در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند **و** تهنیت تولد فرزند **و** تهنیت علوی **و** تهنیت صحت **و** تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد **مثلاً** تهنیت تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد **ہذا** درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل نظری و طبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل بهی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان را ببوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را بر ان سعدن لطف و کرم مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد در مبارکباد علوی **فرزند** درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بران کرمفرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتایج این شکل فرخ خیز نور و سرور ارزانی دارد در **چشم** روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جان جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و نیلهای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت **تهنیت** اضافه منصب خبر بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که بهار بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند وذات ستوده صفات را بمراتب اعلی رساند **آہنگ دوم** وازین آهنگ چار زمزمه بهم خیزد **نخستین** زمزمه بنکاتے که حقیقت مصادر از ان بی پرده گرود مشتمل **دومین** زمزمه بشمار مصادر فارسی مزعوله **سیومین** زمزمه در مصطلحات **چهارمین** زمزمه در لغات **زمزمهٔ اول رباعی**

آنرا که بود دستی در فرجام + هم محرم خاص آید و هم مرجع عام + آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی بنکوئی بدنام + نظارگیان را نبوی تماشا مژده که + رهروِ بی توشهٔ وادی گفتار
غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صدرهٔ بیهوده اوست ناگاه یکبار پیچوله بپای
بسنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیز و نبود که در بادیهٔ چشم بسایهٔ هر خاربن سیه کردی و از تفتهٔ دلی
سینه بر نسیم کشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا سنجند که فرو مانده و گسسته دم است
می سنجد بکشاده رویی نشستن و بطرف آن گریوهٔ طلسمی ببازیچه بر بستن زمینی شور که چون ذوق
می در طینت زاهد هیچ گلبن را در آنجا ریشه در خاک نه و دود خاکی نا استوار که هر دیوار که دران
ریگستان بر کشند پیش از سایهٔ خود بخاک افتد بطلسمی که درین چنین اهرمن جای بندند سنبل و
ریحان را چه روز بازار منظر و ایوان را کدام باز نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده مشکین آهوان دشت از من بخمیازهٔ ذوق کشایش کنند و من دران گوشه ببالا بردن
کار این پست لا دپای بند رازگوئی عالم لاهوت را بوا گویهٔ رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله باف حوران معنی را بفرسوده نمطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین رودم نشاند که از آمیزهٔ پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بادیم را
دانش جوی خون گرم نیرو هش را از درد آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرز گوئی پالوده مغز و مغز از
پالودگی چون خوی بر روی رهروان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنک آبی این رود بپای
فکر بلای فرو پیچ مرا رسد + پیکشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان کشودن و دل تنگ بودن + و به بند زبان افتادن باندازه مناجوی
فریبنده برادر در گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسا و نوآئین رمقی از من بردند + و زبانم را
بناخوش گفتار کشودند و واماندگی بنازد و دنباله گردی ببالد که از پیشروان به پویه پیشی برده بنخستین
قدمگاه پس روان روی آورد هر چند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را برسیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون در روشنان روشن مهر جهانتاب

که چون نشو نگارش ببالیدمی خود را بوی همسر گرفتمی واژون پوی نیست غم آن دارم که ناچار درین
رفتار به ننگ همدوشی و عطارد گردن بایدم نهاد هیهی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نکردم
اگر شاد نگردم چه اندرین ناسزا کرشمه که محبت بر سن گماشت هم بهمین خواهش برادر روائی گرفت
و هم و بدین آرزوی عطارد برآمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره تو از هر
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا دران هنگام
این راز آموزگار بکدام کرشمه فرامیگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازوی سختند که فرمانروایان
پارس را دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستانها نداشت و دران فرخنده کشور تیره شگان نبودند
دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان
آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود این چنین کارهای نمایان چگونه ساخته میشد
و این سترگ سپهها بکدام گفتار روائی مییافت **نظم** گهر از رایتِ شاهانِ عجم برچیدند +
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند + هرچه از دستگهِ پارس بیغما بردند + تا بنالم هم ازان جمله زبانم
دادند + اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار افروختن
دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه بران دارد
که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پرده ها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و آموزش
ازانچه در دلست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامهای کهن
بشویند و نوشتهٔ مرا بر دیده و دل نویسند وعدهٔ باثره دهنده راز خزانیقار نیست که درین آهنگ
که دومین صریر است از کلک غالبی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم نهم
تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهدهٔ ادای نگارش پالوده گویان شگفت زار
نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیانان کج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز
هر سخن از کشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شمارهٔ مصادر خلاف قاعده خویشتن
بحثی می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت نگزارم وانمود همگی قواعد را ضامن نیز و نیز التزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بر مغز بالست تقلم می سپرم
هر آیینی که درین جریده مذکور نگردد از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از سال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش نهاد و نهد که ما اندرین زمزمه صرف
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوییم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را خود بپشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و بیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدرست از مصدر برافگنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخرش را که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
بزنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گرانمایگی پایه
کم از مصدر نیارد و هم چون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال است
و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن انیست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی
جنبش داده بهای هوز بدو زند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع
میزاید قاعده آن برافگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی نیز مسموع است چنانکه گوهی گو نیز میتواند بود **نکته** مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی در خور گفتن و کردنی بمعنی سزاوار کردن **نکته** ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار **نکته** اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید **نکته** مضارع نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بدعای نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بدانچه مسموع باشد **نکته** اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و بهیچ عارضه متغیر نگردد و معنی دیگر نپذیرد **نکته** امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری دهد چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه **نکته** همین امر است که چون آخر آن را بحرکت کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه **نکته** همین امر است که چون آن را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه **نکته** همین امر است که چون با اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و سخنگوی **نکته** برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که از نفس مضارع آن مصدری دیگر میخیزد و همدرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمیباشد **نکته** چندی از مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری از مضارع بر آرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع است نه از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغه امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید **نکته** استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن روا است لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی **بیت** من عهد تو سخت سست میدانستم * بشکستن آن درست میدانستم *
نکته این بای موحده را خصوصا با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه
بای زائده مخل معنی است چنانکه ترس که صیغهٔ امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن بمعنی امر جز بیای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام **نکته** الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر وز در آرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن **و** از فهم فهمیدن **و** از طلوع
طلوعیدن **و** از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد **نکته** اکنون
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره به شش دستور چنانکه بعنوان نامه گفته ایم
مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
میگذاریم و میگذریم الله بس باقی هوس **زمزمهٔ دوم** **آمدن** آمد * آمده * آید
آینده * آئی **آوردن** آورد * آورده * آرد * آرنده * آر * نهفته مباد که مضارع
و بحثی که متعلق باوست با ضافهٔ واو نیز آید * آورد * بحرکت را * آورنده * آور *
آمودن آمود * آموده * آماید * آماینده * آمائی **ایستادن**

ایستاد + ایستاده + ایستد + ایستنده + ایست + آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای تحتانی نیز آید + یعنی استادن + وحذف الف نیز روا ست یعنی ستادن **افراختن** افراخت + افراخته + بجای خاشین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت + افراشته بحث مضارع در هر صورت افرازد + افرازنده + افراز + سراسر بحث بحذف الف نیز مسموع است **آشفتن** آشفت + آشفته + آشوبد + آشوبنده + آشوب **آغشتن** آغشت + آغشته + مضارع این مسموع نیست + **آگندن** آگند + آگنده این را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید + آرامیده + آرامد + آرامنده + آرام + بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن** آفرید + آفریده + آفریند + آفریننده + آفرین **آرزیدن** آرزید + آرزیده + آرزد آرزنده + آرز **آشامیدن** آشامید + آشامیده + آشامد + آشامنده + آشام **آراستن** آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای **آلودن** آلود + آلوده آلاید + آلاینده + آلای **آسودن** آسود + آسوده + آساید + آساینده + آسای **اندوختن** اندوخت + اندوخته + اندوزد + اندوزنده + اندوز **اندودن** اندود اندوده + انداید + انداینده + اندای **آختن** آخت + آخته + این را مضارع نباشد **آهیختن** آهیخت + آهیخته + نیز گویند **انفختن** بفای مضموم + انفخت + انفخته انفخد + بفای مفتوح + انفخنده + انفخ معلوم باد که از انفخد که مضارع است انفخیدن پدید می آید **انگیختن** انگیخت + انگیخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز **آموختن** هم لازمی وهم متعدی ست آموخت + آموخته + آموزد + آموزنده + آموز **افسردن** افسرد افسرده + افسرد + بحرکت راء فاعل وامر مسموع نیست واین بحث بحذف الف نیز می آید **افزودن** افزود + افزوده + افزاید + افزاینده + افزای + سراسر بحذف الف نیز جائز **افگندن** افگند + افگنده + افگند + بحرکت نون + افگننده + افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد + اوفتاده + اوفتد + اوفتنده
اوفت + فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراری است
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن **افشردن** افشرد + افشرده + افشرد بحرکت را مضارع و نیز
باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارنده + افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت + افروخته + افروزد
افروزنده + افروز + بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف
نتوان کرد چه اندران صورت افروختن + و افروخت فروختن و فروخت میگردد و آن
سخنی است جداگانه بمعنی جداگانه **بودن** بود + بوده + بود بحرکت واو چون
ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر ازان
برکشیدند + باشد + باشنده + باش **برشتن** برشت برای مکسور + برشت + برشته
این را مضارع نباشد **بایستن** بایست + بایسته + باید + مضارع این را فاعل
و امر نباشد **بافتن** بافت + بافته + بافد + بافنده + باف **بستن** بست
بسته + بندد + بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار نمیرود **بالیدن**
بالید + بالیده + بالد + بالنده + بال **بوسیدن** بوسید + بوسیده + بوسد +
بوسنده + بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست **باختن** باخت
باخته + بازد + بازنده + باز **بردن** برد + برده + برد بحرکت فتحی را + برنده + بر
بریدن برید + بریده + برد بیای مضموم + برنده + بر + این بحث بتشدید رای
نیز آید **بیختن** بیخت + بیخته + بیزد + بیزنده + بیز و این بمعنی گذراندن چیزهای
خشک است از پارچه مثل آرد وغیره **پالودن** پالود + پالوده + پالاید + پالاینده
پالای + و این بمعنی گذراندن سائلات است از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید + پاشیده + پاشنده + پاش + **پرداختن** پرداخت + پرداخته
پردازد + پردازنده + پرداز **پوئیدن** پوئید + پوئیده + پوید + پوینده + پوی
پیراستن پیراست + پیراسته + پیراید + پیراینده + پیرای **پژوهیدن** پژوهید
پژوهیده + پژوهد + پژوهنده + پژوه **پریدن** پرید + پریده + پرد + پرنده + پر +
پیمودن پیمود + پیموده + پیماید + پیماینده + پیمای **پیوستن** پیوست + پیوسته
پیوندد + وفاعل این از نیجاکه تلفظ این تنافری دارد مسموع نیست + پیوند امر **پذیرفتن**
پذیرفت + پذیرفته + پذیرد + پذیرنده + پذیر + نوشتن به ذال بدانست نامه نگار خطاست +
پختن پخت + پخته + پزد + پزنده + پز **پوشیدن** هم لازمی وهم متعدی پوشید
پوشیده + پوشد + پوشنده + پوش **تپیدن** تپید + تپیده + تپد + تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست **ترازیدن** ترازید +
ترازیده + ترازنده + تراز + املای این بطای حطی جائز نیست **تاختن** تاخت + تاخته
تازد + تازنده + تاز **تافتن** تافت + تافته + تابد + تابنده + تاب + تابیدن
مصدر مضارعی **توختن** توخت + توخته + توزد + توزنده + توز + **جنبیدن**
جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده + جنب **جَستن** بجیم مفتوح + جست + جسته
جهد + جهنده + جه + **جُستن** بجیم مضموم + جُست + جسته + جوید + جوینده + جوی
چسپیدن بجیم مفتوح فارسی + چسپید + چسپیده + چسپد + چسپنده + چسپ +
چیدن چید + چیده + چیند + چیننده + چین **چمیدن** چمید + چمیده + چمد
چمنده + چم **خفتن** خفت + خفته + خسپد + خسپنده + خسپ **خسپیدن** مصدر
مضارعی وانکه خوابیدن نیز معنی دارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم وآنرا منصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما اینکه قبلهٔ اهل سخن سعدی
شیرازی در بوستان میفرماید **فرد** شتر بچه با مادر خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت +

از ینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود و کشیخ امر آنرا بخفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود
خوردن بواو معدوله + خورد + خورده + خورد بحرکت را خورنده + خور + امر این صیغها
الف نیز آید **خاریدن** بی واو + خارید + خاریده + خارد + خارنده + خار **خواندن**
خاند + خوانده + خواند بحرکت نون خواننده + خوان **خواستن** بواو معدوله خواست
خواسته + خواهد + خواهنده + خواه **خاستن** بے واو + خاست + خاسته + خیزد
خیزنده + خیز **خستن** خست + خسته + این را مضارع نبود + **خریدن** خرید + خریده
خرد + خرنده + خر **دانستن** دانست + دانسته + داند + داننده + دان **دیدن**
دید + دیده + بیند + بیننده + بین **دمیدن** دمید + دمیده + دمد + دمنده + دم
دوختن دوخت + دوخته + دوزد + دوزنده + دوز **داشتن** داشت + داشته
دارد + دارنده + دار **دویدن** دوید + دویده + دود + دونده + دو **درودن**
بفتح دال وضم را + درود + درووده + درود + بکسر دال وفتح را دراو + درونده + درو
دوشیدن دوشید + دوشیده + دوشد + دوشنده + دوش **دادن** داد
داده + دهد + دهنده + ده **رشتن** بکسر را + رشت + رشته + ریسد + ریسنده
ریس **رفتن** بضم را + رفت + رفته + روبد + روبنده + روب **رفتن** بفتح را
رفت + رفته + رود + رونده + رو **رخشیدن** رخشید + رخشیده + رخشد + رخشنده
رخش + و این بحث باضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده + درخشیدن **ریختن** هم لازمی و
هم متعدی + ریخت + ریخته + ریزد + ریزنده + ریز **رستن** بفتح را + رست + رسته
رهد + رهنده + ره + در بحث مضارع را مکسور میکردد **رُستن** بضم را + رست + رسته
روید + روینده + روی + روئیدن مصدر مضارعی **راندن** راند + رانده + راند
بحرکت نون + راننده + ران **رمیدن** رمید + رمیده + رمد + رمنده

رم **رسیدن** رسید + رسیده + رسد + رسنده + رس + رسانذن متعدی و رسانیدن
نیز **زدن** زد + زده + زند + زننده + زن **زدودن** زدود + زدوده + زداید +
زداینده + زدای **زیستن** زیست + زیسته + زید + زینده + زی **سفتن** سفت
سفته + این بحث را مضارع نیست **سختن** بضم سین + سخت + سخته + سنجد + سنجنده
سنج + مصدر مضارع سنجیدن **سرشتن** سرشت سرشته + این بحث هم از مضارع
خالیست **سرودن** سرود + سروده + سراید + سراینده + سرای **ساختن** لازمی
و متعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازنده + ساز **سوختن** لازمی و متعدی
سوخت + سوخته + سوزد + سوزنده + سوز **سودن** سود + سوده + ساید + ساینده
سای **سپردن** سپرد + سپرده + سپارد + سپارنده + سپار + بحث مضارع بحذف
الف نیز آید **ستدن** ستد + ستده + ستاند + ستاننده + ستان **سگالیدن**
سگالید + سگالیده + سگالد + سگالنده + سگال **سپوختن** سپوخت + سپوخته + سپوزد
سپوزنده + سپوز **شگفتن** شگفت + شگفته + مضارع شگفد امر ندارد + **شگافتن**
شگافت + شگافته + شگافد + شگافنده + شگاف **شکستن** لازمی و متعدی
شکست + شکسته + شکند + شکننده + شکن **شمردن** شمرد + شمرده + شمارد
شمارنده + شمار + بحث مضارع بحذف الف نیز آید **شتافتن** شتافت + شتافته
شتابد + شتابنده + شتاب **شناختن** شناخت + شناخته + شناسد
شناسنده + شناس **شنفتن** شنفت + شنفته + این را مضارع نباشد
شنیدن شنید + شنیده + این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون
مضموم گردد **شنودن** شنود + شنوده + مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین و فتح نون
و فتح واو + شنونده + شنو **غنودن** غنود + غنوده + غنود + غنونده **غلتیدن** غلتید
غلتیده + غلتد + غلتنده غلت آشکارا باد که نوشتن این لطای حطی غلط است بلکه چون

این رابطاے حلی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود و بمعنی غلط کردن فرمودن فرم
فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای فسودن فسود + فسوده + فساید + فساینده
فسای فرستادن فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست + و این را مضارع
فرستد نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده + وامر نیز فرست + خواهد بود لیکن الاول افصح کاشتن
کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف نیز آید
کشتن کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم کشت + کشته + کشد + کشنده + کش کشیدن کشید
کشیده + کشد + کشنده + کش کوفتن کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب +
کافتن کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو کاستن کاست + کاسته + کاهد
کاهنده + کاه + مصدر مضارعی کاهیدن گزیدن بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده +
گزد + گزنده + گز + گزیدن بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گسترد بتای مضموم ورای مفتوح گسترنده + گستر گماشتن
گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده + گمار گزشتن گزشت + گزشته + گزرد
گزرنده + گزر گزاشتن گزاشت + گزاشته + گزارد + گزارنده + گزار + باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث بزای هوز رواست و بذال ثخذ خطاست گسستن
گسست + گسسته + گسیختن گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکی ست گسلد + گسلنده
گسل گشتن بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده + گرد + مصدر
مضارعی گردیدن متعدی گرداندن و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن لغزیدن لغزید
لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز لرزیدن لرزید + لرزیده + لرزد + لرزنده +
لرز + لیسیدن لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس لائیدن
لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای مردن مرد + مرده + میرد +

سپرنده + سپر موئیدن موئید + موئیده + موید + موینده + موی مالستن مالست
مالسته + مالد + مالنده + مال نکیدن نکید + نکیده + نکد + نکنده + نک +
نواختن نواخت + نواخته + نوازد + نوازنده + نواز نهفتن نهفت + نهفته + و
این را مضارع نباشد نگاشتن نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار نهادن
نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه نشستن نشست + نشسته + نشیند + نشیننده
نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو نوشت + نوشته
نوردد + نوردنده + نورد + مصدر مضارع نوردیدن نوشتن بکسر واو نوشت
نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + در تحت مصدر بجای واو با نیز آمده یعنی
نبشتن ورزیدن ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز وزیدن
وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز هشتن بکسر های هوز هشت + هشته
هلد + هلنده + هل یافتن یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر به لفظ یاب که دعائیست جامع مختتم
بپایان رسید بعد ازین سخن در مصطلحات سپرده و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور
نکرده ایم تا سخن دراز نشود + زمزمهٔ سوم در اصطلاحات آب بر پیمان بستن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن + اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتی ست که در وقت رسیدن صدمه توی بر دماغ
روی دهد + جامه گذاشتن بمعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید + مشوره
با کلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و نزد بعضی کنایه از کمال عزم و احتیاط و الا
اصح با جفت دویدن + برابر دویدن دو کس + خط دادن + اقرار و اعتراف کردن
سیاهی کردن + بمعنی ظاهر شدن + سیاهی زدن + بمعنی خودنمائی و خودستائی هم
گل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار + بمعنی تباه شدن کار + دست

دو دہن آب کشیدن + یعنی شستن دست و دہن + رو ساختن + یعنی شرمنده شدن + بخیه
بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن + بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده + کار از
بن دندان کردن + یعنی بذوق تمام کردن + پی کور کردن بکاف تازی مرادف پی گم کردن
برکردن چراغ + بمعنی افروختن چراغ + سر چراغ افگندن بمعنی گل گرفتن چراغ + چشم روشنی
بمعنی تهنیت + بالا خوانی + خود را افزونتر از اندازه ستودن + چهره شدن و طرف شدن
بمعنی مقابل شدن + شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و شرر به پیراهن افشاندن
و خار به پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن بمعنی بیقرار کردن + گل کردن + بمعنی ظاهر
شدن + چشم بچیزی سیاه کردن بمعنی طمع در آن چیز + دامن بدندان گرفتن + بمعنی
عزم کردن و آماده گریز شدن + خس بدندان گرفتن + بمعنی زنهار خواستن + پای خاکی
کردن + بمعنی بسفر رفتن + بچراغ رسیدن بمعنی توانگر شدن + کفن پاره کردن + یعنی
از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن + پشت چشم نازک کردن + یعنی آزرده شدن
از راه ناز + بسر زلف سخن گفتن + یعنی به ناز و تکبر حرف زدن + گردن نهادن و سر نهادن
بمعنی اطاعت کردن + گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن بمعنی نافرمانی
شگوفه کردن بمعنی قی کردن + تن زدن + بمعنی خموشیدن + تن در دادن + بمعنی رضامند
شدن + گوش دادن + بمعنی نگاه داشتن + پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا و افتادن
شخص آز پر کار افتادن + بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب + دست بهم دادن
بمعنی میسر آمدن + به پوستین افتادن + بمعنی غیبت کردن + دست بند زدن + بمعنی
فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان + دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
آمدن + عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن + آسمان با بر و پوشیدن کنایه از انکار
وجود بدیهی + بزم شکستن محفل + عبارت از پراگنده شدن آن مجمع + بر خود بالیدن +
کنایه از ناز کردن و فخر کردن + در آب و آتش بودن + اشاره با فراط زحمت

و رنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن + بمعنی متفکر و متحیر بودن دست زیر زنخ داشتن و دست
ستون زنخ گشتن + اشاره بحالت تحیر و سکوت ست تان بر دوغن افتادن + عبارت از فراهم
آمدن اسباب مراد + انگشت بحرف نهادن + بمعنی اعتراض کردن برکلام آب بر دست کسی
ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن + شب درمیان دادن + عبارت از وعده کردن
خواهی وعده یک روز خواهی زیاده + کاسه گردانیدن + کنایه از دریوزه گری و گدا را
کاسه گردان نامند + جامهٔ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی مشعل بکف
گرفتن + نیز بهمین معنی آید + جامه سرخ بر سر چوب کردن + نیز ازین عالم است گریه گل
کردن + عبارت از ظاهر شدن راز + قطره زدن + اشارتست بشتاب رفتن + کلاغ
گرفتن + عبارت از تمسخر و استهزا + کلاه انداختن و کله گوشه بر آسمان سودن + عبارت
از شاد شدن و شوق کردن + آستان برخاستن + عبارت از ویران شدن خانه +
آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افگندن
بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن سبک دست کردن
عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن
آید خط بمعنی کشیدن عبارت است از انکه اقرار بعجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل وارون زدن عبارت است از انکه
وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند دلیس زانو نشستن مراقبه را گویند
و تلمذ و استفاده را نیز قد خط شدن عبارت از شرمنده شدن و در هم گشتن دست یافتن بمعنی
غالب آمدن **زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسماء مفرده فارسی وخشور** بواو مفتوح
به خا زده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً **ارج** بمعنی قدر
و قیمت آید و ازین مرکب است **ارجمند** بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحبی میکند
امیغ بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی **نشرم** بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کُهر گویند بکاف
مضموم و های مضموم بهم بازده امشاسپند بمعنی فرشتهٔ رحمت اشکوب بوزن اجوف عبارت
از درجهٔ عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دسپنا نامند آژند بالف ممدوده و
زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انبوبه بوزن منصوبه لوله را نامند
که بهندی آن ٹونٹی است هستو بمعنی اقرار کننده و هستو بجا نیز آید نشکنج بنون مکسور و شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است آلش
بر وزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت آلش کرد لبست بفتح با صیغهٔ ماضی و اسم
مکانی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از انتقام ایمن
باشد تاهو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند دماغه کلاهی که بر سر باز و شاهین
نهند پاسنبر بمعنی دلیل و رهنما زیر پیچ لطانه دستار را گویند چکنسه بجیم فارسی مفتوح
بکاف و نون پیوسته و سین مفتوح بهای زده کاغذے فرو پیچیده که آنرا بهندی پوڑیا گویند
چکک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفاے سر را نیز گویند
چلپ بجیم فارسی بهندی آن جهانجھ است و آن را بفارسی جلاجل نیز گویند جلب
بجیم تازی زن فاجره را گویند آجل بجیم مضموم عربی جشاء و بهندی ڈکار و اسم دیگر
آروغ ره آورد و ارمغان و نواهان و نورهان بمعنی سوغات ارژنگ
بمعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جھرّی گویند
آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورک بالف مفتوح
بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده بمعنی ریسمانی است که آنرا بسقف یا شاخ
درخت بندند و یاران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آژخ

عربی ثوثول و ہندی ستہ **آبستن** و **آبستنی** باضافہ یای تحتانی بمعنی زن حاملہ مخفی نماند کہ آبستن مصدر نیست کہ آبست ماضی و آبستہ مفعول آن تواند بود بلکہ اسمی ست جامد یعنی است غیر منصرف **باغوش** بغین مضموم و واو مجہول بمعنی غوطہ **اوخ** بمعنی افسوس **اکدش** بالف و دال مکسور دو تخمہ خواہی انسان و خواہی اسپ کہ آنرا مخنس گویند **چانہ** بمعنی استخوان زیر زنخ **پالا** امر از پالودن و اسپ کوتل را گویند **پالہنگ** مخفف پالا آہنگ است یعنی کشندہ اسپ کوتل و این اسم ریسمانی ست کہ آنرا بہندی باگ ڈور نامند **شغر** بوزن شتر اسم جانوریست خارہ دار کہ بہندی سیہ گفتہ شود **برخی** بوزن دربی بمعنی صدقہ و قربان **کیفر** بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای کردار بد آید و آنرا بادافراہ و باد افرہ نیز گویند **پاداش** بمعنی جزای عمل نیک آید **پادفرا** و **پادفر** اسم چوبی مدور کہ ریسمانی دران انداختہ بگردانند و ہندی آن پھرکی است **بندباز** بمعنی رسن و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بہندی نٹ گویند **بیارہ** ببای مفتوحہ آن روئیدگی را گویند کہ ساقش افراشتہ نبود مثل خربزہ و خیار و کدو و بہندی آن را بیل گویند ببای مکسور **پاہنگ** بہای مفتوح اسم دیگر آن **پای افزار** عبارت از کفش پاست **پیغارہ** ببای فارسی مفتوح بمعنی طعنہ **پیغولہ** ببای فارسی مفتوح بمعنی گوشہ از دشت و صحرا و بمعنی گوشہ چشم نیز آید **گریوہ** بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجہول اسم بلندی کہ در صحرا باشد یعنی پشتہ و **تل** بفتح تای قرشت **پرواز** خانہ تابستانی ہوادار **پست** ببای مکسور عربی سویق و ہندی آن ستوہ و آن آرد پست بریان **پایاب** معروف بمعنی طاقت و مقدور **پرستوک** ببای فارسی مفتوح و رای مفتوح و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است **پازاچ** و آنرا پیش نشین نیز گویند ہندی آن دائی جنائی **پاساد** بمعنی حفظ و ضبط **پلہ** ببای فارسی مفتوحہ و لام مفتوحہ ہندی آن پوسی **چاورس** ہندی آن باجرا **زرت** بضم زا ہندی جوار **شاخل** بخای مضموم ہندی ارہر **تابار** ہندی جھروکہ **تبیر** بوزن فقیر و **تبیرہ** بوزن ہیرہ بمعنی طبل و کوس **تندر** بتای مضموم و دال مفتوحہ عربی رعد **ترخان** کسیکہ از بادشاہ درآمد شد اجازت بلا قید داشتہ باشد **چپیش** بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده برا و دال مفتوحه بمعنی صف آید تانو
بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری دژ بدال مکسوره قلعه را گویند
داس هندی آن درانتی کلند بکاف ولام مفتوحه هندی کدال تیشه هندی بسولا مندل هندی
کهاوج زغنگ بی فواق هندی هچکی سپندان هندی رائی سامالچه پوستی ست مر زبان را که
هندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت و ازین مرکب است شارستان و شارشان مخفف آنست
پزشک بباء و زاء فارسی مکسوره بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آد اشن بمعنی همنام که عربی آن سمی است
آسا صیغه امرست از آسودن بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند هم و فازه را نیز گویند که هندی
آن جمائی ست ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد انباغ بمعنی دو زن که یک شوهر
داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و دروا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول نیا بمعنی جد و بدین معنی نیاگان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پروین اسم جدار بانه اسم کشف
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی است که آنرا زحیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترس بتاء مضموم اسم سپر شفشاهنگ
و شفشاهنج تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان درکشند هندی آن جنتری چالیک
بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈه کاچار و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه پنیه بوزن زینه پیوند چرمی خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا کاره نیز گویند و گومه نیز بکاف فارسی مضموم سپنج بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که
کشتاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی وهم فرتاب بمعنی وحی
و کرامت شگفت بمعنی عجب ریچاو ریچال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار قلاوز
راهبر و رهنما را گویند یاره و آنرا دستبرنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و هندی آن کڑا است سبد هندی ٹوکرا یا پٹرا قسم خزانست کلاش عنکبوت و اسم دیگران

کار تن و جان آنرا سیج گویند بالکانه تابدان تارو برای مضموم و واو معروف منفذ آن حجره
فوه بفای مضموم و واو بهازده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈانک
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی و تلیس اباله
آنست همگر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا بافی باف نیز گویند چاتو ریسمانی ست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف بدرود یعنی مرخص لال بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی
ناگاه گچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن جهلا کدیور بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را بمعنی مرد کریم و سخی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ
مردریک بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مردری بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که ز مرده باز ماند یعنی میراث انیت و آنت دو کلمه پارسی است بمعنی
نهی و زهی بازنامه بمعنی رونق و شیره بمعنی خاصه خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد سپری بضم سین و بای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام
گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین سپری و پای فرجامی فرو سیده بدست آید
که بخشنودی ایزد امیدواری و از بند خودی رستگاری دهد فرد میزند دم ز فنا غالب ؏
تسکینش نیست ٭ بو که توفیق ز گفتار بکردار برد آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هرچند در سر آغاز هر شعر اشاره
بشایستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقه ادا شناسی و طریقه معامله نگاری خویش
هر نظم را در نثر نشست تواند داد منکه سخن پیوند سخن گزار و گرد آرنده این اشعارم دل غمزده را
باین شغل فریب میدهم و بفراهم آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کس نیست بر پیرایه نگارش می نهم الله بس ما سوا هوس

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی   وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران عشر جاهش   بجبرئیل نویسند عزت آثاری
چنان بود که ببیند بچشم اگر خود را   از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم   کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
در بزم رنگ و بوی کلاهش ز مرتضی   در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلبل دام ضمیر الابیانی   نفس خونین جگر پالا فغانی
پریشان تر ز خود بستم داستانی   بدعوی هر سر مویم زبانی
در آتش از نوای ساز خویشم   کباب شعلهٔ آواز خویشم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خوش فضایش گلستانست گویی   غبارش گوهر جانست گویی
درین دیرینه دبستان نیرنگ   بهارش بی نیاز از گردش رنگ
چه فروردین چه دیماه و چه خرداد   بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

باده سرمستی دل رحمی   از یم تر دستی خود قلزمی
دامن گل خار جو آغوش بر   پیش کفش غاشیه بر دوش بر
آینهٔ صورت جود آمده   جود خود از وی بوجود آمده

زمزمهٔ شوخ حسن پریچهرگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان   ز مژگان صف زن دل نیزه بازان
ز رنگین جلوه با غارتگر هوش   بهار بستر و نوروز آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته   پردهٔ رنگین بگل انباشته
جلوه گری آفت نظارهٔ   برق زمستانی دی انگارهٔ
رنگ گل آینهٔ دیدار او   موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده   صافی آینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو   بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زورآور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه   رسته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومند تر   بوده از وجبهٔ الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزده   بیدلی خسته ستمزده
از گداز نفس تب و تابی   دربیابان یاس تشنه لبی
دردمند جگرگداخته   از غم دهر زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا   سربسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده   همه بر خویش پشت پا زده

ارزنده بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست   در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش   خامه را فربهی ز بازویش
طرز تحریر مانوی از وی   صفحه ارژنگ مانوی از وی

در نکوهش حکام جفاپیشه نظم

بدا که در سر کارم عجبی افتاده است / که برگزیده چرخ اند در ستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی / چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بجستم بجست عشرت تا بشگفتند گل / سعیم ز پای مغنیان میکشید خار

از چشم و دل نهاده مرا بود تاج و تخت / در زنگ عیش بساط مرا بود پود و تار

شرح خستگی های حال نظم

نقشم بنامه نیست بجز نوشتن داغ / تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار

در پیکرم ز درد در غلط است جان و دل / در بستر من خار و خار است پود و تار

اظهار ناتوانی که اصل نامرادی و درماندگیست فرد

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل مراد / اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جان غالب تا بگفتار که نازکیها / سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

ما بنده ایم خود نه همه سختی میکنند / خود را ز در بدر تو ما بسته ایم ما

طلب تفقد بذریعه بخشایش بر خاطر غم فرد

گیرم وفا ندارد اثر هم بما گرای / زین سادگی که دل بادا تو بسته ایم

نازش نسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار نباشد فرد

با چون تویی معامله بر خویش منت است / از شکوه تو شکرگزار خودیم ما

در خور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز خوبی پشیمان شدی همی گویم / دروغ راست نمائی که آشتی داری

بیان غم و اندوه فرد

چگوییم از دل و جانی که در بساط بساط / ستم رسیده هلی نا امیدواری

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت نه دم تیشه فرهاد طلب کن / مجنون مشو و [illegible]

بیان انتظار قاصد در امر مذهب شرع

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد / خوش می کنیم دلی بامید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب با طغرای عجز و ادب فرد

بر دل نازکت از لاله گرانی منهاد / خواهش آنکه بجا گر گوشه برانی هست

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم / قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

آسوده خاطر غالب که خوی تو است / آمیختن بباده صافی گلاب را

ذریعه این اندوه که کرامت سخی است قطع نظر از تحسین بحریت است فرد

باده اگر بود حرام بدله خلاف شرع نیست / دل نهی بحجب با طعنه مزن بمنشتها

درماندگی دوست از انتقام آزمائی و آزمون فرد

دیدی آخر که متاع سگان چون کشتند
آنکه نگفتیم ما کار روا فرد است

اظهار مرتبه امیدی بهم برعایت شیوهٔ تسلیم فرد

از خلد و سقر تا چه بدست دو گیرد ام
عیشی بخیال اندر و دو انجمی بر

دوست را در فهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و همدرین پرده شکوه سر کردن فرد

فرق است نه اندکی دلم با دل تو
معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

خاطر دوست را بدور باش دوستانه آزردن و به گستاخی و بیدردی کار از پیش بردن فرد

آن لابه های مستمر از محل نماند
برخیزد آن بجای دیار ستیزه

نرسیدن نامه را بر حوادث و وقایع حواله کردن و از تغافل در گمان خود داشتن فغان آوردن فرد

نرسد نامه در اندیشه شبها سخت است
پی برم جوی غزلها بجان می بایست

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصدق است ور به نفاق لیک توزیع ضمیر نیست فرد

گر ساقی وصل بخوش تر دهد
دیده از غم گرد دو دستان دیدن بهشت

پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد

شکایتی نه بنگر ره غم بردن پای
بوادیی که مرا با دلیل افتادست

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

ز تنگدیدی چه بیم طلب غم خطاست
سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

گر چرخ فلک گردی بسر خطر افکنش
در گوشه نشین باش و قفس خم گو شو

حوالهٔ مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چون با بهانه لال چه جانها بر غوغا کرد
باید از خویش رسید انچه با ما کرد

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تا بنگاه در دامم دگر خیم یاب
چکنم تا غم هجر تو یقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا
شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

وصف لکنت زبان فرد

زلکنت تیز نبض لعل گهر بارش
شهید منطق جلوه خموشیست گفتارش

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت شمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از مهر است گر غالب بمردن نیست راضی
سرت گردم تو بیدردی که برداشتن بیزار

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم بهبود وعده فریفت ناسزاه
خوش است وعدهٔ تو گرچه از زبان کس است

ترحم دوست را نسبت بخویش از ساختگی گمان کردن فرد

غم شنیدن و بختی بخود مگر دل من
خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

جیب مرا مدوز که بویش نمانده است ‌‌ تا رشتهٔ نگسسته و بویش نمانده است

سزاوار مقامیکه دوست پاسخ نامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فروگذاشته باشد فرد

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا ‌‌ پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

دوست را نظر به بی التفاتی به بیهده تشبیه دادن و از آن نیز ترقی کردن فرد

گرمانیست سایهٔ خود از بید بوده است ‌‌ باری بترک آنکه توجه امید بوده است

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب ‌‌ که غرق خون تن در آرزوی توست

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بی آبروی من که گرد کلبه ام نشنیده اند ‌‌ لخت نانم که با من درست بوده است

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

گفتم خود از مشاهدهٔ بخشایش آورد ‌‌ خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت

تعلیم تسلیم فرد

در دست دیگر است سفید و سیاه ما ‌‌ با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

شایسته بهدایت نامه که در وی خبر ناخوش باشد فرد

بفگن بآتش و تب و تابم اظهار مکن ‌‌ غم نامهٔ مرا بگشودن چه احتیاج

تسکین خاطر دوست باظهار قرب زمان هلاک خویش فرد

از ناله مرنج که آخر شدنی است ‌‌ شمع خموشم و نفسی مرده میبرد

گزارش آن خبی که وعده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است کوثر و بالا است باده گلرنگ ‌‌ از آن رحیق مقدس بحال حیرت حظ

در خوشنویسی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمدن برحمت جستجو نباید داد و به بند گرد آوردن آن نباید افتاد

نشاطم طلب است امان جستجو کنم ‌‌ قدح مباش زیاقوت باده گر نبی است

از پاس ادب ستوه آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

یا گریه بین ضبط داد و صبر بیداد ‌‌ تا تلخی آن زهر توانم زگلو برد

طلب تفقد باظهار عزم آوارگی خویش فرد

بیتیم از آن حریف که ترسی دل آگهی ‌‌ گو تیر جسته زشست خود زدن باز برد

بیان آزردگی دوست با عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت من تصورش گریزد ‌‌ لبم بزم انس رنج از همه بیان نبرد

اظهار وفای خویش نسبت به حاکم یا دوست فرد

غالب خسته بکوی تو زمین بی است ‌‌ که به شاهی نه نشیند و بوزارت نرود

آغاز جواب مکتوب بشکر یاد آوری محبوب فرد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن ‌‌ از عهده تحریر جوابم بدر آورد

اختصار در دل آن وانمودن یک مثال فرد

چون گویم آنچه در دل تنگ است ای عزیز | بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرسد

شکوه تغافل ایام گذشته بمشاهده التفات حال فرد

با ما که هیچ گونه ندیده بیاد آشنیده ایم | دیگر سخن ز مهر مدارا چه میرود

تباهی خود در مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند | کاین نفسها که بسینه دگری بود تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدیی نگر که شبش ایام نداشت | روزی که آرسید سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت بالاجمال اظهار ساختن و تفصیل آنرا بهیان همدمان حواله کردن فرد

گو رفته ام ز کوی تو آسان گذشته ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باش

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که با فشاندن الماس نرزم | نشتر نمکسود و ز زخم جگر مریز

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی پروایی دوست فرد

بر امید شیوه صبر آزمایی زیستم | تو بریکباره بردن امتحان نامیدمش

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل ز تمناست بسی شور شوقت | شوق تو چه نمک داده مذاق دل ما را

برای شاهد عشق لطیف عاشقانه تراشیدن فرد

با همه غیرت سزد کز شکوه ها دارم همی | تا ندانند صید بسمل کیست پنهانی مرا

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

ز نامه تا نشستی بر من نوید تسلی | در دل چه جوش تو هم جا داده ام ز هم

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

رنجی که دیده خویش ز خویش نهفته ایم | شمع خموش کلبه تار خودیم ما

لائق معامله بیع و شرا دستور تکه کاتب بایع و مشتری بمکتوب الیه باشد فرد

دل خود ز دست شد از ذوق خریداری | این همه بحث که در سود و زیان است مرا

وعده های دوست بپاداش دادن و فراخور آن شگفتگی درخواستن فرد

فریب خورده نازم چها نمیخواهم | یکی بپرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوه نامهربانی دوست بشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمنده ازرم نباشم | تا رفتن مهر تو ز دل چون رود از دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشت پایم از پویه بازی | آشفته شد دماغم ز اندیشه باطل

استدعای عنایت بتهیب قطع محبت فرد

طاقتم شد طاق ز عشقت گرانخو شده ام | مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه ام انبسی است بو که دیدن نتابد | تن بر وادی ندهد نامه ز نم داشتن

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید | نامهٔ وا شده و مهر بعنوان زده

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت با خویش فرد

گر عهد بستی تو با دیگران گره بستی | بیا که بهمه جا قانعیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

شکایت نگفتم ز نامه بر که نامم برد آن گرد | همان ساده که نامه بخت شکم پیچ و تاب

بیان ناسودمندی کوشش درباره حصول مطلب فرد

ز سعی سرزده بجبالی علم گشتیم | چو باد میدمد پدید آمد از ناله ما

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

بشام شام نسیم گل نوازش کن | نسیم غالیه سا در وزیدنست محتسب

شرح شدت بی برگی و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از غلبه منعانم | سیلم ز تربت شوئی برقم بخوشه هستی

پرده کشائی راز افلاس باندازعاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصل است | آستین ما ن دست من که پنداری دلست

در مقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است فرد

من که سرمایهٔ غمهای جهان ساخته‌ام | هر دم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وا نمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوق است | بسوی محمل گرایش ساربان نبود

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که چون آرزو در بزم او باشم | [illegible]

بیان پشیمانی از عمری که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچه پایه سبکیم ناله بعد عمر | از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده‌ایم

از درد تغافل فغان بر آوردن فرد

تا چند نشنوی و نه بینی حال خویش | افسانها بغیر مکرر کنیم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم درمیان باشد فرد

شرکارم بود با ساقی که زند خویش | نفس در سینه میلرزد ز موج باده و مینا

عذر گستاخی خواستن و قاعده ناشناسی خود را شفیع جرأت ساختن فرد

مرو خشم گردنست انوز دغالب | [illegible]

بیان بقیه کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگار درازِ غم و درد فرد

غبار طرف خرامم بپیچ و تابی هست | هنوز در رهگذر اندیشه اضطرابی هست

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

زسردی نفس نامه بر توان دانست | که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی فرد

پر از سپاس ادائی تو دفتری دارم | که یک اثر ز تو پرسش نهان حسابست

در آزردگی دوست خود را بعلاقهٔ تعلق تسلّی دادن فرد

بیش ازین بود امیدم التفاتی دوست را | اینقدر بر خود نبستم که تنها نیستم

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این پنجه که با جیب گشایش دارد | بود با دامن یار کش چه قدر گستاخ

شایسته بمقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من براه مرده و من | همچنان در شمارهٔ فرسنگ

سزاوار بحال کسیکه از تنعم و تمول بر آمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

داغ سیاه طبع بگردید بند غم ناز | ز عیشگاه دهقان شود چو زاغ ویرانش

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب | رسم امید همانا ز جهان برخیزد

نشید مستانه در گذارش ذوق استماع پیام دوست فرد

ما لذت دیدار ز پیغام گرفتیم | مشتاق تو دیدار ز شنیدن نشناسد

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضاجوئی غیر فرد

قیمتش بردار ز راه وفا بنگر که هستیم | غبار راه او مژگان بر گردیده را مانیم

ابراز این معنی که اگر کار خود بخودی خود سر انجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن بجان تمنای شهادت دادن | هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

در جوش شکوه ام سر آن دودمی کشم | مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار به نهایت هلاک رسیده باشد فرد

همچو حسی کس شرر چهره گشائی کند | صورت آغاز همین انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد یا تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن عتاب که گفتم دگر تو دانی | دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقهٔ عنایت ازلی فرد

ممنون کاوش مژه نیشتریم | دل موج خون ز دست قضا دامن نزد

در مقام شرح درد و غم رباعی ✣

جانیست مرا ز غم شماری دو سه | اندیشه فشانده غبار زاری در و

ہر پارۂ دل که ریزد دیده فرد	یا بنفس ریزه چو دارد دروی

درموقع عیادت رباعی

آئی تو که شخص مردمی را جانی
سبحان الله چه مایه بیناچشمی
البته عجب نیست که باشی با ما
زان رو که بدلبری سراپا چشمی

درباب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که رحمت رسش آورد
سرمایهٔ آبرو بدرویش آورد
در هر بن مو دمید جانی نغنی
سامان نثار خویش با خویش آورد

آهنگ چهارم

منطب کتب تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بزبانی که بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری اوست که چون منی را که حرف از صرف نشناسم آنهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش نام برگرفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه برنگ آن نقش نپذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتم بار خدایا درد ناروائی کالا دل را آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در دهم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا دانسته که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سر رشته کمند خیالم در آن فرازستان بکدامین کنگره بند فرد ذوقیست همدمی افغان بگذرم ز رشک ❊ خار رهت بپای عزیزان خلیده باد ❊ بنا بر این نخستین نقابیست از روی شاهد هرهفت کرده معنی بجنبش نسیم برافتاده یعنی تنگ گشاکش دست ناکشیده بازپسین چراغیست از گرمی چراغان نیم سوخته پهلو برخ بافروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن داغهای جنونست مرا سینه بناخن شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه در روئست به تف پنهانی دل ناگاه از ناسور تراویده کاغذی پیرهنان چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش مشعل بکف گرفته اند چون او را از دود دل سیه پوش قلزم آشنایان نگه را دستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده ایست در به روی انجمن باز کرده زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید آهوی نغمه بوانه که این با بدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده خسروی شبستانیست بصاعقهٔ سرگرمی ذوق انجمن را آتش خیز گردیده بچشمک زنی درخشندگی اجزای

خاکستری از اندوه سرآمدن هنگامه پرده کشای تقصیری شارستانی است برلرزه وجد ولی کارفرما از هم
پاشیده لبشور افگنی تابش ذره های آفتابی از درد شکستن بازنامه داستان سرکنگویم دود چراغ ست
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگویم تجلی و طور است یا جنت و حور ÷
اما نازش را قلم و است و آرامش را سواد طلسم شعله دود دست باز بسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد است بر انگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابی ست باندازِ پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است برهوا تتق بسته خیل غزالی است لب سامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته
جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانیست در سایه برومندی
خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکار انواز ÷ دل نغم جان بتن گرامی
ساز ÷ شرری کز تو در دل سنگ است ÷ بر رخ لعل جلوه رنگ است ÷ ای بساط زمین نشینان را ÷
وی مشام نگاه بینان را ÷ از رگ نوبهار نافه کشای ÷ وز دم باد صبح غالیه سای ÷ ای فگنده
بروی شاهد ذات ÷ عنبرین طره از نقاب صفات ÷ بفروغ مهین نیایش جای ÷ از بساط
سیاه کیوان زای ÷ ای فلک با حباب قلزم تو ÷ وی زمین لای باده خم تو ÷ از رحیق خمت
مدیر مغان ÷ لای پالای می سهیل فشان ÷ بودنی بخش خوب و زشت توئی ÷ رونق کعبه و
کنشت توئی ÷ ای گزین نقشها کشیده تو ÷ هر که و هرچه آفریده تو ÷ دیده را جوی خون
کشاده تست ÷ ناله را بال برق داده تست ÷ ای مرا فر خسروی داده ÷ پارسی را بمن
نوی داده ÷ هم به تسلیم عجز تن زده ام ÷ کز تو در مدح خویشتن زده ام ÷ ناتوانی قوی اساسیهاست ÷
خودنمائی خداشناسیهاست ÷ سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانه ضمیرم را
از فراوانی رنگکار رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت بازدیم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامه
گهرپاشی ارزانی داشت نیست را یگان دهنده منت ناشنیده سخنور نواز داور پیروزگر را نازم
که چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی ببالیم شناخت به نازش و الای آفرین ها

و برازش رسائی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را درخور آلایش داغ هیچمچشمی ندید و پدید است که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم مژه‌ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا رحمت حوصله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشیده و دانست که رنجور رحزنه شکیبد هر آئینه دلم را درین جانگزای
بیمن بدرد آوردنهی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم آذر نگار به ثنایش صفحه از شادابی
رقمم بهار اندای نهادی و بگداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از راز هشت گلشن پرده کشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سامعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده
اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین درود آید به نی کلکم
بازداده او **فرد** رشح کف جم میچکد از مغز سفالم ÷ سیرابی لبهایم از فیض حکیم ست ÷ تار و پود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلم و سخندانی دل لشکر النعلین محمدی آدختن کیش و آئین من و
طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من ولای شه مستانه سرمدی نسبت تا جمشید گان
سگالند که همدانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست تا ائل که هم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را رسیدن و آب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب
ازلی هدایت شبگیر نکردگان اندیشند که تیره سرانجامی را همه روشنائی گفتار چه است بی خبر که
فروغ تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون سخن را برافروخت
آنکه سیه خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاوه ستان کرد و وادی مجنون و شان را از هجوم
کرمک شب تاب پرداز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از نهر سر قارون می خورد و
مایه داری بینوایان زریاب و خامه در انثار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خداپرست
است و راغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهدباز **فرد** هر دل
شده از دست درانداز سپاسی ست ÷ ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد ÷ رهرو آزرده پای را سایه

خاربن نشیمن پروازست و درسنج کشاورز انگار یافته گوهر شب چراغ سیل هر شکلی که بروی ماتمیان
رسید و دو بار غم بار روائی فرمان در دست د دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست ده کیای
قلم و خرسندی را توقیع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر
بستر آئین دو وید گرها گرم از مژه ریختیم و اگر زنگ گردید دامن بروی شکستیم خود آرایان را اطلس و
سنجاب ارزانی تر جام جز آزردن اندام نیست و مایهٔ تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل
از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهرهٔ هر دیده ور است
و به نزاکت و شیرهٔ قماش کتانهای مهتابی وارسیدن نه اندازهٔ هر ادا شناس اگر ذره از
برهنگی آفتاب پوشی زرین طیلسانان خود آرای را چه رشک و راگر ویرانه از جگر تفتگی
ماهتاب آسا هستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق از شب های سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا نجهای نغز و دشخوار انگارند غنچهٔ مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشاده روی
و بلبل نوا سنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطرهٔ اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید ٭ همانا بدانست این گرده
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تردماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم راوق می برجای نمانده بناید
کاش بانجمنی که من در خمره دین زده بحلقه او باشم قدح میگیرم فرا رسند تا دارسند که می فراوانست
و ساقی بیدریغ بخشش پیمانه ها جرعه ریزست و لبها العطش گوی لقد درمن قال فرد
هنوز آن ابر رحمت درفشان ست ٭ می و میخانه با مهر و نشانست ٭ آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و پرزور است و شب اندیشه را الفروز میدن سپیدهٔ سحری برات فراوانی نور است
هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من چراستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه مسیح شوکت عرفی که بود شیرازی ٭ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ٭ ببو منات خیالم

درآمیختا مینی ✢ روانی فرع زبر و دوشهای زناری ✢ قلم که رودبار ناپیدا کنار اندیشه را هنجار ه
آب سنج بوده است بروزگار گزیده با بیم لولوخیز گردابی پیموده است که از بس به زان آمدش بناف
صدف های بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بغرش بشبستان فرد دیده درق
که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از بادهٔ نابی شاداب رشحهٔ ربانی است
که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری لطیفتش درآورده گوئی چمن سرمایهٔ سفالی ست
دستهٔ دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین فروخته باز پسین وخشورم اگر گویم
که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم
اگر سنجم که سرآمدن من در شیوهٔ برهمنان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش به تره
ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
برطرف سعیم در نعم پرستی است نه در خودفروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده با آهنگ
سرودن دلدادهٔ نوای سنبر در سنبر تولا بودن است تعصب مسلکش قدمم در جادهٔ پیمائیست نه در
پیراهه روی قطعه نه چنانم که بعقیدهٔ خویش ✢ از فسون کسی هراس کنم ✢ نتوانم که از نصیحت
وعظ ✢ عالمی را خداشناس کنم ✢ نه که اخبار باستانی را ✢ دیو فسانها قیاس کنم ✢ نه که
ز آثار هرچه مشهور است ✢ اثر تازه اقتباس کنم ✢ نه که از بهر حله‌های بهشت ✢ ترک آرایش
لباس کنم ✢ نه که در عالم فراخ روی ✢ عار از ژنده پلاس کنم ✢ چون نه من ساقیم نه محتسبم ✢
نه بریزم نه می بکاس کنم ✢ نه بواجب ز سعی دامانم ✢ نه بهر مدعا مکاس کنم ✢ بر مدارا اگر بدانهم ✢
کاخ الفت قوی اساس کنم ✢ لیک ناید ز من که در گفتار ✢ مدحت لاله سور داس کنم ✢
فصلی از مدح خود توانم خواند ✢ گر نه لب را ز لاف پاس کنم ✢ خوش نوایم مرا رسد که ز رشک ✢
نه‌هر در جام بونواس کنم ✢ میتوان پنجه از نظامی برد ✢ پایه جمع گر حواس کنم ✢ توسن طبع من
بدان ارزد ✢ که ز بال پری قطاس کنم ✢ مزرع خویش را بگاه درو ✢ ناخن حور صرف داس کنم ✢
همچو سرو از غم خزان بری ✢ گلبنی را که من سپاس کنم ✢ کوثر از موج واکند آغوش ✢ اگر انداز التماس کنم ✢

چه ازین فرقهٔ ادا ناشناس + خویشتن را هلاک یاس کنم + به دو بیتی ز گفته های حزین + صفحه را طرهٔ یاسمن
کنم + لائق مدح در زمانه چو نیست + خویشتن را همی سپاس کنم + کس زبان مرا نمی فهمد + به عزیزان
چه التماس کنم + سرد اگر به هوای تلافی عطیه نشود تماسر سپاهی ابر ساید و ابر در دای سپاس
سرمایه بخشی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سردهم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریای شاه مردان سهیل زهره فشان معنی بار نیافته و مرا از
کوتهی برداشت یا درازی فروگذاشت به ترنجانی نه پذیرفته بگرد بدانش و داد گرامی و پورزش
هنجار دوری و جستجو و گردش پرکار آیین نگاه پیمرایای چون بوی گل از بساط همای سخن را بهم سای
دهم از خود پرس که روان اشناختن رمز به گونه گزارشش چه مایه دانا و نهان بگزاردن
حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشنی و انداز و تیره خراشی دست بهم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آیین هستی نشانی آن آشکار اسگال همیا در اندیشه گرد آید تا برخاستن
فرجام دوروئی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد بزبان موجی
که صهبا را به پیمانه اندرست سرگذشت جوش خویشتن پالای که در خلوت خم مینر شنیدنی ست
و به نگاه رگ تیشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین **شیخ علی حزین** سراید **فرد**
شمعها برده ام از صدق بخاک شهدا + تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند + انصاف بالای
طاعت است در هوای که بال بالاخوانی زده ام و در ادائیکه خود را اشکرفی ستوده نیمهٔ از آن
شاهد بازلیست یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تونگرستائی یعنی بادخوانی بیداد بین که هر جا بشانه خمی
از زلف مرغوله مویان گشوده شود بلا در من آویزد تا دل به پیچاک آن شکن به بزمی و خواری نگر
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیش
بنده وار زرا ستی استمی شادم از آزادی که لب سخن بهنجار عشق بازان گزارد و ستم و داغم
از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر بکسیر

لختی بجامه و جنگ سر آمد و پاره در وغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی بنجاست و آشوب بیم سنگی
فرو ننشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش ستخیز این آزرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که بر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن و دیباچه شرمندگیست درین جهان باد پیمودن
و دوران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسائی بوی نشست کرشمهٔ
انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و دم سردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
مضمون و گدازشتگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه داند و شیون درد و روائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش
و هموار و صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بانامه بزم و هنگامهٔ رزم
حاصل اما من و ایمان من که بوالا دید یگانه بینان سهی کیش که سیاه و سپید را جز دو ایلاک
دو پرنیان را تا و پود نیافته اند این چراغان دل پروانه و آن به بهاران پر و بال بلبل مانند افسانه
صدو علمیه حق اند والوان نگار بال عنقا به نقشهای ارژنگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده درست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هرچه از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هرچه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سبک مغزانی که باد آویخته انداز گفتار چه بگفتار چه دریافته و گرانجانانی که بهستی اشیا هستو
شده اند از سمراد جز سمراد چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ❊ یقین داند که هستی جز یکی نیست ❊ هله هان اسد الله
جامه گرد آور نامه سیاه ای بکنش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل در بند گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد بیکاره زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویریست که

بحلقهٔ ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر برداشتن
از زانو سنجد و دین که اشارت بکارنامهٔ مینواست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پرورانی ست که گیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نواشتی بفرمان تهیدستی پایهٔ گل و گروهی
بامید پاداش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان دنیا که عبارت هنگامهٔ جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ را همگی برگرفته بی شرارهٔ خاشاک
باهم در گرفته اند مفت کشتریان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از رهگذر
بهم بر انگیختن و آسمانش نام بستن از تنگی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پویش گزار
به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در جامهٔ آزادی دلیری کرده خون ها
در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگار فطرت را
گوش تابی داده باشم بختی حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
مشتی نی پاره بر همه دم بر افروختن و خود را اهربد آذرکده پارسی دانستن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آشودن و آوازهٔ الماس تراشی در افگندن روا
بوده کدام دستور و بازنمودهٔ کدام فرهنگ است ای آزاده اگرفتار و ای فرو رفته نشیب
لاج پندار ای مسلمان زاده کافر ماجرا و ای شایستهٔ نعت و بوریای بزبان جهان جهان شور
و غریو و ای بدل یک امیرستان زنگ و رنگ دولت از تاب تا به اندیشها خون و زبانت
بنفرینم دو گفتارها از قفا بیرون با دفترم دهی که هنگام پراگنجائی فرو الفتخیدن نیست و به پوستین
یاران آفتی که هنگامه روائی سر سنجیدن ندارد آخر نه از دست در بر روی هوس فراز کردن
و دیده به دست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بآراستن خوی باد
کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میاو نیز بکنج تنهائی بنشین و از
سر انجمن آرائی برخیز **فرد** ز الا دم زن و تسلیم لا شو + بگو الله و برق ماسوی شو +
اندیشه نسنجد و گمان نسگالد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

خبر بهرهٔ آهنگش خود آرائی داند از انگشت نمائی دارد بلکه خون گرمی ابرام والا بر و صدره
از جان گرامی تر مهر ابر گوهر بار و سخنم آتش بی زنهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه
بورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه باف و بکجکلاهی و کش کیخسرو و افراسیاب و نیز بزم تهمتن رزم
مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند
مثنوی بگیتی از وفاداری جهانی ÷ محبت را زمین و آسمانی ÷ بدارایان بدارائی نشانه ÷
بدانایان بدانائی فسانه ÷ به نیرو سرکشان را پنجه برتاب ÷ بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش ÷ تماشا بلبل باغ خیالش ÷ نگاهش سالک ره در دل دویدن ÷
دلش مجذوب بار دل کشیدن ÷ دل و جان تمنا جلوه گاهش ÷ هجوم آرزوها
گرد راهش ÷ خطش عنوان نگار خوبروئی ÷ لبش فرهنگ دان بذله گوئی ÷ بهمت
در گلشن سازابری ÷ بطلعت سینه روزن کن هنرپری ÷ نهادش را ز والائی نشانها ÷
زبانش را ز دانائی بیانها ÷ خیابان نکوئی را نهانی ÷ بیابان شگرفی را غزالی ÷ بدریا
محبت بی بهادر ÷ امین الدین احمد خان بهادر ÷ آنکه پارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایه که با چونی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من در خلوت
برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر شایستگی در نمایش
مسلم بداشتمی جان گرامی نه پیداشتمی مرا درین کار داشته و همتم را بپینه دوزی این کهن دلق
گماشته است زنگها انجمله این خوشنوائی بر شکسته را و دیوان نتا ننگهای از قبیل
این سوائی بخود دبانه بسته را شنیدان در نباید نه بدان معنی که از سبکمایگی کالا خواری بکشیم بلکه
چون متاعم را با این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری بکشیم آری چرا چنین نباشد
که شخص استعدادم را پیرایه نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایه بر ارزش کمالی نیست نه ترانه صرف
باشتقاقم بر لب است و نه زمزمه سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای جادهٔ صنایعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدایع که باب گرمی آتش بدیهیم

وخراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکده نا وسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار
شغلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جو سبزه دمانده ابرست و گل فشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت ست و پایان پیشه در اندازی سکار نشاید سیف نفس در شراره کاشتن است و زبان
در زبانه دردون گرفتن هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است وما اندرین هنگامه ایم یعنی
از ذوق میتوان برد فرد در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ * تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهند شدن

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند گل گردن جنونم را بزور بازوی نوازش بگسل دل
در دیامه محرومی از تو سرد میگردد بنای یاسم را آتش نازنده فرد مهل آتش بیداد عالم برق خرمن
مستقبل ست بداغ دوزخ تاب بجا علیم مسوز و عمرم بتماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبکسیر بباد رفته دستخوش بازیچه ایام
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجم مپسند از تصور هرچه رفت خون جگرم
محاسب عمرم را لغزهای تاروزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت نمی نگرم از آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوه مشتری دید تا توانی زنگ عالم عالم نا امیدی
میریزد و هرچه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرر انه پرده دل می بیزد بر آبله جگر بخشای
ای از تو نور اسپهبدی از بالگانه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن در دان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایه لوای
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهر فشان گرامی و خشور تازی
با فسر منا برافراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را همخوابه خامس آل عبا ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بدیستگاهی خجل منشان و از
تمغای مهر رسول و آتش رشحه طرازه بخاتی بگریبان توقیع نهادم افشان آفرینده

آفرین را بجا ہ و زبان ستودن اگر ہست بر ہمی خودنمائی و ستودهٔ جهان آفرین را ستایش گر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پا پایان وادی تسلیم سرمدی را جبههٔ عبودیت زیبد گوہر امای
سجود و بر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدت باید زمزمه زای درود ما لا کدش
اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشا اکبرآباد مولد دہلی مسکن اسد الله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و شرودیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پردهٔ چاک جگر میرویاند و نارسا نالهٔ دست از اثر شسته بگوش
یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند
که بآرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بماتم دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ در بسته جلوهٔ گل از رخنهٔ دیوار چمن می بینند و
خراسندگان فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هرکه از سرخوشان بادهٔ مرد آزمای
این انجمن ست از شیشه ریزهٔ بزم باستانی میگساران خارها در پیرهن ست فرد سبزه مشتاب
ولی جاده شناسان بردار * ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت * منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده نه دلکش نوایم
نه هرزه خروش * نه تحسین خریدارم نه شعر فروش * دماغم آتشکدهٔ راز است دلم چشمهٔ
گداز * برگشته بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و برطرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیالهٔ آنانم چه اگر دیگران را از خزینهٔ جود مبدأ فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز خرمهره چند در جیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو
بیانان را * ولی در خویشتن مینیم کارگر جادوی آنان را * هیهات این چه گزافست در کسوت
خودنمائی و این چه لافست در پردهٔ خویشتن ستائی هیچدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچدان گویم

هرد از طرز بر ویم خندوی تہمت دعوی داشت بر من بندوی انیقدر دانم که مرا از من بر دو خته اند
و رنگین کن افسانه بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم ضمیر آلاست و دستانم
جگر پالا ناله ام از نشتر رخنه بجگر سیارنده تر * و نغمه ام از نوحه دل بدر دارنده تر همجانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آماده گریز * و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز * محو سرگرمی مذاق معنیم اگر
دماغم بر آتش است چه عجب * و نمکچش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب ست چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخ ست و امید را سررشته دراز بو که دل افسرده پاره بدر آید و بختی
بجون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش نژند است و دیده اندوه محرومی بینش نژند
من نیز از دل بآهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانے
مانم که سراپا کباب شعله آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان دمادم
در گداختن رنگ بوبرستان چمن و بستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش بنده اشته
و نوای جگر خراش او برازمزمه خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن شکیبش بمانید
و ندانند که پاره از دل میگذارند و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار برمیخیزد
از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می بآبگینه درلرزیدنست و از بیداد حریفان خونم
از دل گسسته چون آب از کوزه شکسته در تراویدن * یاران انجمنها ساخته و بتکلیف
شعرخوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن ست و پیکر
مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعاینه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر
تفتگان بیدای شوق را بسایه و چشم راهبر بهم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر بر جبین خصائل بهمن فطرت * اما اشا سینه شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی
بر من خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

از نزاع نوبر داشت ولیم را که بمکیدن دل و دندان زده سری داشت بحرف و سخن گشود چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم است و شکایت ز تفرع محو و فضولی در ارادت گم فرد
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ❊ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ❊
با آنکه سیم در نورد دایرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی برمی آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت
دستی بزمین میگذارد و خونگرمی انداز مهربانیش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم درآمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم
از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خارخار جگر کاوی شوقم همه صرف
نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه
سپرده شد هر آئینه چمنستان را دو در بروی هم گشودم نخستین در را با شعار هندی
بگوهر آمودم و دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان واست و نام این صحیفه بزبان
ادا شناسان گل رعنا ایست این گل رعنا را بگوشهٔ دستار قبول جا دهی و هر که این پایهٔ گرامی
می نهد سپاهی از وی برمن نهی لتقدس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسختی از سامان مجمره گردانی آماده
و دودی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تروپ خورده بهنجار نا طبیعی
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تیر شگافته بکار در ریزریز کرده بسوهان خراشیده ایدون
نفس گداختگی شوق جستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
خاموش و از کف خاکستر مرگ خودش سیه پوش بینی چه جوی مسلم ست از نا پاکی استخوان
مرده تابانه شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد
و بزم افروختن را نشاید بلکه آتش بصنع بر افسرده زنده و آتش پرست را باد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که ترو هنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش ست که بحکم
روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
و لاله را رنگ و منع رہ چشم زرکده را چراغ + بخشنده یزدان درون گلخن برافروز را سپاسم
که شراری از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاو کاو سینه شتافته ام و از نفس
دمه بران بر نهاده چو که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی
چراغ و رایحه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستفاضهٔ
کمال این فرید و فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنورستائی پراگنده
ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
و جامه گرد آورا در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگالند یا رب این بوے
هستی ناشنیده از هستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسد الله خان
موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب تخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد دهلوی
مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشهٔ لاابالی خرام از تگ و تاز آسوده خامه از
کف چون آه از دل بدر جست و سر بالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد
و بیهودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدید خشید و نورانی
پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر و چشمی چون جاده نگهبان صحرانشین بی سرمه
سیاه و رنگی چون پریچهرگان روستایی غازه نگین کردن و گوشی از زیور پیرایه تهی
ولب و چشمی از تبسم و نگاه پرقدی باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش
پریشان با جنبشی چون گل خود روشگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف دراز

از سرمستی ناز دو زلف افشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه
در راه هیچت لختی منشم را باندازه فشار تبسم گوش بمالید و پارهٔ روشنم را با دامی تعریض بستود و گفت
خدا خدای غالب نازک خیال نوآئین تکلم وای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای ذریعه از گرانمایگان
عالم ایجاد وای در حب ازلی سر و پایان چارسوی وجود ای سبکسری بدعوی فراخاسته و
از تهی دستی بیباک فرونشسته هنگام آن فراز آمد که از ننگ مایگی رسوا نشوی و سواد از صفحهٔ معنی
نزهی خجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کم بکینم لبستن از چه راه و لب بسر زنشم گشودن
از چه رو مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی جنبش نسیم نفسم غنچه نیم شگفته اش صد چمن گل بار آید و لب تبسم آلودش
یک سحرستان خنده به جیب و دامان تماشا فرو ریخت بنیان هر دمی طوفان کرد و گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی آیم نه بجنگ به آزرم نه
بکین بلا ستم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز ابتهاج عمریست که نظارگی مرآت خیال
توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیراهن از تست و گرامی اندیشه
زور آزمائی ترا تنومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس گرانمایگی خویش کاروان
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خدا
از پهلوی من آن سرمایه نیندوخته که سواد نثری روشن توانی کرد و طرح انشائی بخیته و بسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا تا رشته نظم گلدسته بندی و خواهی
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و بزمزمه نیز مضراب
پژوهش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا نگاه عجزی زبان گزارش مدعا بیخودی شد و نوا
دروی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابته مرا مردم چشم وای کالبد
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی وای خستگیهای مرا جان دارو ای برفرازنده
گوهر آبای من وای برفرازنده لوای شهرت خویش چندین برق چشم بگیرد آبم در انجمن مریز خرم

جگر را نمک سود ستم ساز و نیم گداخته دل را بناخن جفا سگالی بگرا بینائی خواہش و سبکخیزی شوق بخاک نشینی امید ببال افشانی آرزو و بگرانجانی ابرام و سبکروحی استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی آه بزود میری شرار و بدیر پائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار به بدلربائی لذت بی سبب آزار دوست و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصله اشتهای من بنالہای بانارسائی عهد خونشینی است و البته از اثر بیگانه من بخاطر در رحم بهانه جو از شرم بی اثریهای ناله مهربان تو که بتیرگی سواد نثر نه از ان روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوهٔ از آن آئینه دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هر چه از ان عالم بر من عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی نداده گزین نامها گرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود ربوده از ستایش یاران بوده از تندی نمرود آئی و به فراز جای بنیش بیارام تا ورقی دو از نثر در صنعت تعطیل عرضه دهم که در کمینگاه هر نقطش جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش جا به بالشی برای مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش زدوده یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد در پیچ و تاب هر چه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هر چه خواهد گفت عرض تحمل دودمان خویش لیکن اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گزارنده آن زافسرده گزارد خراشش گفت از پرکار افتد و انداز بیان بی سر و بن گردد فرد بیرا به اگر کام زنم خورده مگیرید ٭ در عربده راهم زور ازیست به پهنا ٭ کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کده دهلی بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از دیو افسانهای طامایتان برگران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی چندانکه توانستمی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بدر زد دل از آسودگی برآشفت و رای از سر نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل گشوده ناچار بتخت اعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
بپای تخت آن مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی چهل کروهی واقع است باری خاکی گردم
ازبسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود ناشده براه افتادم هرچند
ازان مردم شرمنده بی وفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع رخت بستی بزندان
بایستی گزید لیکن پارساگوهر دوستی و آشنا پروریاری داشتم چون من بزمن مهربان و چون
دل در سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی اندودر بالیدن و
آگاهی از دور نمو زود پیوند در گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی بدستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و معهذا میانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بغمهای اندوه رفت چون
کاروان بمنزل رسید و رهرو از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل نحبه متش فرستاده شد
و سوزش و پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد ٭

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل سمر دام اکرامه آلوده عالم عالم
درد دل اسد الله ده سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار مدعا دارد و در
عدم وداع همدگر اگر صد عمر در گرده دردو ملالم دارد روا اما والله کمال کم کرده حواس و سراسر
وهم و هراس آمده ام اگر دل مولا کله آلود گردد و داور دادگر گاه آدم عهد کرد کار را سهو کرده
و عمر در سر لهو کرد روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله دهر کم طالع آمده
در امر معاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاه و دم درد آلود گواه که الحال دل و داد همه داغ حرص و هوا کرده و گرد
ملال مرا در احاطه درد و غم کاه در آورده والله عهد کردم که اگر مردم گرد هوس کم گردم سالکا

و اصلاح کار ما سطاعا الحال که محرر درد دل و را الملک را دل آگاه و رود کرده طمع دارد که اعلام
حال ما هو کار مکرر کرده و طرح سود وصل دام او را در احاطه مدا طلاع در آورده راحله را در مرحله
سر در هم گرد دل واله عدد کام در صحرای دهر آماعم کامکار در وهم و هراس مکر و حسد اعدا در درد عدم
محاصل سر کار ما لور و ملال در آمد و گره ها سر گرم و سوگوار و گم کرده آرام او را مهر کو که کس را دل دهد
و همم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده در کوهسار
عالم و دل را در طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع گله طالع
و سر در کلاه احاطه کرم کردگار در آورده احرام صحرا دارم که گرد گرد او صد را آواره
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده ما گو
در آورد هو المراد و الا لامحاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار عار ردوده
آدم الملک لله و الحکم لله ۵ صد صد دم سرد آمد دل ✤ همه درد و همه گرد آمد دل ✤ گه در
دام دل ما گردد ✤ گه گرم کام دل ما گردد ✤ هوس طره طرار او را ✤ حرص وصل و سر
دلدار او را ✤ ساده دل گرد هوسها گردد ✤ که عسل دام مگسها گردد ✤ معامله سوداگر
و لد الحرام دل گرم مهر سراسر گرم مولا را در باده اسد کم طالع سر کرده و کلام همدم صمصام
حسد اعلام سراسر آلام و گره ملال در دل و داد آساس و الا در آورده مامول که گرد
ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک الودود طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد والسلام والاکرام قصه مختصر چون سررشته هر کار بزمانی بازبسته است
دران کشاکش از بند بند نتوانستم بدر جست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد روزگاری
دراز بخاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان بگشت که
غنودگیهای مرا بامداد رسید و مرغ سحرخوان شوق نوبر آورد پس ازان که اسباب
پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله جنبان خودداری
گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آرامیده

بگردش اشتلم شوق گلبانگ برقدم زده و سعی نفس دامن بکمر هرچند مرا بایستی به کلکته رسید و چاره
لب تشنگی خویش از محیط جست اما ازانجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطراب سپرده اند
و رهروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نسپارند راه بجائی نبرده نخست اتفاق ورود به
لکهنؤ افتاد **نظم** اندران لُجّهٔ معمور ز دل تنگی خویش + حسرت آگین چو گنهگار بزندان
رفتم + جلوهٔ طالع خاشاک من افتاد زبون + شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم +
تشنه بسیر تماشا شدم صرفه نکرد + که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم + سبزهٔ رنگ طراوت
بخزان باخته ام + خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم + کاش میسوختم و داد فنا میدادم +
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم + مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ
معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت
اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کشش رفت ازین سو نیز آشوب هوسی
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایهٔ عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شگفتگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به بیدای
کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت
اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده در سفینه ماند +

وهو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلالهٔ دودهٔ آدم دام عطاؤه
و مد علاؤه ط دعاگو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه درد دل وا کرده د ه اهل
اطلاع حال مطمح حصول گوهر آمال دارد درد و الم روح مرا سحر آسا سراسر در دام دم سرد
در آورده و مسعود ده دسو و ادل واله را دم طاؤس کرده دل کم حوصله عالم عالم درد و الم
حصلا در داده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا اگر و ملال سر داده ساعد مرد و اصطکاک

در در آمده کارها و لامسه محروم مس ساعد مساعد مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم دعاگو را سوال درها عار و هم حال همه اهل دهر معلوم که هر کس در هوس دود و اهر سو که دود سر صداع آلوده در کوه مال مگر در سرکار او که مدار عدل و داد سراسر دهر را گلکده ارم کرده و مطار عطا و کرم سراسر عالم را در عام حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه دار السلام آسا رسم و عطر گل مراد و حله هوس مالم حاصل آلام الم سهام هوس در دل ددو داو هام سودا در سر آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رهگرا الله الحمد که طالع رسا مدد کرد و مهم دوصد گروه را سرکرده در اداره آل محمد را دار السرور ورود کردم گو که در عرصه عصر در گروه اهل کمال گرد کرد آرم اما مداح سرکار عالم مدارم و عالم عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم دل امداد محمل طرح اساس و داد کرده و کلک عطارد کردار دو مصرع ساده در احاطه دارم مسطر در آورده مصاع اکرم اهل کرم کرم اسعد اولاد رسول ∴ داور دادرس و سرور عالم آرا ∴ در داد مصدر عدل و کرم و سور و سرور ∴ دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ∴ گردد و گردش او همره او در عالم ∴ هر مس هر طلا گردد و هر صحو هوا ∴ عدل را راه در درگه او گرد طلوع ∴ ملک را گرد ره عسکر او داده لوا ∴ در او آمده درگاه ملوک عالم ∴ که گدا آمده کاوس و دعا گو دارا ∴ داور داد گرا رو حسم در سلاسل آلام در آمده و کار و بار در دل کرده دل درد محرم دوا محروم طمع مرهم دارد که اگر دکسا د حال مراد رسم دارد ماموں که سرکار والا سحر حلال و گوهر کمال مراد سلک مطالعه در آورده صلاح حال صلهٔ دهر مگر دل گره در گره دام مدعا گردد که سها هم طالع ماه و مگس هم سر هما گردد احکم الحکام و علم العلام سرو سرگروه اهل کرم عمدة الامرا مدار المهام دوام همه اعمر دوام آساس دوام عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد محرر

اسدالله محررہ دوم محرم الحرام

خاتمہ دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارش شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش در روزگار را که

دبنگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نکونامی پا افزار از پای کشیده
و بند از کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسی
این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد؛ همانا
گرایش اندیشه بهم سنجی این پویش در خور افیضان همت است و گرنه اثرهای قبول
که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و به گرانمایگی این آئینی عطیه بر کرده نا[؟]
میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره گشای آنرا نیست تن بشیرازه اجزا
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینایی خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله وی سخن بدینسان است گمان نبرند که ریگذر تنگ بود یا ره
انجام لنگ جانا که رهرو را بردل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمهر ساده
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد **فرد** در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم؛ کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامیدمش؛ گویند چون چنین است در نامه از چه روی گرانبانی
را چه عذر، هان و هان خشتی بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوی برتافتی راه تیسی
گام بدرازی ننهاده جز به پنهان شتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و پیلابه وار زین به ریش
آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد و روزی چند برگذشت هم جوشش
تندی توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیرا آمد تا پیچ
مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد ناچار اینش
را دم فرو کرده را قدم بگذار آمد هم آن باختر گرائید و هم این به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره کاهلی
توسنی سرآمد و دهنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از وزنی که شماره
سنین عمر از احاد فراتر رفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه
در رواره گام فراغ برداشت و کریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا که هزار و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته در صد نگار طلاع این
باندازه خرامش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه که خیر در این
جام و افلاطون این خم است رباعی + غالب چو زنارسائی فرجام نصیب + هم بیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب + تاریخ ولادت از عالم قدس + هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب + کیست تا از من پرسد اگر ناپرسیده گویم در رویش فرود آید که درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزش ها روی داده و پس از انکه بدانجا رسیده که همگرانه گو فتگی
فرومانند بسیاتچی گری توفیق بکدام قرار داداشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق
زودگرای گفتار را از نهیب دورباش اندیشه بدر از نای فاصلهٔ دل و زبان خون شده
و اگر ناگه از دل بزبان رسیده و الا بسیچی همت آز را انجامه نسپرد هر چند منش که یزدانی سروش
است در سرآغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی بی جاده
نشناسان بر داشتی و کثری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران تگاپوی پیش
خرامان را به خجستگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر بخشید و دل از آزرم بدرد آمد
اندوه واو ارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخندهٔ زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم
عرفی شیرازی ماده آن هرزه جنبشهای ناروا در پای رهپیمای من سوخت ظهوری
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشه بکمرم بست و نظیری لاابالی خرامم بهنجار خاصهٔ خودم
بجالش آورد اکنون بیمن فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدرو است و برامش موسیقار بجلوه طاؤس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق
از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیلیت است که هر یک پیرایه
گلوی سبل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع بعصمر انهاده و این گنجینه در گشاده را
از دست برد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

رابدان روش مستانه بر زبان ها روان داری که هر چه در عرض نمایش ابریشم بیان از فرود منشا
تا بمعزول فرو نزده از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدهر آئین بودی
ما شهرت پروین بودی * غالب اگر این فن سخن دین بودی * آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرد ساز از دم نائی ست چونی زمزمه ما * ای ما همه هیچ تو وای تو همه ما * برکارگشایان
ارژنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد گسترده
بساط عنبر فام را پایه شناس گذاردن حق خویشی آفرینش بهبیشی آفرین بسیجیده اند
بجای آوردن نیایش آفریدگار بفرایش سپاه هر آئینه مردمی را آرج و دیده وری را
فروغ در آنست که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند
گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر
تگاپوی شبا روزی مهر و ماه و انگاه منشا نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند گمان
نبرند که کمند آگهی را فراتر ازین ذرده نشستی درسن بازخیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از نورد این سر رشته یکدو پیچ وخم دیگر در اوج گرانی گشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فراز جای
راز پژوهی و نشانه جوئی است فرا میرسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
برومندی ذوق نخل نوادزله بندی فیض آب و هوا همان دراز دستی حسب ظهور است
که تقاضای ذاتی بحضرت و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای شناسائی نقد سخن * محرم
گنجینهٔ دیرین سخن * آنکه در گنج نهان باز کرد * ساز شمار گهر راز کرد * هم بسخن مایه خود را ستود * هم
داد فرو سید و خرد را ستود * هم بسخن داد شناسا دری * هم بسخن کرد شناساگری *
گرچه درین گنج گهر بیحد است * قفل در گنج هم از ابجد است * لاجرم آنانکه برین جاده اند *
هم بسخن داد سخن داده اند * نیک بود خاطر منت گزین * هم سخن آخر ز سخن آفرین *

خم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این اشارت برخویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه همین ثنای
فضائل مجموعه ایست که سرورقش فرد فهرست متاعی است که بهرآئین بندی فردوس بعنوان
داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضائلی است که هردم کلکش موج جنبش
کلیدیست که هشت بهشت را بدان درگشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان خان
فرو هیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست مهر پیشه وفا گوهر **نواب مصطفی خان بهادر** که گلبن خیابانش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنانش سرخوشی را باده بخشش وافسردگی را زهرهلاهل قمش
ادب فروشکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفراهم آوردن تذکره ریخته گویان
قدسی انجمنی برآراسته و انتا پرتو فیض ازل و حیات ابد نوآئین نسخگی بدان بزم در افگنده
که رفتگان بدرازی آن تا به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای آن پود با رفتگان همنوا
مشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر درمیان روانه
دبه نظاره آب و تاب روشنائی این دبیرستان آذرکده پارس را از آتش غیرت تب در نهاد
و ایرانه رشک ذوق بخشی نخبای این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشائی
این هنگامه لرزه در اندام هجیان بدانسان افتاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه
از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم دیر و دیرزرا اوراق از ساتگین بلکه
باده را تندی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خرده برین
دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند
تا اندرین درنگ آن نهفته دورباشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش ست آشکارا شمرده اند
دانم که دیده ها آمده این ست و گروهی از نکته چینان در کمین باهم کرسرایند که فلانی در ستودن
مبالغه از اندازه برد و گزاف داد ترزبانی داده سه بے مدح سخن و آنگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن با چندانکه ستایند سرمایه نطق هم

از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه درآید هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی است پر زور که زمین از ان به لای و سپهر از ان به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن فشرده معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوق درملیت اجزای گیتی ازین دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسرمستی گفتار نفس موج خیز تر گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس دیوانه از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریرهای فرورفته بگنجد انست و جا دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستانست و روا باشد تکلف برطرف مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن یعنی **غالب** ترک شراو بهلو زبان واگراز راستی نگذرم هیچ میرز هیچدان نخست آئین نکته وری را در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و لغز جام اندرین دلنواز پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوندست هم خدا را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آورد را ثنا خواند و هم خود را بحرید ارای یوسف نامور ساخت **قطعه غالب** این رنگین کتابی گلشن بخارنام ⁂ روکش جنات تجری تحتها الانهار هست ⁂ گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ⁂ جو بهای آب هم در گلشن بخار هست **نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند** اندازه رسائی نفس و آهنگ روائی قلم بنگارش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند همیدگاه حسرت گاه اندوه ربای شادی فزای خرد اندوز ادب آموز آوز و نوازیاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه وگر وزیر آصف نظیر بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطا گزار پوزش گزین بکرم گنجینه پاش بسخن گوهر فشان بپایه بالانشین بسایه شاه نشان بنام نامی
گرامی گنج پناهان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید ناامیدواران حرز نویس قرار بیقراران
قبلهٔ حاجات دادخواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چارهٔ کار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده وران هنرپرور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش دادگستر
سحبان بخشش دل بدست آور بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیرالامرا چیف سکرتر
مستر هربرت تامس مادک بهادر نثری که بر پشت دیوان ریخته رقم نموده به شیخ
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهای سطور چون جگر بنگار بسته ارمغانی است از غالب
جگر خسته بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهیر
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر ثانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و
در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار نه از ان روست
که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سگالی
است که تیره بخت این تیره سرانجامان قلمرو تحریر بلمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بگزلک انصاف قابل از این اوراق بستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم
سخن امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور رهرو و نموداری صبح دمی که سرهنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن است درهم افشرد آن رخشنده
گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد گلزار زندگی را
که از شکنجهٔ خزان خواب برگ و بار فسرده و ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فراز آمد و قدح
و شیشهٔ میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد
توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان برداشتند و شادروانی
از نور بدان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فرد سمر ز نور رقیبانه بر بساط

گشاد * شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم * خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون خواست که لوای جهان کشا به تسخیر هفت کشور افرازد نخست لشکریان را بچشمداشت همواری راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زد بخون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه بدان سان درگرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دستبرد به یغما رفت بسپاس فیروزی و شکرانهٔ بهروزی خمستان نور را درگشادند و ذره ذره را باندازهٔ گنجائی وقت ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی شهریارش نبود هم بدان دُرد سایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی رسید سیه مستی آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری حضرت نوبت است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانهٔ معزولی ظلمت شب بکدام مدادمی نگاشتند **مثنوی** بامدادان که شب روان سپهر * نقد جان باختند در ره مهر * دهشت دزد از میان برخاست * از سر کوچه پاسبان برخاست * بستگی روی تافت از درها * رفت پیوند بالش از سرها * گرد از راه کاروان ها جست * گوناگون مرغ ز آشیان ها جست * در نهانخانهای سوز و گداز * دل ز انده و رست و شمع از کار * مهر آنمایه فروغ و فراغ * خونبهای هزار شمع و چراغ * گشت شمع و چراغ هر خانه * ذره سرگرد رقص پروانه * نو عروسان خویشتن آرای * گوهرین یارهٔ نگارین پای * پیش ازان دم که دست و رو شستند * دست و پا از حنا فرو شستند * شاهد باغ را بجلوه گری * تازه گردید رسم پرده دری * تا در آن صبحدم بگوشهٔ باغ * نه فتد چشم نیم باز به زاغ * بر لب آب جوهر آئینه * دید سوی خود اندر آئینه * چرخ نیرنگ ساز شعبده زای * کرد از زاغ آشکار همای * تیرگی از میان کنار گرفت * کار بر روشنی قرار گرفت * صبح صادق برات نور آورد * روشنی مژدهٔ سرور آورد *

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باوست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار انجم درخشنده باوست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکه تازی سر آمد و خیل خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب بازی سپهر پس از انکه دران سیاهی پرده برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت **رباعی** شام آمد و رفت سر بپای پوس خیال ٭ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ٭ از گردش گونه گونه اشکال نجوم ٭ گردیده دماغ دهر فانوس خیال ٭ بدل گشتن خرام تذرو و سایه سرو بچراغ افروخته و بال افشانی پروانه پرسوخته بینوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان پروانه سپر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چیره دستی سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم همچشمی شاه در خفتن ببخت دزدان گرفتار و هم طرحی دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر برآوردن دوشیزگان شوی نادیده آسمانی و فرو خفتن گشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر جستن ماهی و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه و دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه بشکسته طلسم روز برهنمائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی بار روزگار در میان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد **مثنوی** شام نکو جادوی مشکین لباس ٭ هم بهنر هم باثر روشناس ٭ تازگی کسوت عباسیان ٭ تیرگی طره شماسیان ٭ غالیه سای نفس مقبلان ٭ پرده گشای هوس بیدلان ٭ همسبق پرده گشایان راز ٭ همنفس پرده نشینان ناز ٭ نکته وران را سخن جانفزای ٭ راهروان را دم راحت گشای ٭ رهبر رندان نهان خانها ٭ قاسم مهتاب بویرانها ٭ شهپر پرواز مناجاتیان ٭ سرمه آواز خراباتیان ٭ رامگر شوخ عروسان شوی ٭ غازه نه شمع شبستان بروی ٭ بربط آوازه شبگیر با ٭ رشته بشیرازه زنجیر با ٭ خجستگی آئین شب را نازم که اگرچه تیره و ظلمانیست لیکن جمعیت روزگارش بدان فراوانیست که هرچند دیده وران بجستجو شتافتند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن به بالین پریشان است و این به بستر، هیچ جا از پراگندگی
نشان نیافتند ٭ رباعی ٭ شب چیست سویدای دل اهل کمال ٭ سرمایه ده حسن زلف
خط و خال ٭ معراج نبی به شب از آن بود که نیست ٭ وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال ٭

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروز مرد اندیشه بال افشانی پری است پیش چراغ پریخوان
و نیرنگ زنگ سر برزدن سخنهای نظرفریب از دل به میدن طاوس است از کمینگاه بیضه همانا
این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را تاب بادهٔ ایزدی نیایش رخ افروخته‌ام
و پیکر گفتار را به فر خداوندی ستایش پیرایه بسته ٭ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ٭ و زهی
خداوند اندیشه بخرد گرامی کن ٭ گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیابانگی زبان بخامشی
گرد و رندگان اندیشه ثنا ستایش را از سراسیمگی بهیشی پیش رو و اگر روشنائی مهر بکان بستان
روان تن جاودان رساند مهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بوی شاخ چون خون به رگ
همواره نبود وانگل را بگیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد رهش بگزارش خواب
زلیخا لب از ننگ میالای و دل بستگان کمین پره برگ کاهش به پیرایش نخلهٔ طوبی
کف از نازکشائی به کلکی که هنوز جنبش در نیابد نقش یکی برسائی انگیخته او و به تیغی که هنوز
از نیام بر نیامده خون دو دلی به ناپروائی ریخته ٭ مثنوی ٭ دو دلی بی کفن مرده در رهش ٭
خودی داد گرشحنهٔ درگهش ٭ زبانهای خاموش گویای او ٭ نهانهای اندیشه پیدای او ٭
به هر دم ز آوازه پیوند بخش ٭ به هر پیکر از دل جگر بند بخش ٭ هم از سرخوشی شور در می فگن ٭ هم آواز
ناله جان در تن نی فگن ٭ روان را بدانست سرمایه ده ٭ زبان را به گفتار پیرایه ده ٭
بهشت را بهشت درگشادن و دوزخ را بهفت پایه بر نهادن بگمان هر اداشناس خرده
از آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی از مهر پاداش
دهد و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دورباش تا شادی نیکان روان آسای‌تر گردد و

اندوه بدان جانگزای تر توانا دستوران برگماشت و دانا وخشوران برانگیخت تا جهان را بداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی در آن روزگار وخشور این سروری بنام نامی
فرزانه باز پسین نگاشتند کران تا کران پرده بیگانگی از میان برداشتند دید و دانست
گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید در دادند هزار گونه آفرین
برگرانمایه که گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخا روزگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای وے
جز بوی نگذارد روشبی که بسر فرازی بینش ببام آسمان بر آید خدا لیش از آرزومندی چشم براه
و روزی که بکار سازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش با آرزو پذیری گوش بر آوازه داغ او
بندگی از جبینها بوده او زنار بت پرستی از میانها کشوده او نظم فخر بشر امام رسل قبله امم +
کز شرع اوست قاعده دانش استوار + در موقف سیاست قهرش زمان زمان + مهر از
شعاع میکشد انگشت زینهار + در معرض لطافت مهرش جهان جهان + گلهای شیشه
سپید مدا ز مغز کوهسار + در بزم رنگ و بوی نگاهش زمرتضی + در رزم آبروی سپاهش
ز ذوالفقار + بر راستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گرد آد و ابهمانی و بدرستی آئین گزینانش
را بهشت جاوید ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده
حمد الهی باز نیافت و زبان با آن بهمه جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی بر نتافت
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشائیم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمائیم سخن است که تار و پود هستی من در آورد و درین شیوه های گفتار را من تازگی
داد سخن است که تا سروش نامم به **اسد اللهی** بر آورد تخلصم را در غزل به **غالب**
بلند آوازگی داد هرچند روشنی من بدین نام بردانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوزه نان جویند و خود را امیر بادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
درد فزودن سری بفغان آمده ام میگویم **فرد** هرکجا غالب تخلص در غزل بینی مرا + شهی
آنزا و مغلوبی بجایش می نویس + لیکن چون اینهمه نام آوری بفر تابش سخن گستریست

این فیض ازلی را اگر نه پذیریم چه گوییم و سگالش بشری دیرپروری را به پیروزی اگر نگیریم چکنیم سخن است
که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو و آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش بسخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وا رسند تا نگفتن در نیاید کام دل از
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا نوای زیرلبی ناله هرچه باداباد مگر نزنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل تابناک دورباش زمزمه سر ندازند گره بابرو نیندازند
تا نام مرده که ریزه از سخن است بدل نخاید خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن است در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد بلند آوازگی سخن گزاران
بقلزم کشتی از زمینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدریادلی از گنجینه سخن کمترین مایه
از والاگهرانی که پشت خرد را تازه روئی و بگنجها آورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز ابروی بارش و رنگها و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فردوسی سخنش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش را تمغای بی عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هرچه بره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هرچه از یاد رود هم از زبانش
بدل بازگیرد **صائب** که مرا او را ازین نمد کلاهی و بدرد سخنش راهی است حسن بآراستگی
زیور تشبیه بشعرش می شاید جائیکه میفرماید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا + چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد ٭ دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس تیرهای بکوشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را گنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه می بایست پس از آن که سپهر بسی
بهنجار پیدائی این کار بگشت و سده‌ها چند [illegible] آرزو گذشت ٭ دستوری از جا

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری
دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازهٔ این مجموعه کف کشاد و بگشودن گره های
این رشته گهر بست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری باز درود تیره زنگارها ازین آئینه
بروشن گری در زدود و بگشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان بربست و بآرایش سیمای
هر سخن دیباچه با بدان بازپیوست چنانکه بدیباچه که در سرآغاز کتاب نگاشته اوست
از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد

مثنوی بهر آرایش دیوان حافظ ÷ که باشد آیتی در شان **حافظ** ÷ دگر نوشد
میجر جان جاکوب ÷ چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب ÷ بتازی اسم چون یعقوب
باشد ÷ بگفت دیگران **جاکوب** باشد ÷ زهی نازک خیال نکته پرداز ÷ که در بندش
رسد صهبا ز شیراز ÷ می ذوقش بجام و شیشه اندر ÷ ز مستی در سخن نامش **قلندر** ÷
خدایا تا بیانها از زبانهاست ÷ ز حافظ برزبانها داستانهاست ÷ ازین دیوان دمش را
تازگی باد ÷ کمالش را بلند آوازگی باد ÷

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز و شب در صومعهٔ تحت الارض کدام شغل جانگداز خداپرستی می ورزد
که صبحدم از جگر تشنگی تا به لیسیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد منکه
ناشناسای راز آفرینم و سرمه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه
نیروی کلک و رقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق بیش ازین
نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سر بروی
صفحه سودن روش بیاخته اوست شگافتن پیکر نازنین نیایه آگینش ازان روست
که در معرض یزدی ستایش فارغ از اندیشه بازپرس فروگذاشت ناله در دل و سجده
در سر نهان نتواند داشت آری این کلک یگانه سر ساز سر اسرار نهان نی

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و تا آهنگ سا
دادن نوای رازی رنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه نیل سرمه چشم حور و ذوق تشنه بال
پریست خامه را ستودن و ورق را آشنا طراز بودن نه آیین دیده بسیست چون گفتار از رزش
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس زیبا که خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن بوالای
بسیج ستایش یزدان پابندی گرای آمد و کام گوشه و رق بسر فرازی علاقه گوهر لغت
فلک فرسای الله الله این قدسی نژاد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان به نازش
چه بر نعت هم بستی زدی مشکل که بوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسن خدا داد
سخن که تا جاوه در آیین نخواست مرد از نعت و حمد گردان و گوش پیرایه بست و فرخجست
ازل آورد این [illegible] گوهر که تا در نه نگاه بیدائی راه بازکشود خود را الشهریار سخن
درست **مثنوی** شهنشاه سخنوران سخن سنج * که دارد نقد معنی گنج در گنج *
خداداد انگشتری کشورخدائی * نهی در دستش فرمان روائی * جهان در خسروی ظل
اللهش گفت * بدرویشی خضر رهش گفت * سخن را تاج بخش سرفرازی * سراج الدین
بهادر شاه غازی * خداوندا بمهرش جاودان دار * جهانش بخش و نامش
در جهان دار * نازم بدین روزگار خرم تر از نوبهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری
به اردو قلمرو کشای بالجمله سر حلقه اردو زبانان نثر خوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیاست که سخنش را از زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از زلف افسانه خواند خامه به شانگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

برخ سخن راند شنگرف گلگونگی روشناس اسم ستایش را با تخلص خاصش پیوند نسبت معنوی
و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصهٔ مرزه جانشینان نبوی تا زبان را بمیانجی گری
دل رازگوی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه ایست ورقی چند از کلک **غالب**
بینوا دیباچهٔ سفینه و قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از شنگی ✤ بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد ✤ چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست ✤ سخنش را دم توقیع جهانگیری باد ✤
عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داد و داور وزرش را نه ✤ در آورد از
روان دل را در آواز ✤ روان در دل زر کشش نران را نه دارد ✤ درون دل روش
آواز دارد ✤ روان آوارهٔ وادی در دشت ✤ ره آورد ره دل روی زردیش ✤ وداع
روح دارد دل دران راه ✤ زروح او نه زدل داد وز راه آه ✤ راز دار رب ودود و
دوازده وارث آن دردری درج دروددار و د **وزن** ذات او را وزارت داد ار
در او را روان و دل زوار ✤ روزی از راه ارادت روی دل زار زی داور روزی
ده آورد مروای دل دران راه آواز در آی درای در داد داور داوران درای آرای
راز آوران **وزن** روزی ده آدم و دود دام ✤ در وش دل زار را دل آرام ✤
در روز ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل ره داد آدم زاد
از نوای زر درای زر آورده دل زر دود دل را دود داغ آرزو و آداب زر ورد در و آورد
وارز زردی زر د آن وا واز دل ره و د ه د آن ادراک از روان زدوده زر د زر دارد
درون دل آزرده و دل ازان آزرده ذره ذره انداز دل آب در دوغ و آرام دل درانه
و آرزو در دوغ دل داده از و آزرده آنند در دم از در رو در وا آزاده رورا از ذوق آزاد
در راه ره روی دل و ادام و درم داروی درد دل و دل از درد دوری دام و درم در
آزار از زر داری در دوی در راه اری از در دوز و دره زن در آزاری **اوزان** دوزخ

آن اندوده داغ آوازه اش ٭ ارزنده آرزو آزر و دروازه اش ٭ راه رو دل آدراغ و ذوق
راغ ٭ راه رو آرزده وا آوازراغ ٭ ده ده ای آدم زاد آزاده ای ازداد و ازارزم و دراے
زرد دوار از دوری زرزند روی روا داری دل آزاده را دردام آرزوی درم درآوردن
و روان را از زاری دل آزردن داور را رازق دان و داغ آز از دل زدای و دل را
از زاری و دادار ایضاً داور دارا دو آن زور او راه دور دراز راه ارزم و دادار ده دوره
دارد آوازه روی آوردن وی دران راه دل دوران از دوران آزرده را از آزار دورے
داده دوز دوره زن را از زدن وره و دراوردن دارد اره آزرده آری داور داد آور
را وآزده داد داده و دل درواے زارم اندر دوری دوروزه از آوازآه آه ورای آن راه
و ذره دا دران وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان در آرزوی دواے
درد دل دارد رب و دود آن دری درج و داد راز و درد و از رم و آرام را در دوام داده

از عبارت تقریظ رسالہ موارد الکلم از منشات شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بہادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رساله موارد الکلم عروس کلام را سلک گوهر و ارم کمال را سرو وعرعر و گلکده
اسرار را گل احمر هر سطر او طره حور و هر کلمه او لمعه طور عطارد مورد هر کلام او را صد مدح طرح
کرده و طرح ورود هر کلمه او روح در رگ ده صد مرده دل در آورده هر کلمه او در ورود حسام
دوده و عمده همه موارد او همه احد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل العلم اکمل الحلم
ماهر اسرار العلوم والد دلاور الملک مرحوم که دادار داد گر او را مدام آسوده دارا د
مرا که آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاؤس موارد الکلم را در دام سطور سطر در آوردم
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد و کلک واسطه مولد را که واسطه
ورود کلام در عالم آمد واسطه و اسطه مدح که او اسطه محرم الحرام و طالع اسد که مهر در حمل و ماه

در دلو در آمد سواد رسالهٔ مواهب الکلم سر آمد و الا گهر حاکم لوهارو که مدح او در سطور چند در آورده ام
هرگاه محرر را حکم سواد مواهب الکلم در داده و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام الهام سر داد سال سطر مواهب الکلام داد سطور محرم الحرام سنه ۱۲۵۰ هجری

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی در عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که هر نفسی که میکشی چون خطی که از نقطه بر آورند هم رنگ سویداست آن قلمرو اندیشه که از روانی خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی مهش را فرو دین پرستار بود و چاشت گهش را نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی دژ ترندی و بر آن چیر است سبزه را چه افتاد که تپیدن دل از دست تماشائیان سبزه و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پردهٔ شکیب نظارگیان ندرد
نظم آن اثر پردهٔ سازت چه شد ٭ زمزمه خاره گدازت چه شد ٭ آن ز جنون پرده گشایت کو ٭ و آن گرهٔ سلسله خائیت کو ٭ آن نفس تا که کمندت کجاست ٭ و آن نگه جلوه پسندت کجاست
گفتی که سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس آورد در زمان زد باد لی که هر آئینه نگداخت و با زبانی که همانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدرهرهٔ الحذر نوای را بسخن نهیم و همین زبان کثیر نغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بپالودن خون دل به در دشیشهٔ آغشته تو بتو بهم چسپیده بزریش این خون گرم که دمادم در جگر جوش میزند بخیه ایم تسلیم دو دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم
نظم زمن جوی در بدنگو زیستن ٭ جگر خوردن و تازه روی زیستن ٭ بهم چیدن و در ره انداختن ٭ دل افشردن و در چه انداختن ٭ روان کردن از چشم همواره خون ٭ بشوی ابشستن زر خساره خون ٭ شگفتن ز داغی که بر دل بود ٭ نهفتن شراری که در دل بود ٭
رهرو را بر گذارے مرغزارے در نظر آورده و دیبا یا یحیا باقی در آورده اند که دران تماشاگاه تا بپویه نیم گام زند موج سبزه را

ببندد تا کمر رسیده دران خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگردد از گرانی بار گل خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زد و از کشاکشی که در نورد بیان رویداد تماشا استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگذاری که به سبزه زاری انگشت نما شد و بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک مداد همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و نی بینوا را به دیباچه نگاری آن گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانهٔ آسمان سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کرده اوست و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چار آخشیج هستی شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و داد شناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه خامه در کف سخنور از فراوانی ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما معنی از وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سرد ندارد سیه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحلهٔ سخن گزاری که هنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده وران وا میگذارم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نور نیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چین رونما نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین کار پیکر آرایان دیده وران را آئینه سان بیخودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داده که اگر

رستخیز را سمه آن گیری که در پیکرکده ها پیکرهای با پای پویه تا پای را برفتار آورد و پیوند روی بنازهای
دلپذیرت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامهٔ مینو بانامه خواهم که
شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست و سرنوشت
روزگاران و نه این نی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سراستی بر دو دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چه استی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
برنتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در تن کوه به پیاله داغ پلنگ
شورابه پیمائی نیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه زخمهای بهم میای را
نشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خونابه های مژه در رخسار بهم سوز را فرود آمدی بجای اینک
در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیداربختان غنوده پیکر دلگسستن جای خداوندان
اورنگ و افسر کرشمه سنج میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن برکنار خیابانها بشاخ گل
دست سای و گلچین گرزند نشانهای شاهان گذشته یک یک در اندیشه می شمرم دلاویزی
پرچشم نشانهای لشکرکشان کشورکشای پیشکش ما راگه بگفتار لشکر و کشور هند که از زبان نکته‌ام
سخن در انست که درین ستوده آئین راه سخن گشوده کسیست که دل آزاده در بند هوای
اویسی ست خوشا دانا دل هنر دستگاه و فرخا کردار گذار کار آگاه مهر ورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را از نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
تری به آب لختی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
آشکارتر با همگنانش دلیست از فرزانگی بآئین مردمی دانا و بینش پیمان مهری ست
از دلنشینی بپیوند خون مانا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنه خویش از گهرباے
گسسته خنده دندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامهٔ خسروی و پیرایهٔ نوی یافت

آزاده مردی نزد کارگزارهانی مرآفرین که تا در نورد این فرخنده گزارش که فر گزاردن نزد آن پیشینیان
و افزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت از آن دست سخن راند که هم بر رفتگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور گنونه غالب
پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون داد هم اکنون به نزد خویشتن
از نیاگان دور نیست و آینده پیداست انچه از رفتگان خواهد بود هر آینه از رهگذر این رهبر که
آورده شد به نمودار این نشان که انگیخته اند در کردار پسندی و سپاس پذیری
بازیافتگان هم اندیشه در نکردارستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گوئی
گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را شنودن آوازه دیر بالیست و زود
بیا پاسخ هست و آیندگان را سرودن زمزمه زود بباید و دیر بپاید فرخ شادم که نگارش
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی انگاه نازم و شادی نیز آنگاه اندران
هنگام روا باشد که روان دانش پذیر اندیشه پرور ستایش روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گریوه دشوار گذار پیدار پیدائی را از میانه برگرانه ره سپرد و مرا ازین شاه راه به بالا دوی بجوید
میخانه نیستی فرود آورد بوکه از می مردافگن آن خمستان پاره به سفالم ریزند تا به مستی
آن باده روشن انچه نمایش از آرزو از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانی **فرد**

غالب به رسم از همه خواهم گزین سپس ۞ گنجی گزینم و به پرستم خدای را +

دیباچه دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن ستای را از حضرت مبدأ فیاض صلای عرض جوهر دیده وریست که
شاهد مست بی پروا خرام سخن بروشنی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه گستریست
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود علم نقطه
اندوخته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند تا که گویم و اگر گویم از چون منی که آنمایه گرانبار پندارم انیشتم که اگر در باغ
سخن دست برافشانم پای سومنات بت از نشستن فرو ریزد چنین جرأت تنگمایه کی باور دارند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن سازمی بایست داد ساز نطق مرا زخمه
برتار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست نگاهی که با بند از آویزش
با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی بخویش فرارسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راه روانی دل بر بی نمی دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل خشمناک مگر از شصت اندیشه خوردن خدنگ برنشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی بنای و نوش آباد سروها همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو و گل جا بر سرو گل آنچنان تنگ که دانی رود است که آن بکر چمن از حلقه بدر رود
و پنداری نزدیک است کاین را خون جستن از پوست برون رود بارے مشاهده گلها و
توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بوام خواستم اگر چه آن سرسبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوامندان
طرح داد و بسته به بیگانه نبیند خفتند آماتر بدان از پای سرو هزاران از پیشگاه گل لختی خراش
و پارهٔ رامش به پاس دمن نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر بدان دایه که از تدرو یافت
هم با تدرو در پویه با جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار ادائی کرد هم با هزار در زمزمه
همنوائی کرد آرامش خاطر بر هوش و خرامش خامه که آن غم از دل بر روی و این دل از دست
بدان گونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئین ستوده ترازان شیوه
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایهٔ سخنوری که ستایش وے
لوای بلند نامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنوران را بفرهنگ و فروغ نظر د

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور است هم به سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان داود نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار ردائی نقد ارزش خویشم هوس است ورنه فرمان رب الارباب در باب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور
که دیده ورانش صاحبدل پذیرفته و صاحبدلانش بدیده وری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و
تاک سروری را افسر نور دیدهٔ بینش و چراغ دودهٔ آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه درخوش خلقی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هرچه گوئی بفروتنی
از شیوه‌های درویشانه جز ریا با خلق هرچه خوبی بداشت با آنکه در سروری از همه پیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه پیشی نگاه گاه به نوائی که
عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هرچه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برین گیتی که در انجا تیر از پایه
برتر انگشتی روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان
کار شناس راز دان دانش اندوز بینش افروز فرزانهٔ بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سیّد ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گردآرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد رانده دلنشین فهرستی

نبشته آمد و به گنجینهٔ دلگشا سپرده فرو هشته شد یا رب این گفتار را در شهرت روانی
و گردآورنده را جمعیت ارزانی باد **دیباچهٔ تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم
آوردهٔ میر مهدی** یا رب این جگرخراش خروش که من سر کرده‌ام چون است که هم بر هم
موج خونست اگر ناگاه بگوش کسی رسیدی و ناگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستمی در
گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت از همه تراوش خون از آنجا همو رست که گرفت
آری نواسنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل خیزد لاجرم از نالهٔ دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد **فرد** خون دل از شکاف قلم میتراود همی + بارد به بام ابر و نم از ناودان
دهد + حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشتهٔ تیغ ستم جز اللهی بر زبان مانده باشد
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که تختی را از آن متاع کاسهٔ دل دانند
دوبارهٔ راز بان خوانند آنچه من دارم همین چشمی است نا امید و دارانه بهر سو نگران خواهی آزار دیده
گوی و خواهی دل افگار همانا روزی این دبستان سرای گداخته‌ام را بدن پای پر آبله که
چون راه خیبس زخار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جاده را ه
می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و من چمن برده بسکه تماشای آن
خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن آشتلم ره بجای نبرده‌ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دواپذیر و زخمهای مرهم گزین
را میرم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم نهند چشمداشت باقیست آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه ببوی اگر همه ریحان شوم بوی کباب
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد **رباعی** گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد +
خمهای کرشمه چون بهم برخیزد + مشکل که دهند داد ناکامی‌ها + هر چند که فرجام ستم برخیزد +
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی بر کنار سپس سخن بر آن میرود که چه می گویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده‌ام چه میجویم درین روزگار تیره‌تر از شب تار

دانایان روکش صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی وازانجا که بشب چراغ افروزند
در شب سیه روزان چراغ نذارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سلسله خائی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من دران جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دودهٔ مردمی را چراغ
سیدزادهٔ دلبند و یگانهٔ جگرپیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی بادائی که پنداشتم نسیم
سحریست با شمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبهٔ تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل لخت لخت که من در نظر
داشتم برابر گذاشت انیست نوآئین مجموعه پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینه بحرهای دری
روان تصویر لیلای معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامهٔ شیوا بیانان را قانون
و گهرهای اندیشهٔ رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران فرودین
پاره گوهرین پرگر انجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماناکه پنداری ساقیان سیمین
سیمای دم غوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربایند و دل از دادگان جو گزین
گردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا را که رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن سطر به
هاروت کش بدمستی این ساز ترانه پرداز است از دیده رست بین دو دل شایسته گزین گزیر نیست آری
مشتی از سویدا بکف آوردن و سخت در هم افشردن و زان پس که به پردهٔ چشم پالوده باشند
در دو فرو گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان دانست الله الله این نالهای
از دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش دارایشی
بوده است که اگر مثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ٭ ازانجا که گرایش اندیشه برقم سنجی فهرست آثار این طلسم راز
که هم بدین نام از نامور سفینه‌ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داده آئینهٔ گفتگوی سخن سرایی
در نگارش سیه مستی و در گزارش درازدستی می بایست از نظم و نثر نقشهای نظر فروز انگیختن داشت

و پروین و پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن از آن راه که در آن مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
گرد آورنده در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را
بسنجش سوده باشم هم از آن ستایش بخت من باز گردد و ادا شناسان را زبان بیغاره بر من دراز
گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند طلب. نامی خویش آیین آزادگان
سخن پیوندی است نه خود پسندی هرچه بر دلها گران گزیرد چرا بزبان گذرد باری بر آنم که
چون از سخنوران خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این نامه
بروی شاهد سخن طره خم در خمی فرو هشته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر ۞ کرده اشیا بر آفاق همایون اثری ۞
این شرف نامه معنی که طلسمی ست شگرف ۞ یافت پیرایه اتمام بوالا نظری ۞ سال اتمام
خود آنست بآئین حساب ۞ که بر آئینه برج فلکی را شمری ۞ اول اعداد که چون باغ بهارت
آمیزی ۞ کند از روی ورق نقش دو دستش جلوه گری ۞ چون بآرایش عنوان مات آری
روی ۞ جز ده و دو نبود آنچه در انجا نگری ۞ آن دو دستش دین ده و دو نسبت شماری
عجبی ۞ روزگاریست که عالم شده اثنا عشری ۞ داغم این تذکره باغ است و در آن
باغ بود جنبش خامه غالب دم باد سحری ۞

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین
عینیت بر دیده نشانی بینش نهی و بدانش دانی که احد بشمول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجود این را درود و اما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ کوکب
موکب نواب فلک قباب از مهر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
گشاده و ملائک آسمان آرا نک خاکیان را چون بهاکیان به تقریر تقرر دوام این فرده

...ان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر عمانست قالب فلک ملک
او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرستش خلق هر گرا خدا دل داده دلداده
او در دینداری حمایت حمیت دل نشین و در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
اطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را بکف کفیل طریق اشراق
را بدلایل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش در شناسو بمنزهی رعایت
مقلوب بستوی داد اگر برگردد و همان داد است غفی اتحاد معنوی ساقیان بهار بش شراب
سرست همانا بی رضای وی بند مطربان اشمار رهش تر دست اما به ایمای وی بند ضمیر بد منش
که بر سوی عدوی وی راجع شود آن شین رانش انگارتن هر شیر که به سایه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را ریش پندارند و در الشرع فرض است هر آئینه شرع در عهد وسے
از روی شرف عرش است روی ف را فتاده دو دو وداع گویم غم دهر هر چه باد ابادا غالب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر دهانش باد
و خروش سروش بزمزمه این مصرعه سعد که از سعد یست نوید سعادتش دهاد ٭ ولله الرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدا را سپاس و جهانبانان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین
جهان این نشیمن نشیمن را از سر آرایند و آن بر بسته‌ها را که بندار ... وزگار دیرینه بهر این
روزنگاه داشته است نو ره واز هم گشایند سپهر سپهره ساز بایوان عزونازه نوآئین بزمی سازد
هر که سر آمینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین
انجمن باز دهد بخشیده است نظر فروزی خلق آنمایه درفشانی رود هد که بروی زمین هر حبابی که
آسمان را نگرند ٭ چو انجم شب مهر گیتی فروز ٭ نیارند مردم شمردن بروز ٭ بسوید اول
بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای دراویم سپند آتش گرمی این هنگامه باد

ویکروزهٔ دسمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست و نقطهٔ انقلاب مستوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر صدی که از دولت روز افزون سو زنشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد آنچنان دارد ‡ هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ‡ گونه گون سبزه جلی بند خیابان آمد ‡ وی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد ‡ اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد ‡ تا بر دو داغ غم هجر شقائق زدلش ‡ گل صد برگ بدلجوئی دهقان آمد ‡ نیشکر دسکه صف آراست کدیور به نسیم ‡ گفت جانیست دگر سر زده نتوان آمد ‡ اگر در شرف مهر جهانتاب که آن جذبه فرازگاه تره پیکر نه پذیر د سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو با دانش و داد سرچشمهٔ فروغ حسن خداداد غیرت ایرج و رشک نور فرمان روای رام پور در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندرست از جا که درین همسایگی به پاشنهٔ آن در چشم نسوده باشد و ازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که در حمل نبوده باشد زهی داور و دادار یاور کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد بازو بهمین خبر دو به بلندی پایه و بهمین سپهر بخوی و سرشت بهمین بهشت و به فر دو فرماره هشتمین سیاره مشائیان گرداند هش بنره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی انت نورالانوار گفته همین شهریار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان نشاهان نامآور صاحب سکه با نا اما از ان رو که نخست زر را صورت درم گرو باید آورد تا از ان سببی که نقش نام توان انگیخت دگر دآوردن زر که ایهام اندوختن تبر دارد نه شیوهٔ خداوندان بشمار بخش است سکه بر زر نزند دیهیم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف کلاهش دریوزه گر عز و جاه و اورنگ سلیمان با انهمه بلند پایگی از گوشهٔ مسند جاهش وایه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در جز بذل نپرداخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جداجدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

ہمی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عہد آن ہر دو شیوہ را بدین سرورشاہ نشان سپردند تا تنہا دران دو فن گوی از ان دو تن بردہ خواہش دہر بفرجامی فرخ انجام یافت نورحق کلب علیخان کہ بہ تنویر جمال میتوان گفت کہ خورشید فلک مظہر اوست اندر آئینہ خور عکس رخش چون نقشبند چرخ چارم قدری بست تراز منظر اوست بکرم دوست نواز بغضب خصم گداز کفش ابریست کہ برقش از دم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد ز ہلاک ترک خونخوار فلک پیشہ ور لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی ست کہ در بلدۂ از کشور اوست از گہر در نگرانی بود دیش چشم سفید روی ہر افسر شاہانہ بسوی سر اوست خوبی گل بود از رایحۂ گل پیدا خوی او شاہد فرخندگی گوہر اوست نگہش راست سویدای دل خلق میسر ہر چہ از مہر و وفا عرضہ دہم باور اوست وآنکہ اویم در ویش نظر افروز نیست مردمک ذرۂ خورشید رخ انور اوست از در بارگہش گر بسوی کعبہ شدم گفتہ باشم بدل خویش کہ اینہم در اوست غالب غمزدہ گر جان تن لفظ دمد از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست عمریست کہ آوازۂ عشرت اندوزی جمشید بہ آرایش نوروزی می شنوم و بہ راستی این داگونہ منیگردم اکنون کہ دیدہ روشناس این ہمایون محفل آمد سگالندہ راچنان در دل آمد کہ نشگفت اگر جمشید فیروزبخت خداوند تاج و تخت کہ ما نا بجاہ ناکاستہ باشد بروزگار پیشین انچنین انجمنی آراستہ باشد دران زمانہ گیتی نو بود و جہان راہمین یکجہان خسرو ہر چہ از وی سر زد بینندگان آنرا ہنر پنداشتند و دانندگان باآفرین درخور نگاشتند شاہ بوی انگورہای بسبو ماندہ از تاب آفتاب جوش خوردہ مستی ہمیکرد این بادہ ہای رنگارنگ کجا داشت نہ رامشگران را در سرود انچنین سازہای جادو نوا و نہ پری پیکران را در رقص اینگونہ اندازہای ہوش ربا امروز در ایوانی کہ کران تاکران دیوار و ستون را بہ پرویں و پرن پرچین کاری کردہ اند و دیگر ستارگان یا برجای از سقف آویختہ حضرت فلک رفعت مہر طلعت نواب عالی جناب ہمایون القاب باتنی چند از نامدران

فرنگ همه صاحبان فره فرهنگ هر یکی باروی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سروری خسروی دستگاه انجمن آرای هنگمه دان یکا دیخوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار بسرای ؎ زان که پیدای بزم تو نهانست ÷ انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را ÷ نخست اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه هما سایه بفرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ؎ وکٹوریا که کاتب قسمت زد فترش ÷ توقیع خسروی بجهان خسروان دهد ÷ از بارگاه آسمان کارگاه مهین دستور جناب مستطاب و یسرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده نبیند بجهان جز احوال بهر این جهاندار که از آفریدگار کشور دارائی را مر پرور دارد آورده اند فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم داشت و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی و خرد و هوش رهنما و بخشش یار بودی درباره خویش سودمند سگالش کردی و این خلعت را با درفش کاویانی آتش کردی اختر بفضای بارگاه آمده است ÷ هنگام فروزش نگاه آمده است ÷ چون نور که از مهر بماه آمده است ÷ تشریف شهنشاه بشاه آمده است ÷ یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور روزافزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ؎ گر همین است حد افزایش دائما بر عیار اکنون باد ÷

تقریظ ریختهٔ خامهٔ جناب فیضمآب نواب والا جناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گویم که شاهی تراست ÷ تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست ÷ اگر ترا می ستائیم وا گر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و آنکه فرستاده خاص و بازپسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از آن روست که چراغ ایمان در نهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا در آن روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

هر آئینه هر شایستی که ترا دهر بنایستی که با تو دهر بوزیشی که با وکیل مطلق تست و هم به تست و هم
از تست لا موجود الا الله ولا موثر فی الوجود الا ایمّه دبیران را آئین آنست که پس از حمد و
نعت در مدح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این بلیّی [۵۱] واگرد که در سال هفتاد و سوم از صدهٔ سیزدهم هجری جهان را بر هم زد و مرادوران زمانه
و سوادِ فصل ابرگریز پیری بود نه آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان
دراز کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایهٔ هستی من جز آن نبود به یغما برد از ان همه
گرمی هنگامهٔ مهرورزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته مخیزد اندک هوشی با من ماند
تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن
و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزے
ار دو را از ان را ه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیداردل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاوه فرا رسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرائے
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانهٔ تصویر و همه به
جنبش خامهٔ نقاش نمودار و انگاه دران باغ ابرها بارنده و آب ها روان و گلهای بویا و مرغان
نواسنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکرهٔ ترتیب داده
که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود و هر بیت که از غزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر نامواران را باندازهٔ بیت یاد آورد گمنامان
را ارزش فزون تر ستود آنت قدردانی و اینت قدرافزائی من برسائی دریا الشبکه
بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای
الولد سر لابیه پرورش آموز فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه
روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از دیِ شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

[۵۱] این بلیّی که گرد … نزول دولت انگلیسیه بسبب انقلاب ۱۲۷۳ …

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خردافزا نوشت که هر باتن در کنج لحد آفرین گوی او
شرح نگاری اینچنین همه‌دان را نسزد نه آن خیار از خیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح
کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه بازار ارادت خان وضح را ترا دیده رگ پروین
نگار و پیران یار مولانا نورالدین ظهوری وانمایند هان دهان **غالب** لاابالی شیوه از
دشمن بدوست روی آر و دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین
مهر اوست — مرحبا مظهر ظهور علی + در روز بان کن یارب ابیات گرد آور از عمر و دولت
برخوردار باد

آهنگ پنجم ۵

در مکاتبات که باعث نسمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی بندر

قبله خداپرستان سلامت + ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در
عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدنما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ
کوته قلمی برنخیزد همانا این عبودیت نامه را تماشی سلام روستائی است و دائره هر حرفش را
پرداز کاسه گدائی لختی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان خردوران
دانند که این هر دو صفت با بنده اندر است و اهل کلکته برانند که قلمرو انبه هوگلی
بندر است آری انبه از هوگلی و گل از گلشن انتیا را از جناب و سپاس از من شوق
می سگالد که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و از می نالد
که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت **فرد** گلویم تشنه جان و دلم افسرده هی
ساقی + بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آب است + نخل مرادم بارور باد و هم سایه گستر
آن بار ایش دامان نگاه و این بفرق غالب هواخواه **خطی که در تهنیت شادی**
منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت + میدانید که

غالب صافی مشرب اچون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه این چنین بودی من که امروز دل را
که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال ست از اقسام سخن جها بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار را از طره حور و پود از بال پری آوردمی و نوآیین بطی درهم بافته بدان همایون
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را به رامشگری
در رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آیینی که به شبستان نظم بستی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان
نشه گشادمی باده پیمایان طرب الکوثر و تسنیم بگلو سر دادمی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پریزاد
گرم بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میرود بند سرمه سلیمانی ست
بنا مینو آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوهی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق رشک خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت آئینه بامید مشاهده جمال که میزدود
و چرخ گوهرین پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب لباس خشن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این پایه قطره میزد
اندیشه بسر آیا این گمان نه بیچد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصه طبع سخنورست نشان داده میشود تا دیده وران نغز اسند
و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است دارسد که نگاه داشتن اندازه سخن که آزادگی
را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداده از لب
خیر طلب جز زمزمه دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی مهمان تواند بود نیست

یارب این کتخدائی از سازگاری بجا و دانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و فیروزیهای
بی اندازه رسانا د برادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم
خلت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی عرضه اسم تهنیت با نامه نگار همزبانند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شده

دکار برادر به برادر نکو
به زبرادر نتوان یافت دوست + هرچند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه درازنفسی کردن و
شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم
که بخنید بامید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بعذابی که مجرم زندان
نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم بیند + فیروزپور از بهر آن بنیاده بودم که بازم بدهلی باید آمد
نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه سستی که بالتفات میمانست از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد روزم از
تیرگی چیر شب نشود حاشا که چون من شیشه دنی درین سنگباران تواند بود میر امام علی را با
عرضداشت بخدمت نواب صاحب فرستاده ام زنهار با من زمانه سازی و از نواب محابا مکنید
وچنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را گزارش
نیرو دهید و میر امام علی را سخن دلیری بخشید در طلب مدعا آنمایه گرم خون نیستم که خواهش من
جگرگوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و درد دل با وی نمیگوئی ورنه از کجا
که نواب بیچاره به نخیزد و کارها را روانی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این دانا شناسان است
خدارا طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردند. و بمن پیوندند تا دوستان ناصح را خبر باد گویم
و بسر و برگی که ندارم بشرق پویم والسلام **ایضاً** برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت مدار می خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من در انجا باشد بوی
بسپارند و نیز آنچه نزد مشاهقه بر دار و دیعت است هم بنام گرفته بدو بانند شنیده میشود که نواب
بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپایه

نواب میر سید پایانه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود بفیروزپور رسیم و
شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم + عمر و دولت روزافزون باد ایضاً
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران ست دریابد که غالب
رهروار روزگار بادیه نوردی سر آمد و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شد + چه کلکته جهانی از
هرگونه کالا مالامال جز چاره مرگ هر چه گوئی هست هنرورانش سهل و جز بخت هر چه خواهی ببازارش هست
فراوان + فرود آمدن جای من کاشانه ایست بشملا بازار + که آن را روز ورود همان هنگام
درود بی زحمت جستجو یافته ام با جمله ایزدی نوازش مست از خواب خوش برخاسته و روی ناشسته
بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان دهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید + اندر
واسٹرلنگ نامی از اعیان کونسل درد دل دردمند شنوی و غمخستگی بند غم مرهم نهی بر بیکسیهای
من بخشوده ست هر چند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده ست یکباره پیوند از رم دیرین
آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کامبخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام باری داشتم او را ناگرفت در عرض راه بمرشد آباد
یافتم ز نو دگر گفتگوهای و پرسشهای که رفت از جامه گذاشتن فخرالدوله بهادر مرا خبر داد
و باز بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان آرزوها
تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را رونق
بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود داکه انجمن از هم پاشد و پراگنده چند گردانید دولت
روی گرداند و آسودگی برخیزد زینهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بنجو دیگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارید و هر چه درانجا از بن گیتی آشوب ماتم پدید
آمده باشد برنگارید + عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد ایضاً از کلکته
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن ست و گره در گره گردیدن من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود دریابد و این بسیج روائی پذیر نیست مگر آنکه گوینده

دران کوشد که بنشستن از گفتن آشنایه دورتر نرود که سر این سر دو رشته با همه گر نتوان تافت و نقش
یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگویم و ازین گفتن
چه میخواهم و شما را در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست * پنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار **نواب اکبر علیخان** نام بزرگی ست گرانمایه و بلند پایه و دولتمند و دانشمند
و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمانروای
دهلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست سپارشنامه
اندرین باره رقم کرده است و من آنرا با نوردنامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت و هیچ یکدلی تازه در پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در
آغاز کار * کرنیل هنری املاک * که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
نامور بود و **صاحب رزیدنت** دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سودمند
نوشته است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفاتش
بحال وکیل در افزایش است و توقع است که رپورت مقدمهٔ من از محکمهٔ رزیدنتی دهلی بالا روانه
گشاید لاجرم شما را باید به منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که
تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر * با صاحب رزیدنت بهادر در میان آورند
تا گل مدعا شادمانی پذیرد و ارزش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه در دستی فرجام کار را
شاید شما که اندران هنگامه جا دارید نیک وارسیده باشید * زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی
دوئی نیست منی و توئی بر نمی تابد والسلام والاکرام **بنام مولوی محمد صدرالدینخان بهادر**
صدر الصدور قبلهٔ حاجات امروز لختی از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود چون دولت بجو و قدسی آستان رسیده بودم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زده ستم
پیش ازانکه حلقهٔ در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت
هم تاشی داشت برون آمد و نوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود سهیل

آن بمن ناچار از خود در رفتم و پس از دیری بخود در آمدم همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار در این
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن **مکاتبه در جواب خط نواب**
مصطفی خان سهبا سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات الهی اند
این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه فروغ هستی
آنرا فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیماهی می آنکار را تا به تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین هست از حیثیت کاز بی وصفست که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر و بن پیدا نیست و دوم بن باندازهٔ دستگاه گرم از گنجینهٔ فیض نمود بهره ربا نسبت
آنرا ورق از انگارهٔ نمایش ساده و این را از پیدائی همان نقش سرخ در کار اگر فیض هستی عام
است و چنانکه وانموده اند تمام هست بالیستی هیچی نشاط همگی برگرفتی و ناتمامی بتمامی نام برآوردی
بالجمله سررشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار زحمت عقدهٔ این تأمل بود و میانهٔ من و خرد درین پیچ و خمها
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بر روی دل کشودند و پرتو آگهی بدرخشید اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایهٔ همگی داشتست چون همه آنرا بمن باز گرد آمدند و جام
هست و بود برخاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود یکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه شگرف
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرانم و در برشتگی خام دل دردمندست و چاره جوی
زبان خودپسندست و رازگوی مگر از سر رازگوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذر اندیشه برچینم تا
سخن پایهای سنگ نخورد و دردِ خود ازین جانگدازتر چه خواهد بود که تا دکانم را در گشاده بود و
رنگارنگ متاع سخن بر روی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
نقد رایج سخن خود را بهای گفتار ناسرهٔ من میدهد و گوهر را به پلهٔ سبکی خزف می نهد هر چند نیست
کرا اگر سخن برابر سخن گزاردمی و آواز برآواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن دشناسم اند که این خجلت از آن

شرمندگی افزون‌ترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از خس پوشش زبون‌تر باشد هان
ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشتنم بر من رشک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای بهم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دورباش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گیرم
که اینچنین شادی را بخود در پذیرمی و دوستان را تا کجا قدر ناشناس پندارمی که از شما اینقدر ستایش
درباره خویش باور دارمی حقا که نه آسان هست ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوارتر
ازان هست اندازه نمائی باندازه دانان قبله مرد چهل ساله جگر کاوی آنست که فراهم آوردم و برورق
فرقدان سای افشاندم اکنون آیم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سنجش آن گنج
گنجوران رفته دارم سخن هرچه از ل آوردمن بود گفته شد بخاطر نگذرد که **غالب** بساختگی سخن دراز
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنودستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد یارب
اندیشه آسمان گرامی را بدین زمینه [illegible] فرود آید غزلی گلدستگی رنگ بو گراید **غزل** من بوفا مردم
و رقیب جبر زند + نیمه لبش انگبین و نیمه تیر زد + و رنگش بین و اعتماد نفوذش + گر بلی افگند هم
بر خم جگر زد + زان بت نازک چه عجبی دعوی خون است + دست وی و دامنی که او به کمر زد ::
گه بست در [illegible] خانه کز خطوط شعاعی [illegible] نفس ها بر روزن در زد :: غیرت پروانه هم بر وزن
[illegible] چه آتش به بال مرغ سحر زد + دعوی [illegible] ورا بود دلیل بدیهی + خنده و دندان نما بحسن
گهر زد + لشکر پرچشم [illegible] بشکستی + غمزه ساقی نخست راه نظر زد + برگ طرب ساختیم
و باده [illegible] صبر ز طبع زمانه [illegible] سر زد + شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد + تاک چه نازد
اگر [illegible] بر زد + کام نه بخشیده گنه چه شماری + **غالب** مسکین بالتفات نیرزد ::

خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبرآباد + **رباعی** امروز شراره بداغم زده اند +
[illegible] زده اند + از کثرت شور [illegible] ریش هست تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند ::

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامه مطاع مکرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای هوسهای مرده ساحت خاطر را نغمهٔ
محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش ازین مرا هم
در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نواها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال است و بدانستهٔ نامه نگار
کم از بیست سال نیست سرتیز گزلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدهلی که درد بادهٔ شغلی بقدح داشتم لختی از عمر به پیمودن جادهٔ کامروائی هوس گذشت و
بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطرب پیمای به کوی فرو رفت لاجرم
درهم شکسته سراپای و گرد اندوه سردوی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برادر یکطرف و غوغای وام خواهان
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی در روشنان
در نظر تیره و تار شد با لبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرمانروایان سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو نبخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده های
یزد و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بنارس میخواند از ضمیر بدر جست و سالی
در آن بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال است که خانمان بباد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ از آن باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا که درین
روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو میان آید
و سمند شکوه عنان به عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب دندان که

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد **فرد** کس از اهل وطن غمخوار من نیست + مرا در دهر پنداری وطن
نیست + مخدوم میفرماید که اینک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه
این سگالش سپرده ست که مگر **غالب** دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فروبسته او را
ازین جا کشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نیفزاید و مرا بدین هنگامه
کار نباشد چه عدالت دیوانی را باب تظلم که مراست نیست و سر محکمه گورنمنت همان خود رای دردمند کش
ست که فگار دشنهٔ بیدادادیم **مصرع** روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه اوست +
یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل جز با امید
مرگ نشکیبد و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد نیست پارهٔ از دل هزار پارهٔ **غالب**
بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر قرنیر علی دیده و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه
رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام به **مولوی کرم حسین خان**
سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات + نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند ولولهٔ گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سرمایه کرم
حوصلهٔ آز گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب نقد ابرام می رود و بدریوزه گری نام
بفضولی بر آورده میشود قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه
دست مزد خویش می سنجم روشناسی خسروست تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح
اما کشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که پایه و مقام ستایشگر بحضرت ممدوح بر شمرده شود
تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جائزه باد خوانان تا چه قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه قنوجی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
باندازه گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساری بیهای سائل در نظر ندارد
و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بیکس نوازیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو پیچید و آنچه سجال نامه نگار در خورد آنند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگرچه پایه فرمانده اوده
بالاتر از آنست که چون منی لب به ثنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثناخوانی
و سخن فروشی ست ننگ دودمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه **عرفی** فرماید **فرد**
زده دامان اصیلم همین گواهم بس ؂ که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد ؂ بالجمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم ست **مولوی** سید کرم حسین خان
بهادر با اسد الله جز کرم نکند و از قدردانی و قدرافزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند **مکتوب**
بنام سجان علیخان رباعی ای آنکه هما اسیر دامت باشد ؂ صاف میِ خسروی بجامت
باشد ؂ تسبیح سپهر اسم الٰهی که بود ؂ آغاز ز ابتدای نامت باشد ؂ مرا که بیک خیال در بدر ست
و سر رشتهٔ گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت پیمانهٔ آفرینش پادرهم و با عتبار حالت ناصیهٔ بینش پا داغ و الائی همت خود را سپاسم
که درین آشفتگی جبر با آستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرو دنیامد و فرخی طالع خویشتن را ستایم
که درین جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان نپوید منت پذیری نگرفت خارا این آرزو بدامن
دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول
آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن بپویه
ستایش نگارم سجائزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدرهم
بلند نامی دهد و هم در نظر خویشتم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهشهای نارروا
چه مایه دور باش پاس در برابر ست اما همدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر را برگ چاره فرا دادن است و شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چار می سپهر
روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطرهٔ باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای خاک نشین
فرود ر دد دانم که اندرین تنگ دو و بر سر تشنه لب خفته خردی مانم که پرویزنی بگوشهٔ چادر بندد

وآنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هرچند نظارگیان بی پروا را بمشاهده این روش لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی بر نگیرند اما فتوت منشان که غمگساری و اندوه ربائی شیوه ایشان ست بخشایش آورند و بدلو و رسنش دریابند وانمودن این مثال که آئینه صورت نمای حال ماست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح خالی از صاحب والا مناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد

بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر

حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرارست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که دران پایه بزمره خوشامدگویان شمرده نشوم و بدینپایه جرأت بهره مند نگردم بنامیزد تذکره ترتیب یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلندنامی را نقش و نگارست و نهال نکوسرانجامی را برگ و بار رهرو نظر چون به بیدای کنارناپیدائی ذوق سخن گام تماشا بردارد توشه به ازین برگرفتن نتواند بست خضر با آن همه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش به رشحه آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیده و این سختی از عمر بکار دیگران کردن ست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را به نکوئی نام برآمد باری گاه نسفتن خامه و گوهر نگسستن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار پروین نثار حضرت آزرده چه روی ست هرچند ذکر خدام برجیس مقام در جریده این فن نه سزاوار شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده کشاکش خیالم الغنی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میرامداد علی و نام پدرش میر روشن علی خان ست و درین نسخه بامداد علی بیگ مذکور شده چشم آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم هرچار جزو تذکره بوالا خدمت خدمت باز میرسد چون تحریر گران بدیرد و این اجزا را شیرازه بسته آید بمن باز مرحمت گردد والسلام

نامه بنام سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه ہوگلی

اسدالله نامه سیاه که از رحمت مست امید و درین دوروزه پندار پیدائی اسیر رحمت جاویدست بعرض
خدام والامقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرساند اگر نه وسعت حوصله
علم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با اینهمه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا گواری می نگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاکروبه ها می تابد بزرگان چون از خردان خطا
بینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل برندارند هیهات دل از غصه صد جا در گرو ست
و در نظر با هزار اندیشه در جنگ و از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز
ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شورابه که من در سفال داشتم سوزش الماسی بران
افزوده اند * و تفصیل این اجمال آنکه * برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که روزم از
شب سیه تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم همدرین خرابه خاک
بسر مانده از رنج فراق این یگانه آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نه پذیرد شوق جگر تشنه
این نوازش است که چون برادر صاحب والامناقب بسراپرده قرب جا یابند از تفقد و
عنایات آنقدر در باره ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند در دل شنیدن و طریق چاره
نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
با خویشتن دیده ام الحق بسامان تر و فراوان تر از مهر این والاتبار میخواهم و بدین سپارش
هم بر خویش منت می نهم زیاده نیاز ست و بس خط الشیخ امام بخش ناسخ مگر با مطالعه از
نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد همانقدر ست که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هر چه
گزارش می پذیرد خود آنمایه تواند بود که در کلک و ورق گنجد بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان ریخته در مومی
جامه پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بوالاخدمت رفعت درجت فرستاده شد و تا امروز که بیست و ششم
جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه ست نوید رسیدن
آن نرسیده بارها هوای این جنون بسر پیچید که هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گرده کفیل رساندن کاغذ و کتاب است و کفیل حصول پاسخ
و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم است اهل ڈاک را چه گناه و آویزش را چه اثر خدا را بمنتظران پرداختن
است و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام **عرضداشت**
بجواب رقعه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آیینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش
است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جان نهاد در کالبد هواخواه ندمیدی
سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب را روانی
بیش نداده اند و در وفای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه اینهمه جان نهاد میده فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسرانجام کاری که فرمان رفته است
هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی برجای و خاطری خردگرای داشتمی یا از سر ساختمی و درین
وادی بسر تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه
چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکاب و هم فردای نگارش این عرضداشت
گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد هر روز بجایی و هر شب بسرایی است سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد
رسلهی درانیدند و تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته بازگردیدند طریقی چند در سگالش چاره
بخانصاحب موصوف نشان داده شده است غالب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کار ربی
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب ✱ نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد **رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر** مخلص نوازا والانامه سرفراز کرد

آنهمه سر سبزی گی و کوچک دلی شرمسارم ساخت ہے ہے چه یا لغزد کدام دستیاری و کور هنمائی اگر خطای بود در نگارش بود نه در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن سواد در روش گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگرستنی میخواست و قطع نظر ازانچه من میگویم هنگامه بیش ازین نسبت که میانجی گری کرده ام و وکالت میرامداد علیخان بجای آورده اگر منتی هست بزرگوار است نه بر ملا زمان گرایش اندیشه و فا پیشه بسنجیدن زمزمه تقریظ پاره بفرمان مهر ست و لختی بهوای دل همانان این آرزو دارم که به پرده این تقریب ستایشی که از دیر باز در خاطر ست گزارده آید و چون چنین ست دانم که از سر انجام این خدمت باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیر آباد باز آیند تحریر پایان نامه بعنوان رسیده باشد چنین بیاییست که پیش از انکه مطاع بجهانگیر آباد خرامد این کار بپایستگی انجامد و درین دو روزه فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی برجای و زبانی سخن سرای ندارم عوایق انبوه هست و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان بهادر بنخور از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در انجمن گفتگو ها روی داده و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه هیچ تابی افتاده اوقات به بیماری ضایع و دل بیچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس میفرستم و سخنی میگویم تا حق وفای یکی از احباب که روانش بمینو آسوده با دیگران نماند مرزا احمد بیگ خان ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی از مرزا جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش سر بشمردم برادر زن مهین برادر نواب احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مهر پیشگی دل با زبان یکی داشت و مراسم یگانگی بجا می آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جاهمند انه منزلیست چار سال ست که آغاز جا خرامیده هنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود بمن میداد تا چون بدهلی رسم به نامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدانم من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه پیش میکشیم
و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرد آوخ
که مرا خود از کلامش بیتی بضمیر نیست اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فرد هیده جریده ثابت گردد منت
بر من خواهد بود والسلام **رقعه بنام حکیم احسن الله خان** دردمند نوازا! نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچهٔ این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بگسلک
مطول زمان فراق نقش بی اعتباریهای من از صفحهٔ خاطر احباب نسترده و ترکتاز صرصر بیداد
جدائی خاکساریهای مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرومانده ام از آن
میزبان بیدستگاهم که ناگرفت مهمانی عزیزش از راه دررسد و بیچاره لبسا بگردد سراپای سرمایهٔ خویشتن
بگردد تا شوربای دود بختی و نان کشکینی فراز آرد بجان من و ایمان من که بگرد آوردن نثر پراگنده
نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک اینکس نقشی
است نثر ندیار قمیست فرهمند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و وبال
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن دایه بیتاب دارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی که
توانائی قتیل را بفر و هیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف لشبیلوی شیوهٔ
برافراشته باشند ما که باید گفت که نتائج طبع ما کجائیست و ما را چه مایه لذت درین جگرخائی هست
سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دود سوداست
که بآرایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم
تنگ مایگی آب میگردم والسلام **به الف بیگ نام دوستی در باب تسمیهٔ پسرش**
مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد ۞ انچه درباره نام نهادن آن نو پیکر پیرورده گمان آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر بیتوانداخت و قطعهٔ دران خصوص از دل بزبان رسیده ست چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالهای دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ۞ پسری یافت سر بسر غمزه ۞ نام او همزه بیگ کرد بلی ۞ الف منحنی بود همزه ۞ یاران انجمن شمار السیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه هم میتوان کشید

مکتوب باسم سامی سبحان علیخان

بنامیزد بدین نازشم که نامه ببوسی آمیفرستم و درین میانه روی سخنم باکیست اگر آن مایه برخویشتن ببالم که زمین و آسمان در نگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید **فرد** گرچه خُردیم نسبتی ست بزرگ ۞ ذرهٔ آفتاب تابانیم ۞ هرچند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین شادمانی در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون کار نازک ست و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و هراسی در اندیشه در دارد در هوش افتاده تا آوازهٔ پیدائی گفتار هرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی این شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم را بستودن نتوانی از رشک آن داعیه بارسطو بیاد و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب بانگ بر من زند که حاشا و الائی تمنای زمین بوسیدن بر نتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن نیابی آن منصب خطیر بعطاردزادی و این پایهٔ بلند به مشتری مبارک هان هان چون منی را این مایه آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو و نیز برین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه هوی سر بر کشیده گدایانه شیئاً لله گویان و دایه جویان پیش دوید باشم و نیز رسش آبروی سائلم که از فرط لطافت

پردۀ هیچ گوش نخراشد بران سامعه گرانی مکناد و مشام آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد عطسه ریز
بخشایش باد **ایضاً** قبلۀ حاجات سخنوران و کعبۀ آمال گستران سلامت ❊ دیر ست که قصیدۀ
و عرضداشتی بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیز التفات فروغ
نظر تا کجا گسترد و کشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار یکدام دستور برد هر چند
نقدم را سیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزون نبود از اینجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی
گرامی تفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است
چرا بپادشاه نرسد قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جایزه و درخواه اجرای
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در سرشتم و رنگها باهم آمیخته شگرف نقشی
برهگذار نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگرد دریابد
که رهی را چها در دل ست **فرد** فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام ❊ میتوان راز درونم خوانده
از سیمای من ❊ **خط به شیخ امام بخش ناسخ** قبلۀ و کعبۀ درین هنگام که فرو ماندگی
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین
نگرستن نگه از ناز بدیده در نمیگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را
برسائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانمائی آفرین گویم و انگارم که موسی
را باید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا اگبر فتن عیار این دعوی حیرتی رو دهد و اینمایه بالاخوانی
و خودنمائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بسیدی
مکرمی میر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که مدادش
از دوده چراغ طور ست و غلافش از دیبای حلۀ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون جگوئی خواه نامه گرد آورده هواداری نگارندهٔ این پیکرم شادم که این نامه
دومین نقش ست ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا این رانگیختی نظیر نمودی
آری هر متاعی را که بیکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن
پروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسید و دارد ورا رونق دیگر پدید آید ۞ اینکه تا رسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و از رشکم مرادر
نظرم جلوه گر ساخت : خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامهٔ من نرسد
به آرزو ارزگرد سر این نوازش گردم و برین پرسش جان بر افشانم خاطر فشان باد
که هجوم غمهای دهر آسمه سرم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار ناصیهٔ قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون دران
هر دوبار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادستم و این سر رشته را آن مایه استواری نیست
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دودل بودم اکنون که کار یکروئے
شد و پرده از پیش نظر برخاست و بنارسیدن وارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را درنده دیوان یعنی
حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر
کوته قلمی برحاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی زتماشا برافگنم ۞ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ۞ در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست ۞ ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ۞ معشوقه را زناله
بدانسان کنم حزین ۞ کز لاغری زساعد او زیور افگنم ۞ هنگامه را جحیم جنون برجگر زنم ۞
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم ۞ نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم ۞ ابرم که هم بروی
زمین گوهر افگنم ۞ با غازیان زشرح غم کارزار نفس ۞ شمشیر را برعشه زتن جوهر افگنم ۞ با دیریان

ز شکوهٔ بیداد اہل دین ٭ مہری ز خویشتن بدل کافر افگنم ٭ ضعفم بہ کعبہ مرتبهٔ قرب خاص داد ٭
سجاده گستری تو و من بستر افگنم ٭ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ٭ بگدازم آبگینه و در
ساغر افگنم ٭ راہی ز کنج دیر بمینو گشوده ام ٭ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ٭ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ٭ آوازهٔ انا اسدالله در افگنم ٭ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ٭
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم ٭ غالب بطرح منقبت عاشقانه ٭ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ٭ خط بمولوی نور الحسن فرد جان برسر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ٭ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که
کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانهٔ روحانی را گشایشی تازه درگرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با انهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش
سر و زانو بایدم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که سیه مستانه در سرمهٔ غلطد سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل در رود لفست و اندیشه بذوق لطافت
رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
وفا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شما است ورود فرخجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر نتابد ارزانی داشت نشاط ضد بهای روزگار
خاک نشینی کلکته بر دل تازه کرد نبرد بخشی نواز شهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرم خونی دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان است
و جاودان دلنشین خواهد بود دیده آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار
را در انجا آرایشی هست بارى هم دل به پسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده
روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی انچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
می کنم و خونگرمی شما در خرد اندوزی انچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی برگمند دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده در طلب بار آورده نی نی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر صفت گرده
خواسته آید که مسوده شود و هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگارسته و نشست هر کرشمه
و انگیز هر بدله را با بایستگی برآراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن بسنجش شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعهٔ سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر نیاید آری
نگارش یکدست است و گفتار لخت لخت ستردن یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجای
آن بر نشانه دانا شناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرسش وجود دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد مگر به همزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایهٔ سگالش در سخن و باز نمایندهٔ
اندازه نکوئی فن تواند بود داغم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خانسامان هیچ سمتی و جهتی وا نموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسناکی دل بدین
استواری نمی شکیبد هر آئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب را بران نگار توان نسبت بر من نکشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامهٔ شما ذریعهٔ آن شد که بنشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبهٔ خود بهره ور شدم
امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبد القادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود باکریم خانصاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم هی هی آه ازان

به پرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامهٔ یاد
نیاورد و پس از انکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی عمره به لجوئی من گماشت خواهم که سلامش تا بتنکارا همچنان بسوی
وی بگردانند و نهان از وی فرجام ماند و بود او را بمن رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر داد و در روزگار
چگونه میگذرد ٭ دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام برجیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید
به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب بستند و دل آرزومند
و گفتار مشتاقان را دیده و دل هردو در بند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزارگونه آرزو آرزو بسلام نامش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند
لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای
تازه بهمدرین ورق مینگارم و از شما بدین تفقد امید وارم که وتیره از مهر این کار بدان والا گهر
پیوندید و غزل را پیش باریافتگان بزم والایش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی
بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر انچه میگوید درخور آفرین است دستوری تا دیگر
و ورق کام مستان و سخن سنجان نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو
نگردد و بهرزه خون جگر نخورد غزل بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ٭ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ٭ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ٭ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ٭ بگوشهٔ بنشینیم
و در فراز کنیم ٭ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ٭ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ٭ وگر ز شاه
رسد ارمغان بگردانیم ٭ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ٭ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ٭
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ٭ می آوریم و قدح درمیان بگردانیم ٭ ندیم و مطرب و ساقی
ز انجمن رانیم ٭ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ٭ گهی بلابه سخن با ادا درآمیزیم ٭ گهی
ببوسه زبان در دهان بگردانیم ٭ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ٭ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ∗ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ∗ بوهم شب همه را در غلط
بیندازیم ∗ ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم ∗ بجنگ باج ستانان شاخساری را ∗ تهی سبد
ز در گلستان بگردانیم ∗ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ∗ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ∗
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود ∗ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ∗ بمن وصال تو باور
نمیکند غالب ∗ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ∗ **بنام نامی مولوی حافظ
محمد فضل حق صاحب** قبله و کعبه ∗ اگر نه این بودی که لاله هیرالال را هوای دیدن
عتقاد در سر ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر
افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از
هر کرانه و نرسیدن آسیبی بدان زمان در آن میانه از کجا شنودمی و اگر شنودمی هر آینه هم حق
دوستانه پرسش که شیوهٔ غمخواری و اندوه ربائیست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمهٔ
حق شناسی و سپاس گزاری ست بتقدیم نرسیدی همانا اوفتادگی نشیمن بیگانگان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگرتشنهٔ رشحهٔ خامه فرو داشتن که قبل از تو بمن نباید نامهٔ
واشدهٔ مهر بعنوان زده ∗ همانان سوزنده آذر سرگرمی شوق از من فرا گرفته اند که با همه
گرد سر گردیده اندران اشتلم زبانه و شراره در نوشتن نگه داشت هیهات من کجا و این همه
دعوی بلند از کجا خودنمائیهای گمان تاثیر مهر و دوستی است که مرا بدین رنگ هرزه درائی بسر آ
دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگرسوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و بیغاره برطرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زینهار از
بندگان خویش بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمهٔ
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یا رب این شگون سلامت
که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته تر از آن باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندیشهٔ محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواہد شد از ان مخدوم باعنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستمی و پرسیدمی
که دران هنگام که آتش زبانه زد و تنگه لبریز تیرگی دودی و تابش نمودی فرا رسید شما
چه میگر دید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس ازانکه رستخیز در همسایه
آشکارا شد و هراس هر در انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران
چه قیامت آورد و این همه آشوب چه پایه درکشید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه
دواب و بنه بار کهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر ازینها طعمهٔ آتش
بلکه افروزینهٔ آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
نیک در دل فرود آورده اند که حالیا دران گوشهٔ خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزوست نه بسبیل سوال و السلام والاکرام نواب مصطفی خان بهادر فرد
مردم ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم یاز کجا برم لب خنجر ستای را سحرگاهی که دلم از دردشانه
چنانکه مومن مهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم از شتلم بیتابی دل رعشه دار
فرخنده سروشی از در در آمد و به سپردن بهار سامان نامهٔ گل بجیب تمنا ریخت هرچند نامه سپار پیر
امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن
ازانجا که آن قدسی منشور خامه از شعر و غزل چون نامهٔ اعمال زاہد از ذکر مے و شاہد ساده بود
دل سودا زده بدان نیاسود و خمارم بدان یک دو جرعه صهبا نشکست گفتم ہے ہے نه مژده
دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمهٔ غزلی که لب بزمزمهٔ آن توان گشودن هرچند
دراز نفسی خواهش در آغاز حال بجز و شتم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار ناله به
پرده گوش الهام نیوش نشاند اما دور اندیشی فطرت باخودم در ستیزه افگند و پس ازان
که برافتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر همنفسان
خاطر نشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی بر دهان نهاد و لغتوای شیوهٔ آزادی
هم بدین مایه شادی که باری از فرامش گشتگان نیم و گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب

آزرم خرسندم کرد بدانکه مائدهٔ گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
ورنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
جرم نتوان گرفت همان در دشانه که وروده و الانمیقه بر اثر آن بوده است سخنے
گرانپاسے آمد و کما بیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بکشایش
آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد زود نه دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاهے نهادن روز فراق که
اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند ✣ دولت و اقبال
روز افزون باد عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند
والائی رتبه اورنگ جهانبانی که نمونهٔ سریر سلیمانی ست برتر از انست که پایهٔ آنرا با رزوی
بوسه نگار توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسرا پای آن توان گشود لاجرم
بگوشهٔ بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار همایون پرتوی باد ✣ جانی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینهٔ یزدانی
ست بسبیل نثار می افشاند و بزمزمهٔ تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
همزبان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالے که از ازل انتظار پیشه
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آمد زدوسٹے
که از دیر باز در دل بود به دلپذیر ترین صورتے بر آمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
دیده برروی هم کشودن ست و خاور گل را بمرخ افروزی نشاط کامرانی دل از همه گر
ربودن بهار تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه در رود گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد و هرچند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز سرهنگان را به اغماره بود و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که بآوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن ازانجا که عقیدت در هر رنگ جگرتشنه ذوق
اظهار ست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار
ست حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از
بحر زکوه گنجینه روانی نیست **یارب** آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و
گوشه پرچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد **خط بنام مولوی سراج الدین احمد**
مخلص نوازا خستگان بند غم دوری اگر دم زنند بسا خستگی نام برآورده و به توانائی انگشت نما
شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار برنتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد
لاجرم مرا که یکی ازینانیم خامه مرهون مدعانگاری خوشتر تا بعد ازانکه خود را بسخن آزموده ام
بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار بوده باشم فرا یاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده ام ازان زمان زحمت آن
داده ام که این را به لکهنؤ فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنؤ نوید وصول
نرسیده تاب اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر گذشته
باشد که **غالب** آشفته سر وفا ندارد حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در ایثار رغبتش
کلک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن تقاضا از لکهنؤ به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
تشویش بدر آرید دیگر از دیر باز میخواهم و وعده نیز همین ست که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسیده

آنرا روشنی ازین تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینهٔ نثر سخن است چه آن و البته به تفقد لیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد
که در خیال نقش بسته‌ام جز این نیست که از نگاشته‌های من آنچه در نظر آن والا گهر ست بمن باز
رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این‌ها به کاغذ
درڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده‌ام بنده‌ام
چگویم که جای درد لیست نه برزبان + شبها روشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفیٰ خان بهادر فرد میر تجداز تحمل بار جفای خویش

هان ستوده که خاطر دلدار نازک ست + جناب نواب صاحب برانگیختن رسم نامه و پیام که مراد گفتار
بلرزه می افگند چون بکردار آمده هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائیست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائی ست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را سخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود نپذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات بمثل ست مرا که بنده مندم
به گله نواختن و ساز پوزش را به نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه ازان سوی رسید
و کدام باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر هگزار این فشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوای دل
نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهدهٔ نامه
فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان
بدر نیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانستی خواند
و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود فرد چه نویسم ترا در نامه کز انبوهی غم نیست
ممکن که روانی ز عبارت نرود + داستان درماندگی جز بگفتن راست نیاید و لنوشتن

آشوب این ہنگامہ را بر نتابد یارب زود باشد کہ بند دوری از ہم گسلد و دل آسپوند ہمزبانی آرامش پذیرد

نامہ بنام نامی مولوی ولایت حسین خان ہبوزش جرم کم ہلی قلمی و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرخ شبگیر مرا روشنی اختر من بس

راہ ادب حسن طلب رہبر من بس ✤ آئین آمیزہ فرہنگ این کہن کارگاہ کہ ایزدی دلستان ست آنست کہ ہرگاہ خداوند از بندہ برنجد اگر آن بندہ بگفتار و کردار دلاویز و بروی و خوی مہر انگیز ست ہم خواجہ را دل بدوری وی کمتر شکیبد و ہم نزدیکان خواجہ را پیوند نشاط از خاطر بریدہ گردد آمرزش از درون سوی بہانہ جوی آید و سپارش از برون سوی شایستہ گوئی لاجرم این چنین بندہ روش پایند حرمان جاوید بر دل ننہند و پس از یکدو روز جدائی کہ گوشمال ادب آموز لیست دیگرہ بزم انس بار دہند اما کم خرد بندہ کہ پسایہ گوئی و دشوار جوئی شیوہ او بود نہ در نکو بندگیش پایہ و نہ از شایستگیش مایہ ہر آئینہ بہ نیم گناہی کہ از وی سرزند از بود و نابود ش برگذرند و ہیچگاہ چہ در آشکارا و چہ در نہفت نامش بر زبان نیارند آری من آن بندہ زشت خوی ناسازنجتم کہ تا از انجمن بدر رفتم خواجہ از غوغای شبانروزی باز رست و ہمدمان را اندوہ ننگ ہمدمی از میان برخاست نہ خیال مرا در ضمیر خواجہ گذاری و نہ نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینہمہ ناکسی بتوفیق این دیدہ وری شادم کہ شناسائی بادافراہ کردار خودم بخشیدہ اند و گلہ ہای بیجا را بخاطر راہ ندادہ ہرگز نبودہ است کہ درین درونی آویزش از ملازمان شکوہ اندیش بودہ باشم چون از خیرگی ابرام بدامن مقصود سخت در آویختہ و از فزون سری خواہش آبروی گفتار بہ نابایست ریختہ بودم ہر آئینہ شرمساری بر من ہجوم آوردہ و بیخودی مرا برہم فشردہ بود کہ ہرگاہ بعریضہ نویسی پای بشکست دستم از بینایی دل آنچنان بلرزہ در افتادی کہ عذرہا کہ بخاطر آوردہ پیش از انکہ بہنجار طبیعی از قلم بورق فروریزم ہنجو است از قلم فرو ریختی و اندیشہ را سرمایہ مدعا نگاری و پوزش گذاری بکف نماندی فرد زنیکہ دیدی بجہیم طلب رحم خطاست ✤ سخنی چند ز غمہای

نهانی شنوی نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه
اشتلم کردی واز مکرمی میر سید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایهٔ جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزهٔ محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر برسر گشتگیهای من بخشود و بخت کارساز
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنونی
ساز کردند و آن فیروزی ساز را بمزغوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را
افسرده و مرا نشرند داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد تمنای ارادت که برقع حیا
برخ فروهشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازه گشاده روئی آهنگ
پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف خاصی لفضائی
از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی
قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بکام مراد خدام مخدوم را
به تحسین بایگی دلنشین باد امیدکه ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر درازنفسی بوده است
بر خاطر عاطر گذر نکند و اسدالله نامه سیاه بافاضهٔ نالش نیز قبول رو سپید جاوید آید
نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۹ عیسوی **رقعه موسومهٔ مولوی محمد صدر الدین خان**
صدر الصدور قبله حاجات سلامت اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ دیر پشیمان
راحق بندگی نیست از کجا که بهمین بی بضاعتی نتوان بخشود **فرد** گیرم وفا ندارد اندیشه هم نگارا
زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما ؛ شور کرشمه تفقد مخدوم بروائی کار رشتهٔ نفی مرزا اسد بیگ
زخم سنان آن دورباش که بپاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان گشته

رسیده بود به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله در گرد هنوز این جراحت به پنبه مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و زود میر نیست سخن کوتاه هرگونه عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت از حساب افزون باد

بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند وازخدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجائید و چه درسر دارید باری پرده از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانے از سخت جانے هنوز زنده هست مهر کمین بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیباچه نامه ساختید بهرحال دیر بمانید و از دهر جز نکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند **فرد** شکسته دل تر ازان ساغر بلورینم + که در میانه خارا کسے زد ور رها + خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی برجای چهار سال میگذرد که مقدمهٔ من با جلاس کونسل در پیش هست و دلم از تفرقه بیم و امید ریش حکمے که قطع خصومت تواند کرد برنیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدے در نیامده حالیا برآن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا + لارڈ ولیم کونٹرس نبٹنگ بهادر بدین دیار درآید بدامنش درآویزم و داد خواهم و استدعاے صدور حکم اخیر کنم گروهی برانند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم ازان رهگذرها به اجمیر خواهد رفت اگر همچنین هست بدامن و روزگار من و آوخ از دوری راه و درازے کار من خواسته آید که نتائج طبع والائے شما نگرم و از تراوید هاے کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزه اخبار از هر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه ها می رنگارنگ و سگالیدن اندازه بیان
آشنایی دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از هم گسستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چندروز دگر معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنارنگ زدای آینهٔ وداد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگرسته ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی ازان بزرگوار
مخمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نمیماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد نه خریدار کا حصه هون
نه حق بائع کا ٭ بن وه دانه هون که گر جای کف میزان سے ٭ والسلام نامه بنام نامی
مومن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت ٭ دوش اندیشه دیوانگی پیشه یار دشمنان
سپهر سهر زن نشسته که به پرخاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمهٔ چارمین مصرع این رباعی درمیان
آن هفت فروزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که بپیمانهٔ من ساقی دهر ٭ ریزد همه دُرد درد
و تلخابهٔ زهر ٭ بگزرد سعادت و نحوست که مرا ٭ ناهید بغمزه کشت و مریخ بقهر ٭ با آنکه هنوزم لب
از تلخی این موبه زهر فشانست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد منش نیز بنگرم تا بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زهی نادان
هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به آثار نوروزی
بچشمداشت فرخی و فیروزی از روی مثال بوالگویه آن کنیزکم خرد و سال ماند که چون شب
عیدش نشاطی تازه در گرفت بزمزمهٔ عید آمد و عید آمد ٭ نوای شادی برگرفت خاتون

گفت تن زن که اگر عید هست در رمضان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
بیا رب با نامه برازان در تهید هست برنگردد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی
ذوق هر اندوه عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن داستان دوست
را بسپهر نیاشتن و السلام **نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان یعنی پارسی بی آمیزش عربی** فرد

بتو گر زیسته‌ام سختی این درد سنج ÷ بگذر از مرگ که وابسته به هنگامی هست ÷

آباد بران شیوائی شیوه که تا زبانش بدهن جنبد نخست
سپاس توانائی سخن گزارد که سرانجام هرگونه سپاس گزاری در گرد آنست کیست که این دلکشا
پایه را به بلندی نه پرستد و برین ایزدی بخشش‌ها آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت آور
نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان را دل
از جای برانگیزد و هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت‌تر آن که نه هم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسته داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش بیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و همانا
یک گونه خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود درخشانی رنگی است که چون چشم بر روی
سخن گشایند ناگاه به نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانی یابند
جهان جهان آرزو را روز بازار و گوناگون آگهی گرمی هنگامهٔ دلدادگان را برهش رام کرد
ماتم زدگان را بمویه گره گشای چنگ را بنوا مایه سپارد جامه را به هم بلند آوازگی بخشش
شگفتگی گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرهمندی پیدائی مهر پرستش است
در خوشنودی و گله در شکر آب چون مراد دوستی هست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر
من نیاز بنیارم نیز باز نمیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ مهر
سیاه نپوشم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورد و اندوه درونی بپارسی ناآمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روزست از اردی بهشت که درین روزگار باندازهٔ رفتار ستاره و زبان
ترسا بیست و دوم اپریل پیش توان گفت تا به بینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جناب عالی دو سه روز هست که ذوق همزبانی را جگر تشنهٔ نامه نگاری و اندیشه را نگین
بهانه شماری می نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دل تنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت تر
آنکه من خود با خواهش در شکرابم و با سگالش دمساز چکنم درین ستیزه جانب آرزو نتوان گرفت
و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن ست و این را
خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرمایهٔ نگارش اگر بسیج است دست بهم ندهد پدید است که
پدید آوردن و گرو کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا آفریدن آنچه نیافریده همت برگمارم
آنچه بدین ارزانی هست بیداد ستمور است دگرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلی ازان نبشته شود خامه
چون خس کبریت بر افروزد و خود را و نامه را با همه گرسوز دگر فتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته باشم
نامه و خامه را با آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجا، نامه برسوزد که چون بیچاره را آتش
در نهاد افتد و لفظش بر لب و رفتارش بپای بگذارد و این را چه چاره توان کرد و یزدان را
چه جواب توان داد آنچه از شنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان است با خسرو ایران و گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویی دیو افسانه بیش نیست خردمندان خوشتر
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل ننهند هنگامه گرم و سه در روزگاران
بر طرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا بگران ارزی توان ستود نهال [illegible]
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که از شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
بنگاشتن آن جگر بر بگذار نگاه داشته باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان نامحرم ست و [illegible]

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده
شود فراموش ایضاً دلی نعمت طوطیان شکرخا سلامت ۞ هنوز گل افشانی گلبن التفات
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن باز آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضه‌های
فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه‌های پاکیزه شیرین از برون سو بشیر شسته و از درون
سو شکر انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرین گویی از شکر دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانوادهٔ آب و هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست فراز حساب
زیان زدگیهای روزگار گهر ساز نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی دانستی که آب
تشنه و باده ناب گشتن دیگر ست و چاشنی خدا آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بمردم درد سر ندادی به نیشکر اگر در آغاز کار رسیدی
که بگونه گون فشار در آمدن و بسعی دیگران بصورت تنگ شکر برآمدن دیگر ست و گوارائی
ازل آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای نخل فرو رفتی
تا درین نمودار ی بالبهی انگشت نما نشدی انچه خامهٔ شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشرس یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام ست سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی انچنین غالیه فام ست من ضامن که بهشتیان بادهٔ طهور نگرایند و سبزپوشان
آن روضه نتوانند که دل از هلیله ربایند گفتم انچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارسازی
عنایت ست که کار بینوایان بفردا نگذاشت و انچه پیش از رسیدن رسیده باستارهٔ
بخون گرمی ذوق ست که در رنگ در دلجوئی روا نداشت دل گفت همانا انچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق ست که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و انچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل ست که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان یاد

بمولوی سید ولایت حسین ؛ بیکسان امیدگاها غریب زدگان ملاذا ؛ والانامهٔ
تفقد رقم مع سه قطعه نوت دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود
و سپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که فرستادگان کاغذ زر بسوی حضرت
مولوی محمد علیخان است ازانجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامهٔ خویش حرفی ازین عالم
بمن ننگاشته اند شگرف حیرتی روی داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان
و خرد را سرمایهٔ تیرگی و در عطای بزرگان بیحیائی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خویشتن
نگاهداشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سر بسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی
که مشعر کیفیت این عطاست نه بینم و حالها در نیابم روانم نیاساید و چشم از دل نبرد
بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاءالله العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نوازانه فرستادگی این روزگار رسانیدیم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی
گوییم که در عرض دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی
نورالحسین بدیه آورد و از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دویمین نامه
رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و در دستور العمل است دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان مانید
که پیکر مردمی را جان نید فرمان سماوی آورده ام و منت بر خود نهادم ؛ عرضداشتی باسم سامی
مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میر محمد حسین گشاده عنوان است بخوانید
و بحضرت مکتوب الیه رسانید و هر چه ازان لب جانبخش فرو ریزد مرا ازان آگاه نمائید
و اگر چه من از خود گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحهٔ خامهٔ مخدوم آبروی
من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا
حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام **ایضاً** صاحب من زمانی دراز گذشت
که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش انچه بحکم بیکس نوازی نبشته آمده بود نه
نقش نگین ضمیر است و شیوه همدردان بابت خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست ماجرای من آنست
که از آن دادکدهٔ این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویشتن گردیده‌ام
شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بدادگریهای فرماندهان صدر دوخته دارم چگویم
که حکام اطراف چه بهنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفتند اگر روزگاری هم بدین نهج
خواهد گذشت خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عمائد غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز بدادار و کدهٔ صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز ست امروز که بست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری ست جام جهان نمای آئینه شهود این خبر گردید که در کلکته و باشایع گشت
منکه به اندیشه دوستانم چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداد
نگرانیهای من فرا رسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احباب در هر ماه یکبار
میفرستاده باشند زیاده عمر باد و مژده عمرا ایضاً قبله دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
که بمرگ ناگاه درگذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کارپردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام
نتیجه منظور دارند حالیا حالی شدند که سیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رمیده بخت میخواستند آن صورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرومانده این خراب آباد که فرانس هاکنس بهادرش نامند با والی فیروزپور پیمان
یکدلی بست و رپوٹی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران در پرده باره هم
دادند و سختی از آن راز بمن باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی ست که سر رشته هر کار بدست اوست بیچاره گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش ازانکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره ها که فرستاده این داور بیگنه کُش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس بهادر در بارهٔ پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عزّ صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیڈنٹ
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرو رفتم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا انشستی
ازین خوشتر می بایست من و خدا که بنودن مستر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
از شش سو فراز چرخ و ستاره را با خویشتن ناساز می بینم بر من ست که عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود
را مو بموی دران بگزارم و شماست که مبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب
سکرتر جان ہٹ مید تا نامرادی را بیاد آورد و خسته را بشناسد **فرد** بر دل نازک دلدار
گرانی مکناد + خواهش ها که جگر گوشهٔ ابرامی هست + **ایضاً** والی من مولای من
هفتدهم رمضان بود که برادر پیشه کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش
گردید از انجا که سرسبزی دعا جزنوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد
و سرم را بسپهر رساند مژده میدهم شما را که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود
خویش بیمار و بعارضهٔ تب و سرفه و سعال گرفتارست رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده
تا بهیچ سگالد تن را آمده + سخن کوتاه آنچه من فرو ماندهٔ آنم اینست که دو روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرو مانده دهلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خوانده و کاغذ گذرانده وی بوی بازداد و گفت جعلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

وسرجان مالکم بهادر ÷ این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده یکی از دیگری سخت تر و محکم تر ÷ نخست اینکه سرجان مالکم ÷ چنانکه این نامه فارسی بی نام و نشان را باور داشت رپورٹ انگریزی را که جگرگوشهٔ دفتر سرکارست نیز غلط وانموده است یا نه ÷ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورٹ انگریزی را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کاری گرد شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مدعی علیه که این نقش تازه برروی کار آورده اوست باز داوند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را باید ستد و دیگر نباید خروشید طرفگی درینست که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین راز بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه دارهاند و خاطرم را فارغ گرداند ناچار از شما میخواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن بازگوئید تا دانم که باید کرد زیاده زیاده

ایضاً مولای من ÷ چگویم که از بخت چه قدر گله مندم و از هجوم اندوه چه مایه نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابو القاسم خان ترک مهر و وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیام ÷ روزی داود بیگ نزد من آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای بکلکته کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از انچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نبشت خیالی داشتم که مرزا ابو القاسم خان وعده دارند که چون کرنیل هنری املاک رلنو جام رنجوری برخیزد سپارشنامهٔ بنام هاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند همدرین روزها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سرسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو جاه مند و مالدار و من تهیدست و تنها غلغلی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منست خدارا اگر بکانپور و از انجا به لکهنؤ رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده آید سطری از او ضاع

دادگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل شکیبد والسلام **ایضاً** جانیکه از لطف
اجزای آن تجلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وامانده ہست اگر سپاسی
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این شیار نگردم در عالم مهر شرمسار
بوده باشم یارب چکنم ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
مشاهده صفوت نامه دیده را آیینه دار جلوه شاہد آرزو ساخت مجھ عالم اسرار در نظر آورد اغلب
که چون این نامه که من در نگارش پنج آہنگم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده باشد
سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش ہست نه درزیده و کرسیانه این بار را کشیده و دائم
که همچنین کنید چه از کرسیان و کرامیان گاہ بیند حال آن دادکده و اوضاع آن محکمه
در نظر دارم حاکه راست میگویند لیکن ماتم زده را دل جز بمویه نیارامد و خسته جز مرہم
نخواہد بخدا اگر چارج سونئین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من
آسان ہست و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجع باستحقاق من ہست
و این خود از تنگ نظر فهمای من ہست که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شما ہست و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سترگ درمیان می نهادم ہر نامه
که از من به میر رسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و یا به آتش می افگنده باشید
ہمت کارہا دارد والسلام **ایضاً** قبله من رسیدن دلکشا نامه روان را بنوید تازگی
بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم سکین نیم و کسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شما وبی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت نیز دبخشایش گر
شما را که از نیکو اینید نیک نگاه دارد و در ہر گونه انقلاب که روی بترقی تازه رساند خوش
و ناخوش دہر را وقعی ننهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا ہرگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف
راه میسنجم با اینهمه خدا را شکر گوییم که با ما مشکده رسیدید و رنج راه سر آمد مضامین گرامی

سفاوضه سرلبیرخاطر افشان شد در بارهٔ خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بداورسم چه طالب طور حق
حقیقیم و اینچنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزهٔ
گوش هوش گردید بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب پراگندگی دل باشد از
جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نیستم فلانی در قفای
من با مرزا صاحب هنگامهٔ سخن بافی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این پایه خود انگاشته
باشند که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف
حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر
استاد زمزمه سرا شدم **فرد** دل برجفا نهم که بجز صبر چاره نیست ؛ اکنون که دست جانب
دشمن گرفته است ؛ **الله الحمد** که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم
بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا برده مند باشم نصیب تعذیری و اگر شایستهٔ بخشایشی
برآیم نوید عفو تقصیری والسلام **ایضاً** این ستایش نامه ایست از غمدیده اسد بجناب
مولوی سراج الدین احمد ؛ عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه بخشش نسیم ورود حبیب
و کنارم به گل انباشت در رنگ در نگارش پاسخ از نارسائی بنود منجو استم که سرمایهٔ تحریری
دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد اکنون که جادهٔ مدعا طلبی بپایان رسید
خامه در نامه نگاری لب بشگفتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فیض سامانا
نامی نامهٔ شما از صحت وجود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت
حقا که بژوهندهٔ این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها باز خواهند
امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرا یاد خاطر عاطرشان دهم
دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد اینست که بروز چارم از مئی که چارشنبه بود
با یازدهم ذیقعده تطابق داشت رپورٹ مقدمهٔ من ازین داورگاه بصدر روان شد

ہی ہی سپر رپورٹ و کو مقدمہ رپوٹی چون موی زنگیان خم اندر خم رپوٹی چون حال دلبستگان
درہم رپوٹی فتوی خون نگہبان آرزو + رپوٹی فرمان ریزش آبرو + ازانجا کہ فرماندہ
شہر را در آغاز بر خود مہربان شناختمی شرم می آید کہ سخن دراز کنم و شکوہ ساز کنم لیکن
اینقدر خود ہست کہ اگر بنای امیدم را استواری پایۂ تحریر صدر نبودی پیش دستان این
محکمہ رخنہ در بنیان مرادم افگندہ بودم و حاکم را بر من دگرگون ساختہ + کوتاہی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چہ پیش آید و ازین پردہ چہ رخ نماید **ایضاً** مطاع
غالب و مخدوم **غالب** و قبلۂ **غالب** اگر نہ اندوہ سترگ بند بر دلم نہادہ بودے
من دانم و دل کہ در شکوہ چہ روشہا ایجاد و در گلہ چہ عربدہ ہا بنیاد کردمی صرفۂ شما در ناکامی
منست ورنہ اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما در آویختمی کہ شما را دامن و گریبان
بزیان رفتی و مرا سر و در شکستی آخر از خدا بترسید و از روی داد بسنجید کہ کار من و شما
بدان رسد کہ روزگارہا بگذرد و بنامہ یاد نکردم گفتم کہ بند گزارش اندوہے تازہ ام
شکوہ کجا بخاطر ناشاد میرسد + اگرچہ درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشیدہ
بران پیچید کہ مبادا دوست ادا ناشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشد و من زیان زدۂ جاوید گشتہ امید باشم بالجملہ بدین نامہ نگاری عاصی اصلی
بدین رنگ ست کہ برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بہادر ابن فخر الدولہ
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ را ہمان موج بلا کہ زورق تمکنت نبود
خانہ بسیلاب فنا داد خون وفایم بگردن کہ درین سفر از ہمپائیش باز ماندم فرد روی
سیاہ خویش نخود ہم نہفتہ ایم + شمع خموش کلبۂ تار خودیم ما + واماندگی و بیچارگی من ازین جا
توان سنجید کہ دندان بر جگر نہم و امین الدین احمد خان بہادر را در سفر تنہا گزارم اگر قاضی
محبت بدین جرم بر نطعم نشاند و بہ تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین ست کہ ہنوز چندی
درینباب بگفتار گرائیم و ہنگامۂ پوزش آرائیم شرمساری بیشتر گردد و خجلت افزاید مگر سراج الدین احمد

بتلاقی برخیز تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چہرہ برافشانم یعنی کمر بغمخوارگی در رہ دلنوازی استوار بندید و خود را دوست دیرینۂ امین الدین خان دانستہ آنچنان چارہ سازی و سگالش گری بجای آرید کہ این دردمند دور از خانمان اسد اللہ روسیاہ را فرامش کند و شما را بجای او داند و نیز بہ برادر والا قدر سلمہ اللہ تعالے گفتہ شدہ است کہ چون بکلکتہ رسد و شما را دریابد داند کہ اسد اللہ پیش از من بکلکتہ رسیدہ ست قطع نظر ازین مدارج کہ برشمردم آخر خدائی ہست و دادی ہست افسانہ ناکامی و ستم کشتی این فروغ ناصیہ سعادت یعنی امین الدین احمد خان خارہ را دل بگدازد و آہن را آب گرداند ؛ زیادہ ازین انچہ نویسم خبر از ساختگی میدہد و من از ساختگی گریزانم اللہ بس ماسوی ہوس ایضاً فرد رسید نہای منقار ہما بر استخوان غالب پس از عمری بیادم داد رسم و راہ پیکان را ؛ روزگاری دراز پیچ و تاب انتظار کشیدہ گزیدہ تا گوہرین نامہ پیرایہ گردن و گوش تمنا گردید نازم اینہمہ سادہ پرکاری خویشتن نگہداری کہ خود را شرمسار وانمود دیدہ و عذر بنرار گناہ آوردیدہ بہر تقدیر مصرع عمرت دراز باد کہ اینہم غنیمت ست ؛ اغلب کہ برادر صاحب والا مناقب فخر الدولہ نواب امین الدین احمد خان بہادر رسیدہ باشند و شما را دیدہ نامہ بنام نامی شان درنوردیدہ این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جا شان خبر داد ؛ خدا کند کہ بکاشانۂ شان فرود آمدہ باشند و شیوۂ تکلف مرعی نداشتہ مینگارید کہ چون ترا یعنی نامہ نگار را با نواب امین الدینخان مجبتی ہست ہر آینہ مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیدہ خواہد شد سرت گردم معاملہ من داد نہ آنچنانست کہ لفظ مودت و محبت درمیان تواند گنجید چہ این الفاظ افادۂ معنی دوئی میکنند و میانہ من و وی دوئی نیست لاجرم ہر چہ بادی خواہید کرد با من خواہد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم بدید آمد حیف کہ بعد از مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای تعالی آن گروہ را

توفیق یکدلی بخشد چه زیاده ازین همی نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدار هست
پایانش کو، ها گر اندوه روزگار هست تاب گزارش آن کرا۔ نگاشته چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۵۳ع **ایضاً** صاحب من ٭ دیده بمشاهده آئینه سکندر فروغانی گردید صفای دوبالای
عبارتش گهر برشته نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند و رقمهای
نظرفریب دارد فرمان شما برجان و دل روانست و مراد در روائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست با خبار
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفته دیگر خود مکذب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور
پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است ٭ در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بدین بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیع و شری روا نداشته‌اند
بهر حال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر است نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نه پسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار هرچه بمن خواهد فرمود
بسمع عرض خواهم کرد والسلام **ایضاً** جناب عالی ٭ امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش نمیخواهم و نهفته مباد ٭ که لارڈ ولیم کوندس
ٹنگ بهادر ٭ بروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹهی رسیدنسی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشته جمعیت از هم گسست و مردم را برفتن دستوری
داد از انجمله خیام خاصه به شمله روان شد صاحبان سکرٹر جا بجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو شبانروز غمکدهٔ راقم را آرامشگاه داشته کاشانهٔ در خور
گنجائی خویش همسائگی کوٹهی رسیڈنسی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر همپای صاحب ریذیدنت بهادر ببارگاه خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار دادند و گروها گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پرسش بنذر قرار نیافته هرکس خواست نذر گذرانید و هرکس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته دو همین بار از جاگیرداران دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان دو دودمان زرین سپس امرای شاهی و عمائد شهر دو کلاهی اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بیست اشرفی نذر کرده و بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است **ایضاً** سرت گردم بدخواهی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است خدا را ز ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان است نامه منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد یا بخشش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و دنند که دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر موسی و طمعی بیش نبود کاربدان عرضی انگریزیست که من بشما فرستاده ام در رساندن آن دل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ماسوی هوس نگاشته پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ **ایضاً** قبله حاجات گوهر آگین نامه دلنواز پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید تا رسیدن نامه مرا با فسردگی شوقم حمل گردید چرا که بمرگ من حمل نگردید تا از داستانهای شما خبر سند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی من و ایمان من که ریشه مهر شما بمغز دل دویده و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام و فا آئین من است و مودت دین

منت اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و هنگامه‌ها
در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوادها در سر چگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر میبرم نامهٔ موسومهٔ
جناب اسد اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگخان بهادر جا بجا رسانده و آنچه برتر
ازان نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجابت ادادید سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم
اکنون جناب اسد اند و نواب فتح الله بیگخان اند و شیخ علیم الله زین پس من در میانه و ناکرد
تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم + والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی
سرانجام پویه که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک عمر در گرو آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطهٔ آمیزش
برکنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش ایام
ندارد + روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد + آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر جز بمولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و مودت را جز
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال ست که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشت صد و سی و شش عیسویست
دل از درد بیخبری بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنامه
یاد آیم دشوار ست که در پیرهن گنجم داستان شکوهٔ فراموشی کوتاه باد **ایضاً** عمر من و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه درافتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی ابرگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره گشای بسته کاران را نباخن شکست خاکم بدهن چگونه گویم و اگر من
نگویم کیست که نمیداند که مستر اندر داستر لنگ مُرد از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشش
روی گداخته بروزنهٔ گوشم ریختندی تا نشنودمی که چه شد کنون امید غمخواری از که بایدم داشت
و دل را انجیال گردش چشم که تسکین داد ریوٹی که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص دادخواهی
من بصدر فرستاده است چگویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارسازی
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن است زینهار در پاسخ
این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضهٔ مردمی
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جانش که گرفت الله بس
ماسوی هوس **ایضاً** قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمیریزد میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش بمروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سرشان باز
گرفت وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پیند از هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها نه باندازهٔ دانش
وی روان گشتی حیف که مهین پسرش خرد سال است و باشد که بتحقیقت سرمایه پدر دانا
دیگر دآوردن زرهای توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرد دستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گزارد هر آینه درین حال اینی نابید هوشمند
و حق شناس که گرد جاده بر آید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید بسد در من قال **فرد**
مرا باشد از درد طفلان خبر * که در طفلی از سر برفتم پدر * والله که تیمار آن بیچارگان عدن

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابو القاسم خان بیکسی انجماعه در نظر باید داشت
و غافل نباید بود والله لا یضیع اجر المحسنین **الیضاً** هان وهان این نامه ایست از **اسدالله**
دردمند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه یاد نیارد
شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال ؛ صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری ست بلکه گشایش گرهی چند که در سررشتهٔ خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دهان می آیند و بدهلی میرسند و ازینجا میگذرند با ختر
سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر می شوند و تابستان
در انجا بسر می برند و درین نوبه هرگونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک با تقاضای
وقت کارها سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبهٔ گورنری تا اله آباد خواهد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی برانند که نواب والا جناب از اله آباد بکلکته میرود
و بعضی را عقیدهٔ آنکه باله آباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران بقعه می آسایند مراد ازین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گمان هیچکس
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغانی کوکب تا اله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سرد دل مگذرید و هرچه ازین عالم دانسته باشید بمن بنگارید
والسلام **الیضاً** قبلهٔ حاجات ؛ هرچند ورود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سودای خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی سجال عمه های خود که عاشق اوبند چرا نمی پردازد
و خیر طلبان السلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را بسعادتمندی

پیشانی همه آینه مرا نیز بادی به گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هرچه **غالب** خونین نفس از درد دل
فرو ریزد نامه را بدان نگارند تا مخدوم نگهی بتماشا آب دهد سخن این است که نفس در بادیه پیمائی
درنگ ندارد فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود اگر
خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و رقم انجام گرائی نگردد اما چون
مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آنمرز و بوم باید آراست
چگویم آنچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
به ستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که نادر
صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران بفرمان ایمنی داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مراد در قالبی ریخته پس ازانکه بآتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از نهادم برانگیخت
و ازان پس در هندوستان میگردد و ویران و آباد و کوه و دشت سپی میپیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپند است مگر ابر رحمتی
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری است برای معنی یابان رمزجوی اما بمذاق صورت
صورت پرستان آشکارا گویی نیز وانموده میشود نهفته مباد که لارڈ گونڈس ٹهنگ بهادر
سیوم بین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بارداد مرزبانان و مشاهره خواران و
بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند **غالب** مستمند که گشته صورت
معقوله اعمال خود است درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر بدین سمت دارد والسلام
والاکرام **ایضاً** زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین تبرس از خدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار به داد بنشیند من گریبان و موی کنان دران هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آن کس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از سادگی
بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدا را
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد + وای بر من روزگارها
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بپاداش
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بپادافراه جرمی دیگرست نخست گناه مرا خاطرنشان من
باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهرهٔ گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب بمعاد کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خوار بی بنیاد بیرست به تنهاروی مانم که در صحرای بالش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جهد نتواند و فروتر رود والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر روش
دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار
که شادمان دارم واماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و روا داشتم
او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که
چون شما را دریابد آشنائیه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را بجای من
شناسد والسلام **ایضاً** دیروز که یازدهم اکتوبر و چارم جمادی الاول بود قدسی صحیفه

نگاشتهٔ بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردین اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش از انست که گفته آید اما بدین زودی برین مراد چیره تواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد مهین داور وکلای اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها بر نخیزد مقصود روائی نگیرد کار من بدادگاه دهلی چنانکه دانسته باشید تباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم و درد دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم مهمات اگر معاش من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که هرزه محرمش آنچه تو باز یافت وانموده یافتنی ازان افزونتر نیست قرارداد نیز همانست لاجرم دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران نند بستیزه برخاستمی و بباطل پسیری نام برآوردمی کوتاهی سخن بر انگیختن منشی نصر الله بمیانجی گری طلب اعانت از جارج سوئنٹین سجاد ر بدایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت و روزگار برگشت خدارا بنگرد و بدرد دل من وارس کو لبرک بتوسط کرنیل هنری املاک بر من مهربان شود و رپوٹی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر ازان نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و کسی که بجای کولبرک نشیند انچه برهم زدن هنگامه سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من دران داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون ازهمه بگسلم و بدامن جارج سوئنٹین آویزم گرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرک

بمرگ ناگاه بمیرد مگر اسٹرلنگ بولایت نرود مگر جارج سوئنٹن درخور این صدمه ها جایگاه نباشد
مگر اسدالله دادخواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمائید
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصرالله صاحب ست باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند
الله بس ماسوی هوس

ایضاً

والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادالثانی بختی سعی
آوارگی در زاویهٔ دهلی پای بدامن کشیدنم آیین غمخواری و جان پروری نکو یافتی که زین سفر
دیدهٔ روشناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت ساخت
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر مرا نگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان بر روزگار بردی کار
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر تا رسیده ام
هر سو دیده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهرآشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت دیوسار و اهرمن
خوی اما هرچه ازین عالم ست عامان را بزبان ست و خاصان بیگمان سررشته به هیچ کس
پدیدار نیست نامهٔ نامی که در بانده بمن رسیده و جوابش هم ازان منزل مرقوم گردیده سطر
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان پیرروی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل نمیخواهد که ارباب کونسل با دفتر آن محکمه بهند با خود
آورد و اعیان آن کده بدین پایه یکدل و یکزبان نیستند امید که بی جرم نگذارند و هرچه درین باب

دانسته باشند بمن برنگارند؛ دولت روزافزون باد **ایضاً** قبله حاجات دلنواز نامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده را تلافی تواند کرد ما شاد کردن دلی که نهادش
بغم سرشته باشند نه آسان است منم که چون نامهٔ شما رسیدی ستانه از جای برجستمی
و جهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد
نخست آنچه بنظر درآمد خبر آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر
عزیز شما یعنی این مخدومهٔ مرحومه همان است که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بودید دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمهٔ مکاره و مقطع مصائب گرداند آشکارا شد که من دو سه را
از علاقهٔ تازه خوشنودی نیست هر آینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت چندانکه تنگ
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست که خیال نشستنی
آن دیار از او رنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر، من و خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر همه جهان افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی تا زیستمی
دران مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هوای نا سرد و خوشا آب های
گوارا فرخا بادهای ناب خرما ثمرهای بیشتر س فرد همه گر میوهٔ فردوس نخواهند باشند غالب
آن انبهٔ بنگاله فراموش مبادی؛ هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبلهٔ جان و دل میرزا احمد بیگخان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند لله الحمد
و لله الشکر نامهٔ موسومهٔ شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشتهٔ کلک اسد الله داد خواه میگردد امید که بنظرگاه قبلهٔ دلها و کعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی اسرایای ذرهٔ بیدست و پا تا به گمنامی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی است سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن ستمگر
عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نازیده اگر
دیده حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند محض عنایت
پیرایه وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعه تاریخ در آیینه سکندر از ین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته آیینه نوازش نمایان
آمد هر آیینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فیصله بیان نهاده
آرزو را به سرانجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدر ناشناسی حکام سرکار آن تربیت
که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت دیوانی
استعفا کرده خود را از ننگ رهانیده اند حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آشنایند آگاه هند که از صد و یک واماند و باز آن پایه را بسررشته داری عدالت دیوانی
سنجید هنوز این عهده دون مرتبه وی خواهد بود بالجمله بعد از ین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرد و نزد خود خواند روزی که مولوی
فضل حق ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم
مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا بدیوانخانه سوی خود طلبیده دو شاله ملبوس خاص بخشش نهاد و
آب در دیده گردانیده فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا جز اینکه بپذیرم
گزیر نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جبر و ثقیل تا اینجا
سخن ولیعهد بهادر ست و غالب مستهام از شما میخواهد که داغ تودیع مولوی فضل حق اندوه
بهادر و بدرد آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آیینه سکندر بقالب طبع
درآرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا عمرها ست که
بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آیینه داران التفات اند و نشان مذاق ارباب
مودت از مهر گر گوارا نیست اما آنچه من می نگرم تغافل است و این امر نتوان نتافت مگر با دلی چنین

کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگاران چه گذشت و غار خشکم بالد این شعله روکش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم چنانکه گفته اند ع کس شنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ✽ روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دہلی رسید و نامه مہری ولیم فریزر بہادر بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم گشودم و دیدم که نامه مہری ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بہادر در لنوردا لست مضمونش اینکه کواغذ منتظمهٔ مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز ہاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجهٔ دفتر سرکار نا مصحح و نامکمل فقط الله در من قال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد شبی که این مشگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبرها بوقلمون شد و ہاویان حسد پیشهٔ ناجوانمرد چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آمیختند که در هر روز دو بار یا سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گدازتر بیان نماید تا بعد از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکرٹری اجنٹ دہلی دارد شنودم که جرمے و بزهٔ چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ صاحب بناخوشنودی از خود جدا کردہ معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشتهٔ زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتم تا بروز بست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدو رقی که خاص از بهر نشان پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آشکار شد که این بزرگ را باد آورد رخصتی بامزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانهٔ راهداری از دفتر بچنگ آورده بالجمله آن جان سپکر مردمی را بدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت مرا از

هجران و هم نامرادی خویش سترگ اندوهی در گرفت خدا ایشان نگهبان باد و مرا در غم دل صبر کرامت کناد والسلام **ایضاً** چار ماه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافر باشم اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در ان کشاکشم که نارسیدن نامه را چه اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از روی انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدا را برای مکرمی مرزا احمد بیگ چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودا زده بتابم دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سپار از در در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد فرجام داد خواهی من خبر اینقدر نیست که لارڈ کونڈس ٹبنگ بهادر کاغذ مقدمهٔ مرا از دفتر دهلی با خود برد کارپردازان دفتر گورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهدهٔ آن مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آیینه دار راز است سر انا میدارد و نظر بتفرقه که در قوانین حکومت روی داده بحکم کشاکشی که در سر رشتهٔ کار من افتاده اگر فی المثل در بارهٔ من حکم قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش والسلام **ایضاً** از اسد الله نامه سیاه بوالا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بار د و پیامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من بجهید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات هیهات چه مایه بی مهر و زود گسلید بارے اگر نامه نگاشتن ننگ است اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای نو انچه شنوید در آیینه سکندر بانطباع آورید تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه پایان فرو مردن شمع
و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک ست انچه پرتو شمع چراغ بنا فته اند اگر
بروشنائی روز در یابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلها تازه زین
پیش بمن داد در آید هنوز بر جان و دل سوالیست تا ریش دل در خونابه فشانی بود ناخن فکر بیشه
جگر کاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویزشهای رنگ رنگ
است قافیه سخن سنجی شکست منم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی
فکر نتیجه ارباب فن بر تافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر زبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش
که نام دگرش تغافل ست پشیمان شود والسلام الیضا مولای من + درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم لختی از آن بر نگارم خامه روائی تواند گرفت
ناشناسا کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهده عنوان صحیفه مرا بدان فریفت
که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
که روزگار در ایثار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن زسر که دل راه بند غم خسته
کند وا رسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی
چون شمارا خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید
چکنم تا فرجام کار را دانسته باشم و هرچه در انجام روی دهد مرا در نظر باشد هان اسے
ساده پرکار خویشتن نگهدار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره
را به شکنجه شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوه کدام مردم است
پیش ازین ورقی بپاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسرزنش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والاگهر جناب محمد حمید الدین خانصاحب که بخدمت میرسند
و نامهٔ من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
و روسای والاتبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را [illegible]ران جاه مند بوده اند و تا سیر
شیخوپوره و مضافات آنرا الفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار ماندو بود اختیار کرده اند با من در مهر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا انشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشاء خصوصیت اضداد سخن کردند بیش از آنکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در بیمایه مدت گنجینه
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از
بهر این بزرگوار والاتبار در خواهم درد دل شنودن و بیچاره گی نمودن و اندوه تنهائی از دل
بدر بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخهٔ پنج آهنگ که خامهٔ لاابالی بوی بطلب آن جنبیده نیز پس از روزی چند خواهد رسید
بشرط آنکه بر نگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر جز بکام شما نگرداد ایضاً فرد هر نسیمی که زکوی تو بجانم گذرد + یادم از ولوله
عمر سبکبار دهد + رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جانبخشی باقیست امید که تا جان بخشیدهٔ
یزدان در تن است گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامهٔ پیشین دو دل چرا هست هنوزم
نشاط ورود آن منیقه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان خدا این بود

که غالب خونشناس لختی از رسم و راه ستر گان پارس برگوید و کتابی ازان گروه نشان دهد که
راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
اندازه سر انجام پاسخ آن توقیع برنتافت **فرد** زمن کز بیخودی در وصل رنگ از بوی
نشناسم + بهر یک شیوه نازش باز میخواهد حوالش + چون دوباره گفتند که خواهش چنین
است ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشنا روئی انچه میگوید نه همه است و نه همه
بر جای خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زینهار گمان
نبری که ازان گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
ندانند و جز تخمه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش های سودمند
و کنش های خرد پسند داشتند کشایش راز خرامش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشندهٔ گهرها از تهٔ خاک و بدر کشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پژوهش
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده کشائی فهرست
اسرار کیانی و فرماندهی و رصدبندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بهگیدیگر
بستن رنگ رنگ گهر با دو هنجار سره کردن گوناگون هنرها دارد گیاها فراخور هر درد بکار
اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن فرا دادنی
انداز هر گونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آیینهٔ اندیشه این فرزانگان روی
نموده و انگیزش بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازند از مغز دانش
این فرهنگیان بوده است گنجینهٔ خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی
گنج گوهری چون دولت ازان طائفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خاصهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینه
گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آذر پرستی به آذر باز گشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن در لغت
تواند گفت و ازان دیرین آئین براستی خبر تواند داد شهره دهندهٔ این راز را کام دل بر نیاید
و من ضامن که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گویند
و نگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار ربان رفته که منتخبی از گفتار ناروائی خود بر نگارم و
لختی از ماجرای خود بر گزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشگفت راز افگند فرد مگوییم
از دل و جانی که در بساط من هست * ستم رسیده یکی ناامیدواری یکی * از چه بدان آزرم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرهنگی
هستی و بی سرو برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و لولا دیده یکتا گزینان نمود بی ثبات آیت
آنچه بمن داده اند زبانی ست یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم بیمایگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خون گشته تنی نوا
ترتیب داده جا بجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب
مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند از ان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آور ست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای او ست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش سپاس آشنائی بنان گوهر امای او شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش برگزینند و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش
هرچند اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن
از من سخن رانند سخن را در ستایش من بدینگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان
دهلی و یار مسلمانان زاده ایست کافر ماجرا و گبر سیرت مسلمان نما که از غلط نمائی **غالب** تخلص
میکند و بدین رنگ ترا زمینماید فرد خرسندی **غالب** نبود ز نیمه گفتن ؛ یکبار بفرمای که
ای هیچکس ما ؛ پنهان نماناد که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقهٔ بخت برگشتگان
ستم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب
و پشنگ می پیوندد بزرگان من از انجاکه با سلجوقیان پیوند همگوهری داشتند بعهد
دولت اینان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه همندی
آن گروه چون نارسائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد
و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد
ازانمیانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد به لاهور همرهی معین الملک گزید
چون بساط دولت معین الملک درنوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
پیوست زان پس پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست
که مرا باز پرورد گاه مرگش فراز آمد کمابیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی مهین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانهٔ جانگدازی و گردون
را آئینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامهٔ لشکر آرائی و کشورکشائی
صمصام الدوله جرنیل لارڈ لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار برکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنهٔ سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخونبهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ و ما بینوایان
را بعوض جاگیر مشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمارهٔ نفس
شماری زندگانی بچهل و چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدان مایه قانع در سخن از پرورش
یافتگان مبداء فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاریم
بگردن و بار منت رهنمائیم بر دوش نیست **رباعی غالب** بگهر ز دودهٔ زادشمم زان رو
بصفائی دم تیغ ست دمم * چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر * شد تیر شکستهٔ نیاگان
قلمم ** نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دور از نفسی بر من مستولی گرد دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مرا در آنچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه هست دوست کریم ست و کرم عذرخواه والسلام
بالوف الاحترام **خط بنام رای چهجمل کهتری** صاحب من هرچند میخواهم که بناله زحمت
صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جهد و از آگی
بکمر برزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان
نارسیده خون نمیگردد و چه خونها که از درد بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون نمیرود چارهٔ
رنج بیدلی معدوم و پایان کار ها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال
خواهد بود و از دست فی بناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن و عزم سفر و آرام
غربت مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد و ای بر نگون طالعیها و رمیده بختیهای کسی که اینها
را بآرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت ست هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد زحمت گوش
ست نیمجانی که از ان ورطه برون آورده ام مگر ودیعت خاک فیروزپور ست که مرا انهمه
اقامت اضطراری اتفاق افتاده و مرگی که منش بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر همدرین سرزمین
موعود ست که اینقدر درنگ درسا افتادگیها رو داد هرچه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راهی بحروف مدعای من ندارد چه سرسبز آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کارهای اعدا و درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه سهت کلمهٔ مختصری که نواب صاحب
درانیقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی و **غالب**
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و اماندگان تنگنای اضطراب را بسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردمانم که در کارزار
بیخرد مقابله حریفی پالیش زخم کاری برداشته باشند که اگر گریزد نیارد گر سخت و اگر خود در برجای
دارد نتواند ایستاد خیالا که **عرفی** فرماید **فرد** مرا زمانهٔ طناز دست بسته و تیغ + تبر بفرقم و گوید
که هان سری بنجار + خدا را کرم نمایید و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع موحش
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مراد خود را بیش
ازین نرنجاند زیاده ازین زیاده است و بس **ایضاً** کرمفرمای من + مطلب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
در ماده سفارش دوستی بخیال حال نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای **غالبی** رقمزده کلک بدائع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام
سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه بر بینش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار استحاد متاع
روی دست مضمونش بود ولیکن جواب نامه جز اینقدر نتوانم نوشت که انشاء الله العظیم همدرین
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که ورود آن
نامهٔ موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بورود صحیفه هذا مقدم نشیند آمدم برسر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که برهنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم هدو کام اضطراریست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن برنگارم

که ذریعه شناسائی من ایشان گردد سنگه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم که استغنا فروشی یاران
را عمری خریدار بوده‌ام بخود فرو رفته‌ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری بتقدیم
نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بلد گردیدم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب با سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدرها دانم که از مروتها چنان کنید که سزاوار ارباب رشد
زیاده فضولیست و بس **ایضاً** برای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرامی پنهان مباد
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشا را آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
ورود یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
برهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد و مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنؤ با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز به تقریر
ادا نتوانکرد و از دوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد
از کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
فی الحال بر عکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بروے
پیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنؤ از بیداد این بیرحم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آوارهٔ جهات گیتی گردیده داد خود
از تیره‌دستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترگشته بالجمله بازار
بیداد گرم است مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهانی رو مال خود را بکانپور میرسانند

دامن نیفتد ہر کہ بود گر سخت و ہر کہ ہست در بند گرہ بخشن ست چون حال این دیار بدین تنگ ہست آن خوشتر کہ سخن از خود گویم ؛ بتاریخ بست و ششم ذیقعدہ روز جمعہ ازان ستم آباد برآمدم و بتاریخ بست و نہم در دار السرور کانپور رسیدم و اینجا دو ستہ مقام گزیدہ رہگرای باندہ میشوم و در انجا چند روز آرمیدہ اگر خدا میخواہد و مرگ امان میدہد بکلکتہ میرسم عالم عالم آوارگی را برفتار و بپا بپای چوبین در صحرای آتش گرم رفتار شدہ ام اگر کار بمدعا شد زہی من و خوشا من و اگر دستم بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من ابام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد ایضاً

رای صاحب مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یاد آور آوارگان سلامت - چہ نویسم کہ از متاع نوشتنیہا بر تہیدست افتادہ ام اگر از داخلیات گفتہ آید ہمان رنج معدہ و امعاست و ہمان برودت جگر و حرارت قلب و ضعف فواد اگر از خارجیات سخن راندہ شود تازہ بیش ازین نیست کہ قطعہ معلوب سطوت غم دل غالب حزین ؛ کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود گوئیدہ زندہ تا بہ بنارس رسیدہ ہست ؛ مارا بدین گیاہ ضعیف این گمان نبود + بالجملہ ماضی معلوم و مستقبل مجہول چہ توان نوشت و چہ باید گفت خدا کند آیندہ حالی در خور تحریر رود ہدکہ بدوستان دوستی پیشیہ و یاران دشمنی اندیشہ وطن بر نگارم تا آنان را خرسندی بیفزاید و اینان را دل از غصہ فرو کاہد سہ قطعہ مکتوب ملفوف ست یکی بجناب مبارز الدولہ نواب حسام الدین حیدر خان بہادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیکے بنعم خانہ بدتر از ویرانہ غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند ؛ زیادہ ازین زیادہ ست ایضاً رای صاحب مشفق و مکرم مظہر بی التفاتی ہای فراوان سلامت تہ مندہ و ہم غلط کار خویشتم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا کہ ہر گاہ تامل میرود دستگاش کردہ میشود کہ آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز حضرت بخاطر می آیند و بس مراد از مستقبل بجناب کارہا و مطلب ہاست اول ساغر و دُردی چہ معنی دارد ہر گاہ کہ در مبادی صرف تحریر نغافل میفرمایند زحمت سرانجام کارہای سترگ کجا

خواهند کشید یا بفرمائید تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را بغیری دیگر داده شود ورنه بخود آیند و بدلجوئی بیکسان گرائید بمجرد ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی معیت در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گاه دسته طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط عمّانه میرسد راقم را تا این زمان حالی که درخور تحریر باشد روی نداده با شما التماس انیست که زحمتی کشند و لختی از اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نانموده هرچه بمعلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود آنرا نیز معلوم ساخته برنگارند و حال دربار رزیڈنٹی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات رقم فرمایند که هر آئنه مرا در ضمن آن نظرهاست ندانیکه از جناب طالب افسانه باشم و لبس دقیقه دیگر است و از استفسار آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در پیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحبا این زحمت گوارا خواهند کرد بانی هرچه در نیاده مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سررشته ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر به **اسد الله خان** برسد

ایضاً نپندارند که همچو پابستگان رسم و راه و مهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک رای جهل را رو برو می خویش می بینم و از هر در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارک باد و مقدمه ترقیات مستقبله شود کاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاسی بجا آوردمی از شادی

جواهر سنگه طول عمره فراغ یافتند خوشا مسرت و زهی شادی جای آنست که هم مبارکباد گوییم و هم تهنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما بزم کتخدایی فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنود سرسری مدار چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از تماشا ناخواهی گذاشت درزی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت از من است ورنه نذر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی چه و حرف یا یان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم است که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود ایکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار گاه بازیگری میگذارد با اینهمه اندوهناکی خنده ام درگرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت ندانی که برسپیان بادرفتار برنشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن را بلباس رنگارنگ برآراستن و معده را بالوان خورد نیها ممتلی گردانیدن شهوت از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و تیزهنگان نشاید کار دانشوران چیست دل وا از آبادی درین کوهی نشستن و از شش جهت در بروی خلایق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به تجردی پالودن هر که حکیم خردگزین است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدرجه بفراخنای سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود هنوز ادعیه مبنی از رباح غلیظه صالحه کبدیه ممتلی دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری گره بر کیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هرچه کرد از بیخردی و ابلهی کرد چیا گر دانا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان گرفتی و ایشان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

و هرگز بهوای ایشان نرفتی کودکی و بیجا صلی ورزید مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دلی
برداشتست و با ایشان لختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام ایشان بدین
کوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش حکیم کرامیگوئی و کرم پیشه گرامیخوانی
برین مایه لغزش نیز شناسائی ناگزیر دی خویشتن نگشتن و چون من فسرده دل فرسوده روان
را در آن هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده ورست و کدام شیوهٔ خردگستری چون سخن درینباب بسیارست نامه
بدعا ختم میکنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد جناب الشیخ امام بخش ناسخ
حضرت سلامت قدسی صحیفهٔ تفقد رقم بجنبش نسیم ورود بوی یکدلی و همدردی بمشام
آگهی زد چهار ماه است که نامه نگار بکنج شکسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر صد ساله عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه عرفی
فرماید فرد از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زد آن بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانکه قاعدهٔ عدالت
انگریزی است ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجه
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید درین باره شاه و گدا برابرست آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانهٔ شان نتواند رفت تا خود برهگذر
یافته نشوند باسیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم
و ترک نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خودداری برپای و دل وامانده اقامت گرای دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدانا ترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد دل از جای رفت و سترگ اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده شد قضا را بهرش بهای داده خود در بنیان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ مودتی داشت و دران ایزوا که گفته شد بوم آسا پروازم جز بشب نبود گاه گاهش با هنگام نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه روی داد مرا در پژوهش کار دخل اسرار با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان خود اسیر شد و شهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بوده و مردم شهر آنرا میدانستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داورکش را بگردن من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این تا گویه دارند که شمس الدین خان بیگناه ست فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه رهیا د روغی چند بر هم بافته و خاطر حکام را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین ست که فتح الله بیگ خان خود ابن عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین بر من در دیار و سرابان دهلی گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر بسوخت اما اکنون هم قابل تشنیع شد و هم بدگمانان شهر مرا ستوده آدینه ازین دست ستمگرکش ستم رسیده نوازند دعای صبح می خواهم که این خیره سر بی آزرم زودتر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایه دار آید و دانم که بمهم ظفر یابد و دعایم مستجاب است دی که دو شنبه منقبد هم صفر بود حاکمی از حکام سنته مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان مامور ست که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را با معان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داده کار را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گهرفشان سبحان علیخان رقم پذیرفته است چنان بهست بلکه حق آنست که خامهٔ الاشان بگمنامان نیز داخت

والتفات بخاکساران ننگ پایه خود شناخت ورنه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من همه
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد. بحقی از خاکساری بی اعتباری من گفته شود
وانیها خود انیقدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله **فرد** حریف منت احباب نیستم **غالب**
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد. کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و نزد میفروشد در نظر
نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی این چنین کسی هست آری شهر معمور نیست یکدو نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد
بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام **ایضاً** قبله حاجات درنگی که
درنگارش عنایت نامه روی داده برافسردگی شوق مجهول میشود بکنیم تهمت بکاری سکرف آویخته بود
و نظر منظوری بلند رد بدبانی همیکرد تا آنکه هنگامه سرآمد و هرکردار کیفری که بایستی یافت مرزبان
میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شده و اثرش بعدم آباد رفت **مصرع**
هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت * تفقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
افگند چه مخدوم میفرماید که **غالب** روسیاه خود را فرایاد خدام نداده حاشا که چنین نیست
باهمه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت مافی الباب
اینکه فرستادن نامه چندانکه زود زود نبوده هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس نیز به مند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دو یار آنکه جاگیر دار فیروزپور
بجا توکشته شد و جاگیر وی و هرچه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا العبدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم صاف ترک اینکه انچه جاگیر دار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی سست پیچ در پیچ و کاریست گره در گره اینجا به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده **خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین**
باندا و تندیل کهنڈ قبلهٔ خداپرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت خود را فرایاد
خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش هر اسم نیاز را تقریب کامیابی
می شمارد ۞ حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق هست گواه این معنی ست که نامه
در چه عالم تحریر آورده ام بهرحال روز پنجشنبه در موده رسید تا یکشنبه بآرامش گرائید دوشنبه
کوس رحیل کوفته شبی بروستا لبسر برده سه شنبه در چله تارا رسید لله الحمد که زحمت صداع
وحمی از ساحت طبع رخت بربسته خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده
بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد ۞ زیاده حد ادب **ایضاً**
قبلهٔ جان و دل سلامت ۞ آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید الله الحمد
که زحمت صداع وحمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست اتردد نیست
چه این رفیقی است که از وطن کمر بهمرهی بسته است هم بپایهٔ حق گزارش قوی ست
و هم سایهٔ وفاداریش فرمای مزاج ناتوبی بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گرد و سنگی
که درین ملک به لڑها موسوم است برای بار کشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر
افتاده بود آن آهسته خرام بلکه مخرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از موده تا
چله تارا نرسید ناچار شبی بدهی اتفاق بیتوت افتاد سه شنبه آخر شب سوار شدم من
خود دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن هیچ مخرام ساعتی از شب
نگذشته بمن نپیوست بهمان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان زهی چراغ
نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب بباندا فرموده بودند که عریضه موسومه
جناب مولویصاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز
بلکه اول شب بکاروان سرای چله تارا در انتظار گردونک و واماندگان نشسته بودم
که ناگاه تهانه دار بکاروانسرای رسید و بهر سو خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

ازوی اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینها نه چنانکه طبع اباکرد و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من
طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اکنون بآن حامل ست اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به باندا بهنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
از چله تارا به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیٔ قدیر خلاصه تحریر اینکه
آخر ازین داگر دون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه دروی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسها برخوانده سفینه
در رود چون رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد همدرین
بقعه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده با یحتاج با مضار سانده رهگرا شوم و دیگر جز
مرشد آباد بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد
کشتی بانان گویند که در عرصهٔ سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه
قریب نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب **ایضاً** بجناب مولوی صاحب
قبله و کعبهٔ دوجهان مدظله العالی ؛ بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه لله الحمد
که هنوز سررشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیرهٔ من منقطع نگردیده نوازش رقم نامهٔ
عطوفت طراز بعد وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرت یاد آوریها کف خاکم
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت از بن هر مو زبان میر و یا ندا ما گفتن با اینهمه داستان
را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم ست در بند بر بستن
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا بروز
شنبه از بنارس می پویم نهفته نماناد که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب کشتی
مضائقه کردند چه هر که برخوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پٹنه افزون از بیست روپیه

خواست ناچار بهمان اسپ سواره تا بدان بقعه صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پتنه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هر چه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائی است
یزدان سلامت دارد داجر لطفی که خالصاً لله بی سوابق معرفت در حق هیچمدان هیچ میرز
که هیچ درنا کسی قرینه ندارد و هیچ در بیکسی همال بذل فرموده اند و میفرمایند ور و دگینی بدهر زیاد
صداد ب **ایضاً** جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشاتین مدظله العالی روزگاریست
که نفس از سوز فراق آن قبله رستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز ست
وای که میان من و آن آستان آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند نهفت دریا حائل است
و از سنگ آن درگاه که مهر نماز عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاکنشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
را عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آن را از جمله مغتنمات فرصت انگاشته ورقی بخدمت
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری همای من توجه
انفاس بزرگان چون گرد که ببال باد پرد در هر گام از خار و خاره سینه بر دم تیغ مالان گاه
از شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
سه شنبه چهارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نواز مهیا ی و بها بی بمنت ایزد
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ
خاطر آزردگان فضائی و هم اندرونی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پُر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چهار وار انگیز
آرامش گردید و فرود از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا به من بر رشک آورد نیز جا دارد

بنجامی که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانمایگی و نساهیدلی در بنگاله دیگری
نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است؟ این گوهر گرامی از کدامین دودمان
بارسی چون نخستین صحبت بود بسیار نه نشستم بیشتر دردسر ندارم دو دو سه ساعت
نشسته بنگاه باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام بهوگلی بنا بر خصوص زمینی که
وقف امام باره است معارضه بلکه مجادله در پیش است دل بسرگرم فکر کار خویش است لهذا قابل
فرد همه را با تمی حسرت دنیا دیدم چون بعیش نکده اکبر و مسلمان رفتم + روزگار رفرما نبرده
بخت فرمان پذیر باد ایضاً قبله گاها بیلسان نیاها شگرفی آثار رحمت الهی ست که آب و هوای
کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده ترازانم که در وطن بوده ام **رباعی**
غالب هر پرده نوای دارد + هرگوشه از دهر فضای دارد + هرچند موهبت از
دانم یکسر + بنگاله شگرف آب و هوای دارد + سیمین فریزر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم
ملاقاتی شایسته رو داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر
جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه ست بصاحب سکرٹر بهادر سپرده اند همدران
صحبت صاحب سکرٹر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیریست
باراي و فرهنگ موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه هدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت ست چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده لختی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه بتبعیت کسی ملازمتش بروشنی گزیده و این معنی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امیدواریهای من کامل
برآمد قصیده + دوباره برخواندم محظوظ شد و دلجوئیها کرد و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که استرلنگ بهادر عهده چیف سکرٹری دارد و منجمله اجزای کونسل شمار

سیمین فریزر صاحب دبیتیکار و پیشدست این فرزانه داورست هرگاه دو سه
مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب آن هم در رسم دادخواهان بی عرضه
میدارد و دی فراخور بایست هرکس را برسوی خود میخواند و در مقدمهٔ هر یک تاملی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیانه عرایض ناشنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و
شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوش شادمانم که دادنامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی
سنجیده شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان دربارهٔ من چه باشد زیاده حد ادب

ایضاً از جگر تشنه بدریا سرود + وز تن بیجان به مسیحا درود + از شب دیجور به نیر سلام + وز لب
مخمور به صهبا پیام + از دل افگار بمرهم سپاس + وز من رهجوی به خضر التماس + ده روز بر
دو ماه گذشته که سواد والانامه سرمهٔ چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشتهٔ غرهٔ ذی الحجه و عریضهٔ
مرقومهٔ هشتم ماه مذکور که در نورد مراسلهٔ مرسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب سمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تیر از
تغافل بر دامن التفات حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از
کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم
چون از رسیدن نامه پژوهش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی براه دارد اگرچه در
نایافت دوا نیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا داغ دوزخ تاب رشک نسوخت
کوتاهی سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که به تفصیل چه بد معروض رای
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست زمزمهٔ تظلم بگوش رسیڈنٹ دهلی دمیده آید گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتاً برسیڈنٹی دهلی گراید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکسی نوازی کرد
و خود کار فرما شده وکیلی قرار داد و بمن نشست من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

و هرگونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نوردِ نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما
که بر من از من مهربان‌تر و در کارسازی و دادخواهی از من خورده‌دان‌تر است درنوردیده
بدهلی فرستاده‌ام ع تا درمیان خواسته کردگار چیست ــ الله بس ما سوی هوس

ایضاً قبله‌گاها آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای
والانامه بسرم سایه‌گستر گشت و مراد قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی به نم روانی رات
نامها غبار اندیشه‌ها فرونشاندن و دلهای آن‌را جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
عبودیت‌نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب گنجائی
نمی‌ماند چه من آن میخواهم که بنشستن کم از گفتن نباشد هرآینه بسا باشد که بیان از بیرکار
افتد نه تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی
گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که تا الها برآی مشکلکشای
قبله‌گاهی پنهان نماند از این پیش بدو هفته روز پنجشنبه بگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در درآمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
سفر دارم تا در عملده مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر همدرین روزها نامه
از دهلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسیده و دوست کارفرما آنرا
پذیرفته و وکالت‌نامه بوکیل داده هنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن‌الدوله
سر راد لارد کولبرگ صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت گشاد آهر آئینه انتظار
باز گردیدنش در پیش و این درنگ که بنجو است درمیان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار این
دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بروزگار پیشین پریسیڈنیٹ
نیز بود حالیا بملک بر بهار رفته است و لارڈ ولیم کونڈس ٹبنک که اکنون طغرای گورنری
نقش نگین او ست بمالده که شکارگاهی است شرقرویه کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب
خلق عمیم مولوی محمد عبدالکریم میرمنشی دفترکدهٔ فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا به لکهنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس از ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی
که از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده به بانگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیرلبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون
خودنمائی ست همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان به پاسخ آشنا شود از دانشوران که
مخدومی و ملاذی نواب علی اکبر خان و کرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابها یابند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع عالی
افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید دران
ابیات درنورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمی دام ظله العالی گرد سر میگردم و جان
بخاکپا می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر بر آرم نه سپاس یاد آوری
گران پذیرد نه شکر قدر افزائی باندازه تحریر پیوندد جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
بمن فرستادند چون عنوانش بشگافتن رسید نوری از آن پرده بدرخشید چون وارسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بخان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده مرا بیاگاهان تا از
سرت از سپهر بگذرانم و نور ورود خویش بکده و رنگده ات برافشانم پاسخ به پوزش گزاردم
و روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوح سخن بمذاق اهل وحدت وجود میرانند
از بن نمد کلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهرپیمه معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت حاصلم قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هرگونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر می‌داشتم بذامن برکة البرات که
بر زبان بود ابدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
بشمار رسید می خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشتهٔ انصاف
از کف ندهم دانم که از عهدهٔ سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و
بدان سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ÷ مخفی نماند که این عریضه بیست و ششم
از ماه شعبان رقم کرده همان روز بتوسط میر صفات علی خان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده آمد
یزدان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیدن و به بانداد فرستادنش عطا دارد ÷ بنام میجر
جان کوب بهادر **قطعه** ای نشانهای خرد در تو هویدا ترازان ÷ که هم دود از تب
و آب از گهر و تاب ز مهر ÷ هم ز روی تو نمودار توانائی رائی + هم ز خوی تو پدیدار دل آرائی مهر
مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز داد و خواندن از وی بخود بالد به پیروزی رسید و به
شادمانی خوانده شد بهر گشایش که از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر نشناس از در یاقوت سخن نوآئین
پیرایه بربندد تا بعلاقهٔ دیباچگی در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هرچه
اندران باب فرموده اند و از هرچه از نوشتهٔ دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار بشمارم و دران دیباچه برنگارم مخلص نوازا هرچه را من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نه فهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاوردن
فرمان و دست نازیبا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و آنچه را
تقریظ سخن سرا اندم بلغت عربی عبارتی را التقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که آنچه من نبشته‌ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که با پایان آن قدسی صحیفه جا گیرد
و دیگر آنکه مرا سزد باد دیباچه بنویسند که هم شمارهٔ دیگر کاشتها دهم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش
در افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد **ایضاً** امیدگاه مخلصان را
از من که بندهٔ محبت و خانه‌زاد وفائم بمقابله یکبار زیاد آوردی صد ره سپاس بیاد آوری یک
گونه بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردید چون
من از آن طالع یار خان صاحب نامهٔ دیگر بمن سپردند گوئی انجمن را توان افزودند ابروی خامهٔ مشکین
رقم دران هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمنی بگوالیار
طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده بمحبت که دین منست سوگند که هیچگاه
دل بفن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
خاطر در این ست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد
قلم را چه اندازه که درین راه نشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعهٔ مشتمل بر هفت
بیت هم درین ورق مینویسم اگر بپسندند از عنایت چه شگفت و اگر نه پذیرند از محبت و
چه عجب **قطعهٔ جان جانکوب** آن امیر نامور ٭ دست وی آرایش تیغ و نگین ٭
ساخت ز انسان منظری کز دیدنش ٭ حور گفت جنت و رضوان آفرین ٭ در بلندی افسر
فرق سپهر ٭ در صفا گلگونهٔ روی زمین ٭ بایدش گفتن گلستان ارم ٭ زیبدش خواندن
نگارستان چین ٭ خود سر اشکوب و بر اشکوبش در اوج ٭ در نظر باشد سپهر هفتمین ٭
غالب جادو دم نازک خیال ٭ کش بود اندیشه معنی آفرین ٭ گفت تاریخ بنای
این مکان ٭ آسمانی پایه کاخ دلنشین ٭ والسلام والاکرام **ایضاً** فرد حق نه آنست
که از رفتن باطل برود ٭ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ٭ مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز هم بود
٭ تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهای من گله

سنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه از سو رسیدی پاسخ نه نگاشتمی
شکوه بجا بود درویش دلریش وفاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست
گمنامی خود را بیاد نام آوران دادن و بند زحمت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهادن
و همچنان شیوهٔ من مباد در پاس وفا ستمے روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن
آزرده نیم بجوئی من خود را زحمت نه دهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند
مادهٔ تاریخ چاه فرستادن مهر السیر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواستند
که غمزده بخود فرو مانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم برآید حق اینست که مادهٔ تاریخ نیز
آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میر سید نگارند و از خود هم
ناکرده من درگذرند ق آن میر فرزانه که موسوم بجان بخشست ∗ دانا دل دانش
دانش و والائی دریافت ∗ فرمود بی کندن چاهی که درالنست ∗ آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ∗ خود چشمهٔ فیض ابدے گفت به غالب ∗ بنوشته
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ∗ بشنود و درین قطعه در آورد و همانوقت ∗ تاریخ
دگر نیز بامعان نظر یافت ∗ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ∗ زین نغمه
راحت بتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده ∗ سرمایهٔ آبروی
درویش آورده ∗ در هر بن مو دمید جانی یعنی ∗ سامان نثار خویش با خویش آورده ∗
نشاط بخشی رسیدن والانامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بجنبیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد
سرو چه انجمد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی ست که بدان ابر بهار را
بهار را بر تاک منا شد و ازو در یکبار ز هوادارانم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم شرایط
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی از چمن باز

در ستم فرو ماندگی من درین معرض آن سنجد و داد من درین سراسیمگی آن دهد که به پای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزونتر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق ورق مسوده بی سر و بن است
کاتبی که درست تواند نگاشت و حق پیوند عبارتها تواند داشت می جویم چون بدست بهم میدهد آن اوراق
بوی میسپرم تا نسخه بردارد و من باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
میر نوابصاحب و خواهی بسبیل ڈاک بپیون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد **ایضاً**
ایکه برنامهٔ نام تو ز دیوان ازل بسته اند از اثر دولت جاوید طرازت شادی رسیدن اندوه با
نامه که دیر و زم برسیده نه آنچنان نشست که تا فردای قیامت بدر رود سر دل از او نگردد سبحان الله
نکسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از آن که پرستش نیرزد خود از هم پاداش گناهی که از وی سر زده است
بر خویشتن لرزد به مهرورزی و مهربانی اندوه ربودن و داغ دل جستن و به زلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهگار زبر شستن نه تنها همین بلکه گرانمایه نواختن و بنگاه کم خدمتی شرمسار ساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر بر من نهاده اند نهان مماناد که از نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان روحانی
منست همانا کارفرمای این نوآئین کده آن میسگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
فروریخته های خامهٔ **غالب** بنوار الفالب انطباع فروریزد از انجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شب عجب نیست که همدرین ماه تمامی و آنگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش هریکی و البته بفراهم آمدن درخواستهای خریداران است هنگام
خود پی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
بازماندگان آن والا نظر شناختند دیگر هم ازین مشکین رقم نمیقه که پاسخ نگارانم پدید آمد
گر آن قطعه که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته ببارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت
افزود جاودان مانند که سخن رس و سخن دان اند والسلام والاکرام به منشی محمد حسن صاحب
امید گاها پس شبا هنگام ست و من با دلی نژند بیش چراغی که نورش از حجره بایوان نمی رسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
ست و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش نژپشکان بر رنجوران هم ازین عالم ست سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارشها
آرزوی محال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد لو که آن
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسروا و وزله بربندد تا امروز که از تعیین
کامل گذشت هیچگونه از آن نیرنگ و فسون اثری پدید از نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بمددگاری عصا کش ره نتواند برید در مانده بیم و امید رود قبولم امروز که چار شنبه سیزدهم
ماه ترسایان ست و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود در رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض
کرده شود که بلکهنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که لوردان قصیده آستین است
بوالا خدمت شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضرعت نامه را با نگاشته هائی که بر شمرده آمد سلازمان باز دهد بحر کرم بجوش آید و تفقد
صرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد اینقدر میگویم که مرا بیان سخن

این نامه باید نوشت و اینهم از سجوصلی و دراز نفسی منست ورنه باور دارم که جنبش کلکی در گشایش عقده راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد خواهد رسید والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبله حاجات ؛ **غالب** نوآموز شیوهٔ گدائی ست یکچند بحکم حیا خموشی ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و نخواسته آنچه در دل گذشت از لب فرو میریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در نگارنگ چشم روشنی هست و گوناگون مبارکباد هر چند همت من بدینمایه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را جایهای بلندتر ازین میخواهم و فطرت و ارزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون بگوشش هوشم دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد بهر آیینه نشاط فراوان را در دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقهٔ جاه و جلال مخدوم گشاده دل بشادمانی بسته ام یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود ؛ پس از سرانجام یافتن ذریعه امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبه آمال باد که فرستادن قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا گرانمایه عربیتها را شامل هست چه سر و سامانی مانع کامجوئی و مدعاطلبی افتاده راهی که در نظر ست بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل نتوان رسید دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی بساز نتوان کرد لاجرم خواسته ام که حلقه در این دستور خسرو جنبانم تو کیم مرا بجایزه یاد خوانی و صله مدح گستری انیمایه سامان فراز آید که خود را اگرد آورده بکلکته توانم برد و کاری توانم کرد وقت از دست میرود و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل گذارده شود موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خط بمیان **نور علیخان بهادر**

فرد ای بدل نزدیک و دور از دیده گفتارم ببست + از توام با دل بود گفتار و پندارم ببست ؛

اداشناسان فرجام راز آفرینش بدین اندیشه شناسا در اند که کردار

دیده دیدنست و پیشهٔ دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آئین ست و خامه را
در سپارش راز دمقولهٔ زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشهٔ خود بر نخورد و تا زبان
بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را هنگام گهر شماری دراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل مهر
گرفتار ست زبان باد دست سخن نگفته و خامه را پیام نگارست هم دیده را بر دل رشک ست
و هم زبان را بخامه کاش مراد امن پذیر سنگ ننهند بر پای نبودی و پیش از نامهٔ خود بدوست رسیده
را به غصه خون خوردن و بر نامهٔ خود حسد بردن رنج ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز رهیدن نیارستمی پیش ازین که ملازمان گرامی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر را از لکهنو رسیده بودند ... گوید یاد آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از لکهنو باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده گشای
شاهد این راز آمدند که خان صاحب جمیل المناقب نور رو عنبر خان بهادر مرا بران داشته اند که
چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزیده آورد انگارم
لاجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتاد هم بدهر نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانهٔ عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد سنگ خیز
پرستش صنم کده خم استقبال نیم نگاه ناز از خود می برد مهیاست چون من بانده بیکسی
در ساخته و خود را ناکس شناخته از دلها رانده و بکنج گمنامی وا مانده چه توان گفت که بشنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و بی تکلف از آن نسخه بر سازند
اگر نظر بپاکی آب و تاب افگند نقش برد انبوده ای سخن بر خور آنست که با آتش اندازند یزدان داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه در آمده بکر رسنده باشد و هر چه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده است آن اوراق از آن گرامی برادر بیع
خواستم و صحیح نویسی را بران داشتم که هر چه زودتر ازین نگارش را بپایان رساند هر چند پیبانست

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق رنگین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پا در رکاب و دی
براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصورت مشیت
خسے بسنبلستان و کاغذکی بگلستان میفرستم و بمعنی مزدهٔ چهل و چهار ساله نفس سوختن و سرمایه
بهای عمر بهیچ فروختن ست که بپای نگاه آنصاحبدل دیده در میبرم تا بعد ازین محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی درپی از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما بنمایش
آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روزافزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام **ایضاً مشتمل بر رو داد نگے پنج آهنگ**
مشتاقان امیدگاها + مخلصان پناها + کاشانهٔ دل را که گنج خانهٔ راز است از چشم و گوش
دو در بروی یکدگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما هرکجا محمل این قدسی مهمان از در آید هم از دریچهٔ گوش بنهانخانهٔ دل در آرند
بالجمله هرکجا روی نکوئی و خوی خوش هست دل بطلبگاری فعل در آتش ست صورت
پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم بمهر گروند اگرچه
هرجا بدیدن و یاد محبت توان جاده ها بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بچون گرمی اخلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنهٔ دیدار گشته ام و برسائی انداز سپاس گزارم
که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که دران سخن است
نه بتقاضای خوبی گفتار نه افرمان ارزش من هست خواستند که آوازهٔ کرم در میان
نبود تا بار منت یادآوری گران نبود بمشاهدهٔ این گرایش که ازان سو بوده هست با خودم
از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگار نه نگاشتند
تا منت بجان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را زود تر ازین فرستادمی با آنکه دانستند
که مرا شایستهٔ خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل
از مهر بجوشش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضاجوئی دوست و حق غمخوارے

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود بگرامی جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پویه را مردود همان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر جز بدو هفته متشکل است لیکه
ذوق روشناسیم از دیر باز نگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامهٔ دیگر را کسبرِ رشته
ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست آگه هنوز اندازهٔ مهر و وفای من عند النسبة است
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از انسوی بمن باز
رسد بلکه اگر مروت فی‌لحهٔ خستگان روادارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد جا دارد
هرچند از نامه وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی لیکن نامه از هر دیار
می آورند بجاده کاشانهٔ خاکسار رشناسا در اند اگر نامه فرستید و بعنوان نویسند که این مکتوب
بدهلی به اسدالله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام

نامه بنواب مصطفی خان بهادر

رباعی

ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه + غم را انیس گرمی محفل چگونه + ای گوهر دل تو بجای خریده دوست + با دوستان چگونه و با دل چگونه

بدانچه دیده‌ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه منا میدکه همین فرخنده منش را
شکیبایی بخش گویند دل را بتوانائی ببالاند و از رمیدگی که سر جای جان دادگی ست بار امیدگی
که تکیه‌گاه آزادی است رساند گرفتار این اندوه که می بایست دل به پرسش ازین هر مو ترا و بدی
و مرا آهنگ غمگساری جز دران انجمن جای نبودی گرایش من بدیدار خبر بیک بارد
نبوده است ما نا هم از فزونی سری خود هراسیدمی هم از کوچک دلی دوست اندیشه ما بسیج
چه هرا از وارستگی هم دل نرم است هم زبان درشت و دوست را در دلبستگی هم خوی نازک بود
زهی بند غم گران مبادا نگریستن گریستن باز آوردمی آبروی گرانه ره‌دی من در میان انجمن
فرو ریختی و اگر دل از جا رفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمدی لاجرم من که بخوردن غم دوست بست از جان شستمی و هرچه در دل داشتمی گفتمی پیش خود
تنهاسپاری کشیدمی و دوستان را به بهبید کسی بود سے روزها اندرین آدینه گذشت

دو شبها درین سگالش بروز گذشت تا چاشتگاهی بهمایون کده رسیده از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان بجهانگیرآباد رفته و لختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دل را باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام زال از کشاکش تیرها و همچنان در سینه
می تپید آری از اندازه شناسی هست که سخن بدرازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که چون نامه
پاسخ نامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هرچه در دل هست از آن پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل مراد بسر نوشت چیست شما را در غم دل چه
باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش همه و مندر روزی باد
نگاشته دوم روز از ماه روزه ایضاً فرد ترسم ره بکعبه اسلامیان نهند + کم کرده ام سوادی
شوق تو راه را + آتش حس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسدالله رو سیاهش
نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بار بنیاد ورزد باشد نوید آرزوی
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون رخ کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است هرآینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم کرده است بتاراج رفته باشد
هرچند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان
منشا آنست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابوالفیض فیضی زمزمه
می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه بآب دیده فرو شویم و
خواهم که دو سه چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طائر آواز من
باشد **فرد** حاجی بادیه پیما زکجا می آئی + خبری داری اگر از ره مقصود بیار + اکنون جای
آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان است
ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبسته لحن
و صوت نه پسندید والسلام **ایضاً** خواجه نانوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساده دل
بوفا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صدهزار آفرین که بنوشتن پاسخ نامه نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشتت بزبانی من نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق،
این همه بنگرنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه کردار نوایین همین من
مانا ساده از آن روبود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
بآیینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد. باخود آنست کانچه مرا در
بستن راز از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست انچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خال
و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فردگان زیست بود بر منت ز
بیدردی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست داغم که اینقدر بخود بخاطر داشته باشند
که نامهٔ نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
همدره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند منکه روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین ننوشتن
آن دریافتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست دربارهٔ من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را تازگی تماشا نوید که جگر پارهای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان بلکش
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر بهیچ برابر نهند
بهیچ بیش ستم رفته باشد با اینهمه بسنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجهٔ سرزنشم رنجه نتوان داشت دل
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برد و اعرابی سبوی
آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را ره کش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که برگل میسراید اگر نه
محبت عذر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر در میان نشستی خس را
با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری دیده دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در
دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز مرا بران داشتی و این خواهش گاه گاه از دل
سر برزدی که چون استغناء جاه مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری
کنم و بنامه خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خان صاحب مهربان خوشوقت علیخان را
بکانپور خرامش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربانند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسر برده قرب
جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه
سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه
همت و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و محبت را
بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظرگاه التفات خواهد گذشت
حالیا غزلی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد

غزل

حق که حق هست سمیع است فلانی بشنو ٭ بشنو ای گر تو خداوند جهانی بشنو ٭ لن ترانی بجواب
ارنی چند و چرا ٭ من نه آنم که شناسم تو نه آنی بشنو ٭ سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم
جا ده ٭ آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو ٭ پردهٔ چند به آهنگ نکیسا بسرای ٭ غزلی
چند به اشعار فغانی بشنو ٭ لختی آینه برابر بنه و صورت بنگر ٭ پارهٔ گوش بمن دار و معانی
بشنو ٭ هرچه بینم بتو زاندیشهٔ پیری بپذیر ٭ هرچه گویم بتو از عشق جوانی بشنو ٭

داستان من و بیداری شبهای فراق؛ تا نه خسپی و نیاسایی نشانی بشنو؛ چاره جو نیستم
و نیز فضولی نکنم؛ من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو؛ زنگی که دیدی به چشم طلب جرم خطا است
سخنی چند به غمهای نهانی بشنو؛ نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد؛ ورق از سم درد
این مژده زبانی بشنو؛ **یارب** بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام **نامهٔ نامی میر سعید علیخان بهادر عرف**
حضرت جی فرد در دل ز تمنای قدمبوس تو شوری هست؛ شوقت چه نمک داده نمک
ادیم را؛ جان بپای قبله پرستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز شنیدن
نکته های مهرانگیز که مرا بخجستگی بخت من امیدواری میدهد بر من خجسته تر باد چون در آن
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرائی سرم به سپهر ساید بجاست؛ اگر از خود نمائی جز خودم
در نظر نیاید رواست طالع یار خان صاحب بشماره عنایتهای آن محیط کرم بخود از خودم
ربوده اند و ارادت مرا چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده کیستم تا بدین التفات از زمم
و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و آنگاه
این چنین گرانمایه و والا پایه کسی که گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و
بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ما سوی الله در صومعه تمنای قدومش
چشم براه و منصور با انهمه شور ترانه انا الحق در هنگامه آرزوی گفتارش گوش بر آواز
سبحان الله آنکه تجلی طور پروانگی شمع جمالش آرزو با من ارنی گوست و آنکه دیدارش تاب
هر نظر نبود از من دیدار جوست چکنم عمریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی و ذوق مطلبی
شرر به پیرهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که از این پیش سالی چند
به محکمهٔ رزیدنت دهلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرمانروایان
کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و در آن دیوانگاه

سنجیده میشود تا پنجی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم برخود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سررشته
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای
است درین کشمکش که درون و بیرون مرا درهم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار سر آمده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعه جمعیت
از ولایت در رسد زان پس جز آنمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد در دهلی
نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که بپرورش افتادگان
و زله ربایان مائده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در آید تا پای آه پیمای من بجز رامش
کشادن نپرد و جاده راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب
بسه روز منشوری که بنام سر رقم بحث تنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده همت را
تعویذ بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولتکده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ ست در نورد این نوشته فرستاده میشود چون
کشاده عنوان ست مطالعه آن خوانده و بمکتوب الیه رسانند مکرمی مطاعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد مینوازند و درین غمزدگی شادی من
بدیدار ایشان ست سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اند زیاده حد ادب

بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات

هرچند دشوار ست بهجران زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بنابر آنکه

از جانب خویشتن بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال نی صد هزار سال
بفراقم گذرد خاطر را همان سوی گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات و از ان طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بالاهو
رفته بود سرآغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامدادان آهنگ راه
بادکردار از دریا گذشت چون بشاهدره که خود سوی دهلی بسه کروهی واقع است حافظ
قادر بخش همین برادر خود را که از باندا منید بل کهنه می آمد براه دریافت و همپایی همی واژگون
خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده
و در ابوطن پدر رود کند و خود باله آباد پوید همین برادرش نگذاشت خواهی و نخواهی او را با
خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان همی نالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم کمندم بسته اند و بمنعم می برند دیگر میفرمود که مصحفی از بهر مولوی سعادت حسین
هدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم با خود می آورم دیگر یکروپیه مسکوک بسکه گرد
گویند که بفرمان والی لاهور دران مرزبوم روائی دارد بمن سپرده و از من خواسته که این را
باله آباد فرستم تا بمشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامه نگارم گفته او را بر
نگاشتم و روپیه را بنورد نامه فرو پیچیدم و نامه را بڈاک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسوی
من برگردانیدند و فرستادن نامه که بدینسان آبستنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را
از ورق برآورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا چون بهر و بیاروی
بدان دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظ بوداع و از غالب
به نیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه ذوق همزبانی بادم سنجی می آورد نهفته مباد که
درین روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسید با پاس دیرینه
آشنایی بخانه من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نورالدین علیخان پرسیده شد

نبودن واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیز و پرخاش در میانه هم
بدان گونه باز گفتند که عرادل غمین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل فراوان اندیشیده ام
که بجنبش خامه عطارد هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فراسیم و منشار ناسازگاری آن گروه
به فرجام کار مخدوم زاده بی پدید مانده باز دانم دولت و اقبال پیشکار چرخ و ستاره مددگار باد

رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله حاجات مدظله العالی برادرم حسین میرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم به پایان نپذیرفت دیگر لاله هرچند
صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب بسند و آن نامه بگذرانند و همین جنبش زبان
گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را
هیچکاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب

ایضاً حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی لاله هرچند صاحب
به سپاس کرمهای بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان
هرگونه مکرمتی که درباره ایشان بظهور میرسد و خواهد رسید منت آن بر منست و خواهد بود
همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند
عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان انرد بان پایه بام رفعت جاه شناخته و سپارش گزارش
نامه نگار را ذریعه بذریعه حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب

رقعه به ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا

عنایت فرمای من دوست هم
و هم سبق شما رقعه مختصری بنام شما فرستاده است و بنامه که مرا نوشته است همدین باب
یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم منا آنست که

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هر چه فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا رونده میر و دفیض پرسی روزه مقدم شما شده نکوئی داد و مرا از
بند تپ رهائی بخشیده دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز هم چو دیروز خواهد گذشت
از ظهور نوبت تپ به عبور نوبت نیز آگهی روی خواهد داد والسلام ـ **بملتمس التفات حسین علی خان**
اسد الله سراسیمه آشفته رای که بیشتر از گفتن نماند بود الا خدمت مخدوم مطاع مکرم
عرضه میدهد مهر بی فهم کمالی که ذریعهٔ التفات والا گهران تواند بود کرا و حق خدمتی که دست آویز
دریوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر بر تهیدستی من بخشایند و بر ساده دلیهای من بخشایند
کر متاع شفقت را که سرمایهٔ بحر دکان معیانه آن تواند بود هیچ خریداری بکار نیاید هم تا کرده
از رشته گفتار گسسته ایم و سخن صاف ترک مدعا ایم با فرمانروای شهر مطلبی [illegible] نکرده
این فرمانروا تا سحرگه در مقربی نبود بدرد دل سائل نمی رسد چه گونه بکار ما بیمار
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد بالجمله مراد عرض این عبارت
سخن طرازان مخدوم است امید که لختی این اندوه نامه را که موشح بنام نامی داد رس است
بنگرند و هم از این وقت در اندیشه گردان سر آیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب
مطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند مامور اند به بنگ نه اگر منشی صاحب
ارشاد کنند نامهٔ موسومهٔ حاکم را بطرازمان سپرده بیایند و اگر این هنجار بآئین نباشد
هم میر امام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمروز بدار الانشا رسیده نامه بیاجگیری جماعه دار
بداور رسانند ابا بی حال قبول این التماس مرنجات من والبته بیچاره سازی و غمخواری خدام عالیمقام
است ورنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است والسلام والاکرام ـ **بمیان**
محمد نجف صاحب از واماندگی برسیدن و رو دیم از درد دل نشنیدن سر و دل از غبار بدان
نمایشی واز کاه بکهربا گرائیشی از زخم مرهم پیامی واز رنجور به نیز شک سلامی از مهر مو سباقی
بیانی واز من بدوست داستانی تا ذوق همزبانی سر دل انشتلم کرد چشمه چشمه گفتار از لب

بتراوش آورد چندانکه روان گویا را سخن لعل در آتش است اندیشه فرو مانده این گستاخی را کسست
که این خواهش چگونه روا بتواند گردید سخن تا ده دست چون تواند رسید مگر خامهٔ دستگیری شوق بر خیزد
و اندیشه را به پیوند خویش استواری بخشد تا گوهر شاهان گنجینه راز از بیم دوری راه باز رهند و هر چه از بهر فرستادن
گرد آورده اند بدین سپهر جاه لالا گوهر هند بار کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گویم که نوید یاریگری
داده و به نیرو بخشی اندیشه دکامروائی شوق کمر بست چون آیین چنانست که هر چه با مینان سپرند
همه را در فهرست یکیک شمرند لاجرم گزارده می آید که پیکره زبان بنامه فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی
دیدار است که پیرایهٔ عنوان گفتار است و انگاه سپاس روده و تا نامهٔ دل افروز که هر یک جهان تمنا
را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران تواند بود دیگر بساط پوزش آراستن است
و هند کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان به رسم نفشرده که دل را باندازه یک واشد در سینه جا تواند بود اگر نفس
ست در سینه خون است و اگر نکته ست در دیده غبار **مثنوی** ز ناسازی و ناتوانی بهم ÷
دم اندر کشاکش ز پیوند دم ÷ ز بس تیرگیهای روز سیاه ÷ نگه خورده آسیب و رش از نگاه ÷
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون ÷ دل از غم به پهلو دو نیم اندرون ÷ سلام مکرمی جناب محمد حمید الدین
سلمه الله تعالی مراد ال فروز تر از آنست که تشنه را زلال و گدا را مایهٔ خجسته باد امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام **بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر**
فرد غرقهٔ بحر یم مارا در دیار ما مپرس ÷ لقمهٔ کام نهنگیم از فراز ما مپرس ÷ خجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
در فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدلپذیری یکسان
شمرده باشم بلکه این بپذیرفتنی است و آن مهربانی آن دلپذیر است و این جانستانی هر چند سازگاری
این خواهش نگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا از خود فرسودگی کار از آن درگذشته که
نبرد بکشیدن ناز و فا تواند کرد ÷ ای روشنی چشم مردمی ÷ زین پیش که حرام کلک مرا در نگارش

آن هنجار بود که بیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده اخود دل از دست رفتی از آن روی بود که مادام
فرخ سروشان را از فراز این گیتی به نهانخانه دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون بالان
بانگیختن گونه گون نقشها سر تا سر نشیمن ازین بستی چون میانه دل و زبان جز اندیشه
حجابی نیست و آن پرده تنک بود و هر آینه هرچه پدرون سو روی دادی نگرنده آنرا از برون
سو نگریستی اکنون که آن دلکشاییش نیست این خوشتماشاییها از کجا باشد فی شباب
شی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بار دگرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری دردمید نیست
نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامه شب بازی خیال برهم خورده فرد نه رقص
پری پیکران بر بساط + نه غوغای رامشگران در رباط ÷ آنچه درین ناخوش هنگام از قسم
گفتار بر زبان رود گلهای تر پژمرده شبانه از روی بساط برچیده چیدن و گلدسته بستن بیت
رنگی که افروزش نگاه آورد کو بوی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم و بویژه غیاث الدوله
نواب ضیاء الدین حسن خان بهادر سلام ما برسانند و من نیز به همه یاران شما خاصه به خواجه
محمد علیخان سلام میرسانم

خط بجواب خط جناب جمس طامسن صاحب کرٹر بهادر نواب گورنر اکبرآباد

بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والا شان
امیدگاه خیراندیشان و قدر افزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازهٔ
ستایش بجا می آرد و به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور با فاضهٔ فروغ
درود و سپهر تمنا را رخشانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی
منتظران را اندوه ربای و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امید فزای تا چشم بسیر سواد آن
همایون نامه به نور بینش افروختم مشاهده جلوهٔ تمثال این آگهی خرسندانه و خرم که هنوز شب
انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرد تا خود ازین رسیدن
قاصد چه رود دهد + خوش میکنم دلی بامید خبر هنوز ÷ بالجمله سپاس گزارانم که چون منی را که
به ارزش لطف و کرم نه داشت خجستگی خوی فرزانه داور فریاد داد رس محروم برشتهٔ قلم نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شادکام سرمستی ساقی است لیکن از انسکه بپایان سموم خیر
مدعا طلبی جگرسوخته تموزناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست تا توقیع بارگاه گیتی پناه
گورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نورد این تقدسی مفاوضه باز بمبرزهی نمود دیار
آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات آثار جهانگیری و جهانداری جاودان اسباب مدعابخشی
و بنده پروری فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسدالله الغیا بجیمس تامسن صاحب بهادر
بخدمت کثیر البرکت صاحب والا گهر عالی نظر بنده پرور عیارافزای سخنوران و امیدگاه
ثناگستران ادا فضاله بسر دادن توفیق مدحتگری که عنوان صحیفهٔ نام آوریست مخیتگی سخن شناسی
عیار زده و نیرو مدی این بختگی را که عبارت از فروغ طالع سخن سنجیدنست تمایه گزارش عامیسازد
روزیکه بهرو جاده بندگی ابفرق فرقدان پا داشت یعنی ورق همایون انجمن که مهیا و فاتحه ا
جا داشت علی الرغم روزگار زبفرخی دیدار دمادم دل بشادمانی نهادی خود را بارزش التفات
و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای امیدافزا فسون آرزو در نهاد
شوق در جام اثر گرفت بچشمه شناسایش آبرو بخواهش رشحهٔ قلمی مبادرت رفت هرچند
از مقام ناشناسی زمزمهٔ تمنا ساز دادا ما ادب که پردهٔ سنج قانون حسن طلب است هم از ان پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آئین است
و این کدام دستور هر آینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموشی نه پسندد و بآهنگ
ستایش دلگشا پرده بر ساز سخن بندد جگر مالای غم و جانگدازی یاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از نیمه سخنوری را
بسنجی فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی هست در پیکر آن ستمزده فرو میرد
مسکه اینهمه را همه جز این دیگر غمهای هردمه دارم چگونه دادِ گفتار توانم داد و حسبان مدعی
بسزا توانم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بره آورده آورده ام بر ضمیر معجز خمیر دادور دادشیه
شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماندکه بدستی که بهر گشتش نی در بن ناخن نهان است

خواهشِ خامه را در نگارشِ غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنی پذیرند چه شگفت
و اگر از نالهٔ غمزدگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن ست
و دل بامیدواری پاسخ بستن تا رأفت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف خمیش تامسن ست +
سبزه‌ام گل بهارم گل و خاکم چمن ست + اینکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفحهٔ نامه
نشان داد ای برگ چمن ست + کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش + شارح انبته الله نباتا
حسن ست + گهر افشانی مدح تو بجنبش آورد + نامه‌ام را که کلید در گنج سخن ست + هردم
از رای منیر تو کند کسب ضیا + مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن ست + بخیال تو بمهتاب
شکیبم که نگه + عکس رو تو درین آینه پرتوفگن ست + راست گفتارم و یزدان نپسندد
نیز راست + حرف ناراست سرودن روش اهرمن ست + آنچنان گشته یکی دل بزبانم
که مرا + میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهن ست + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بلب +
باهم آمیخته مانند روان با بدن ست + دوری از دیده اگر روی دهد دور نه + زانکه
پیوسته ترا در دل زارم وطن ست + دادرا گرچه همایم همایون سخنی + لیک در دهر مرا طالع
زاغ و زغن ست + جز بابتره دل و رنج تنم نفرماید + ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تن ست
+ سینه میسوزد ازان اشک که در دامن نیست + بجگر میخلد آن خار که در پیرهن ست + بیکسیهای
من از صورت حالم دریاب + مرده‌ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست + حیف باشد که دم
مرده و پرسش نکنی + بجهان پرسش ماتم‌زده رسم کهن ست + چشم دارم که فرستی بجواب غزلم +
آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته بجان جای بران در دارد +
گر بتن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست + آیینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای دلیه
خواه نامه نگارنده + اسد الله بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادرش که
و آه غالب نامراد یعنی آری هوای اکبرآباد بشما بسازگار باد هرچند از هم دوریم اما اندیشه

فرزانگی پیشه را سنجش اندازهٔ یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند گردید
اگر فهم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم در وطن دید همانا
که نزدیک با میدشادم که شوق دوراندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا همدرین
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز تواند داد زنهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرند و از رهگذرهای
آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گذرند که آن آباد چه و ویران چه آن ویرانه آباد بازیگاه هیچو من
مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه بخونی است روزگاری بود که دران سرزمین
جز مهرگیا نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی و نسیم صبح دران گلکده بمستانه وزیدن لهارا
آشنایه از جا بردن انگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی
هر چند به هر ذرهٔ خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود و دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان
درودی بود خاطر نشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته در دو پرده پرسش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین
دعای مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بپاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همدمان
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام به شمس الامرا نائب والی حیدرآباد در رباعی والانظر اسم گرامی
گهرا کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا ÷ یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا ÷ جزو بیت
زاجرای رقم نام ترا ÷ بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله و زاد افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر
خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق
مولانا عبدالرزاق که تشریف آئینه و صورت صدق و صفا را آینه اند گذشتن ذکر خاکسار بزم
جاوید بهار ذکر کرده اند همه دانی و فیض رسانی نواب خداگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان ہست زین پس آینہ را بصیقل مژده وگدارا بگنجینہ نوید در در آید و لبشارت وآرزو را
بر روائی امید ہمانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر کہ آینۂ
رازہای نہان ہست نہان نماند کہ شعر و سخن را بانہاد کمترین پیوند روحانی ہست و خامہ
از بدو فطرت در گہر افشانی در آغاز ریختہ گفتی و بہار دو زبان غزل سرای بودی تا بپارسی
زبان ذوق سخن یافت ازان وادی عنان اندیشہ برتافت دیوان مختصری از ریختہ فراہم
آورد و آن را گلدستہ طاق نسیان کرد کما بیش سی سال ہست کہ اندیشہ پارسی سگال است
با آنکہ از بیم شیروان سپہر درین کاروانسرای ہزار در گوہر شہوار ابرو را پاسبان است
و گردندگی خوی ناسازگار زمانہ را نگران بذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست است و
بشادابی نوای سخن تردست درین سپیده دم کہ بخت غنوده بجشم بیمیاد در من نگریست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمہ بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده ام
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتمل بر
شصت و ہفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چہ قصیده از سینہ کہ تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوختہ آہی واز خرمنی کہ برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاہی فرخا بخت
عریضہ نگار کہ بدستمایہ چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نہد و درین تنہائی داد
ہمدمی خویش دہد فرد بالتفات نیرزم در آرزو چہ نزاع ٭ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکہ ہوس سنجید و آزمی سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و مژه از مہر نم برزن
ندہد پندارم آن آه نیمسوختہ را شعلہ فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد بر دار سے
مدح سرائی ست نہ معرکہ آرائی عرض بندگیست نہ لاف ارزندگی کار با بخت کارساز ست
با زبان دراز ذریعہ سائل دعای دولت ست بدعوی خدمت قصیده ای مظہر کل در
ازل آثار کرم را ٭ منت بسر لوح ز اسم تو قلم را ٭ شمس الامرا آنکہ شرف نسبت نامش ٭
خور قبلہ بہا و رنگ نشینان عجم را ٭ یارب عنوان صحیفہ امارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی امین الله خان دیوان راجهٔ الور فرد تنگ ست دلم حوصلهٔ راز ندارد ✤ آه از نی تیر تو که آواز ندارد ✤ ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دستگاه همه گوهر شاهوار آفریند کشت کشاورز سر سبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش نیروی تصرف جز بمغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه که میانجی بی زبانان ست و زبان دان راز دانان اگر چه بدله نداند نگاشت گزارش ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا ن صحیفهٔ صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف مدعا درخور تا بحذف زوائد که اینجا بمنزلهٔ نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بر زبانم نگذرد درین انزوا که هم بندم بر دل است و هم بند بر زبان بشنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظرگاه التفات راجه سلطان نشان و گذرانندهٔ را دران هنگام سپارشی لبنزاو ستایشی بآئین بر زبان گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان سپاس پذیر گشتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی فرو ماندم که عرضداشتی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه را آنکه من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفرین و جیب و دامن بخون تا به چشم رنگین کرده ام که سپهات قدر دوست نشناختم و دیدهٔ رو شناس کف پا لیش نساختم کاش غالب بینوا خود حوصلهٔ بندگی خود از دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا هنجاری که من ندانم از من بر و هنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این شره روش اندازهٔ ملک نیست دور نیکه

من می‌گویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپای
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست دانند که نگاشتهٔ کلک
غالب اند و همین نیست هر آینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشتهٔ نانوشته
و این فرستادهٔ نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خیلی آیتی بدیع
و تشکر فی این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدا را از بند اند وهم بر آزند و به کشف
این راز همت برگمارند هم آن نامهٔ بوالعجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پرسش سخن
رانند نیز دمیکه نورد آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده فرمایند اما
پس ازانکه به پرکار اندیشه تیزگرد زودیاب سیر نگرستن مر رسیدن بپایان نرسد هر آینه آن نامه بدیه
بی آنکه درنگ در میان گنجد پاسخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفهٔ شهریاری
و جهانبانی باسم همایون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهرسائی بود
اکنون بجائی رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را بانجم آئین می بستند اینک دران فروزندهٔ انجمن بچشم روشنی گوئی
جهد گرنشستند روشنان چرخ روزگاری دراز آئینه زدائی بسر بردند تا امروز جلوهٔ
تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابر نیسان را درین دور عرق شرم ناروائی گوهر بر جبین
نماند که این دیرین اندوخته ها را بتقریب نذر جلوس همایون شهریار دریادل افشانده مهر
درخشان را تافتن دست عزو یاقوت سازی درین عهد صورت لبست که به ترصیع سریر را

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکرسی نشست به خجستگی این جلوس سعادت
مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مراد است و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر
صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدره جبین
عجز بدان آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایستهٔ قبول
تواند بود از کمترین خانه زادان نظرگاه التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیهٔ قبول که
غبار نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبهٔ سلطنت خداداد
جاودانی و سمند اقبال بازخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد
نامه بمولوی فضل حق سبحان الله باآنکه از فرامش گشتگانم و دانم که دوست مرا
بدو جو بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده
را بی پرده بینوانم سرود و از قهرمان اندیشهٔ دورباشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
که دستوری دل بدباز نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی است آنچنان
برخویشتن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم : با ما دگر مساز که ما با تو
ساختیم : درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً للعرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجائی رسید که شعر عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات
را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی چند هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایه
هر یک بهر یک تواند نمود والسلام قصیده ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته : گفته خود همی
و خود را در گمان انداخته : دیده بیرون و درون از خویشتن بر دانگهی : پرده را هم

پرستش در میان انداخته

بنام مظفر حسین خان

نظم ایکه گفتی که در سخن باشد+
حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز بگفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز
در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم ور زبان ترا نه یکی است +
این نوشتن شمار وآن گفتن + بقلم سازمید هم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن +
زانکه دانم کزین خروش لبم + ریش گردد زالامان گفتن + مشکل افتاده است در
فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده شناسائی را
نه پسندد و اداشناسان در نوردیدگی بدل کشائی مهر دل نه بندند لیکن
چه کنم که شیوهٔ من نیست در وفا آئین نونهادن و چون تنگ مایگان بدمعامله
دو جا دل گرو نهادن سهی سهی درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من کار بار رو
من خرده نتوان گرفت دل غم زده داشتم که اعتقاد الدوله نور وز علیخان برد و پنهان از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپر سنگر نگاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
بیفروخته بداغ فراق آورفشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب
نارسیده در نوحه باشما همزبانیم کاش گفتار آن فرهمند ناشنودمی و غمنامه که بنام
نامیش بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمهٔ خون دل
از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون برآرم
بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر مرا نیز زهرآب
این بلا بساغر ریخته اند و بر گذار جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزهای
روشن بماتم دلداری پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
پروانه شمع خموش بوده ام بخوابی که وقت وداع از رشک بجد اتش نتوان سپرد چه
بیداد است تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت
چمنش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن فرد خاک خون باد که در معرض آثار جود رو

زلف رخ در کشد و سنبل و گل بار دهد ✦ صیاد دام گسسته صید از بند برجسته را آسودگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده و گلبن از پا فتاده را بخرمی چه آمیزش تن دادن شاهد بهمدمی عاشق اگرچه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوشا معشوقهٔ
وفاسگال که تلافی را از پایست پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهر تن جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون داد الفت
گزارستان از راست نرنجند خواهم که بهار این جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن نسنجیده واری
به ساختن این خستگی کجاست و نیروی پنجه برتافتن مرگ کرا اندر این سموم خیز وادی
دور نروند و خود را درین جگر گداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان ای دیده ور
سرمایهٔ عشقبازان دوستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آنرا بتاب کمر دهند و
گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای برانگیزد و چین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم ناروا در دیدهٔ جان غبار آرد و گفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که بعشقبازی رسوا است بر هر گلی که بشگفد زمزمه خوان ست و پروانه
که بهنگامه گرم سازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بستهٔ
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فرسایندگاری که هم بحال رفته
بجا تواند آورد و هم خود تواند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و بدین
بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند. فرد بر ما غم تیمار دل زار بسر آمد ✦ دیوانه
یار اصنم سلسله مو برد ✦ صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست بدآموزی
اعتقاد الدوله که از من و را برام خواهش نامه نگاری بجل باد مرا بر آن آورد که نامه با سپاس جانب
خود آشنا کنم تا اندازهٔ دانش خویش و را اندازهٔ ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بهر همنون و از غم بیگانه و تشنا خون‌ست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندران
جوشش بپیرایه برفتار آورد و اگر قصر بر خامه در اندرز سرائی سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند
و از نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمارند که مرا
بعنوان فرمان پذیری نگرند ولی که بجز اندیشه توانا و اندیشه که بیگونگی بود و نابود دانا باشد روزی
باو نامه نگار

اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر

فروغ گهر افرخنده نگاها کهتران را همین امیدگاها هرچند لبار و زر روشن بشب تار رسید و بتیره
شب را فروغ فانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از احاد و تواند گذشت که نه از مو مطرب
نیازی ترانه ساز است و نه ازان سو ساز نوازشی بلند آوازه نفس همنفس
گذاشته نخست کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه با شکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه شستن
و هر بمینا کی آن مایه که هم در بسیج رقم سنجی لرزه بر اندام آنچنان زور آورد که خامه از دست
دوست را از کار بر دلیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
را بدرازی حبل المتین امید پیمود و آن سر آمد و ازین لختی باز آمد که در نهر ورزی چنگ بدان
توان زد آوخ که هیچگاه نپرسیدند که بر من زچرخ گردنده چه رفت و ستاره چه بشیم
آورده اینکه نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام نهد لارد
پلنگ پرستی روائی نگرفت و فیروزی بد دشمن روزی شد تا لارد کننگ از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گردانید و هنجار داوری چنانکه بود نماند و الی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور بحکم قلمرو سرکاری گرفت خواهند ها باندازه
پیرین بازیافت بر کلکتر دهلی پیامات واز دریوزه در دولت همیشان نجات داد و بند گور
راه مدعی علیه صاحبان گورنمنت آف انڈیا گذارده ام و داور را هم بیا بخبرگیری گور

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلانڈ گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبری
بمن باز نگفت چون لارڈ النبرا بهادر آبروی گورنری افزود جفاهای رفته پیشش برشمردم و
ندانم از ابلهی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها
ملکه بلقیس شکوه سلیمان منش ست بداور نشر خنده گهر فرستادم و فرستادنش بارگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیر الامرا چیف سکرتر بهادر نگاشته نهم اگست
سنه در مقام الهٰ آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت مشمول کاغذ ملکه
بپایان ماه بسفینهٔ ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود و تا در سر
نوشت چیست و زین پس چها بر سر سودازده گذرد درین گوشه نشینی که زاویهٔ خلوت جانگذاری
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه داده
را ثنا گویم و بخشش داشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم امابدین کار برنتواند آمد و این
نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانند و سخن بکرهی نشانند در میان نباشد نی غلط
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید برسخنور مهربان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسانی و از رتش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فر ریخته دست و زبان خسرو ستایش سخنور را بگدای ستایش
سرای تواند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارندهٔ سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
پرکار و چون به کار گردند بسراپای هر کارست آهنین یگانه فرزانه و آشنای جوهرشناسی
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که نخست ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل دربند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسهٔ گدائی سیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا بآئینی که سزاوار
دانند بپیشگاه جهانبانان رسانند والسلام بالوف الاحترام

نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از منبع نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسنخان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه
بخلوتکدهٔ تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند و پیداست مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر بتلافی
رنج راه کردیاری صرفه رهروان دران بود که مولانا سحابی قدم رنجه نفرموده بود و غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید
و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و
جواهر سنگه جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغزگوئی بکرسی نشاندند من غزلی که هم دران
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که روداد اثر بنمائیم + چهرهٔ آغشته
بخونناب جگر بنمائیم + نامه نگار اسد الله نگاشتهٔ پنجشنبه بست و سوم مارچ هنگام نماز عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تگرگ بار **ایضاً** شام که رسیدن نامه پرسیدن جامه آگهم
کرد و گرمی هنگامه افزودی که نا امید روز بود شامگاه بزم حضرت آزرده بار یافتم پیش ازین
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکامی داشتند همانا زنده دلان شهر ان
بدین روز نشانده بود بالجمله مشاعره نخر امید ندو رهی را دستوری دادند در انجمن پخته گویان
بسیار گرد آمده بودند غزلهای تراز خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمه از شب گذشته بود بالجمله
در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + نخست ملک نحو است و ذلک نحو است سرودم آنگاه غزل
طرحی خواندم **غزل** چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + مهمان ممانادکار اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع **عرفی** ع
صد سال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب املی قصیده دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا غالب بینوا را بکدام زمزمه در خروش آرند والسلام والاکرام

ایضاً

امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه همان روز فرخ سروش از در درآمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند و دلم را صفا و زبانم را نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را دردسر ندهم از آمدن حضرت آزرده دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود مجمل شد و از گفته خود لختی خوانده در گذشت امروز در بند آن بودم که قصیده بورقی نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تا نیمروز فرصت نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این را گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر قطره میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا آنکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را باسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بخود ناز میتوانم کرد زیاده زیاده

ایضاً

رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بمشاهدهٔ غزلی که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و کج مج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین مقطع زبان ستایشش این مقطع گرانست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شمااستم مرا بر شما بدرنگ آورد و جاودان ماند که پیکر سخن را جاینده درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من غبار چشم ریخته گویان گشت غزل خود و کیفیت پیشش از روز غزل عوافی گفته بخدمت حضرت

آزردہ دام بقاؤہ فرستادہ ام و سر آن داشتم کہ چون بنامہ کامیاب گردم آنرا با سخن گذاری توام
در نگارش ہمان غزل سرمایہ من باشد امروز کہ والا نامہ رسید ہمین دم بپاسخ نگاری نشستم و ورق تا
بپایان نرسیدہ نان نخوردم **فرد** دیدم آن ہنگامہ بیجا خوف محشر داشتم + خود ہمان نخورہ است کاندر
زیست در سر داشتم + والسلام **ایضاً** ہان خواجہ بی پروا + من بندہ کہ غمناکم + وز غصہ جگر
چاکم + خواہم سخنے گفتن + آنروز کہ پیرفتند + آن نامہ فرستادند + کز دیدن آن خون شد + دل تا
جگر از اندہ + گفتم بحکم **غالب** چون کار دگر گون شد + میبایدم اینک رفت + تا
عذر سخن خواہم + چون گرد و غباری بود + رفتن نتوانستم + آنروز بشام آمد + لابلکہ سیہ تر شد
سر ماندہ ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + ہے ہے چہ توان خفت + آن خستہ کہ غمخوار ش
بر زخم نمک پاشد + دز دیدہ بیدارش + شورابہ روان باشد + چون از افق شرقی
خورشید درخشندہ + ناگاہ سری برزد + آتش بجہان در زد + مرغ سحری پر زد
رفتم بجگر کاوی + وآن راز نہانی را از دل بزبان دادم + در خلوت تنہائی + پی بردہ
چو ہمرازان + نی آمد و ہمدم شد + چندان کہ دم اندر نی + از مہر دمیدم من + چون
من بنوا آمد + وان نالہ کہ برلب بود + از باطن نے سرزد + آندم کہ نفس با نی +
زینگونہ کشاکش کرد + یک کاغذ نوشتہ + بو و راست بدستم در + چون نالہ نوی داشت
زان شعلہ کہ دودی داشت + بر صفحہ نشانہا ماند + گفتم مگر این صفحہ + غمنامہ راز ستے
فہرست نیاز ستی + باید کہ فرو پیچم + وآنگہ بہ نشامندی + زی خواجہ روان سازم
کوتاہ کنم گفتن + آن نامہ کہ من گفتم + حجاب در والا + بردند و روان کردند + ہر چند
در اندیشہ + پیداست کہ خوش باشد + با خواجگی استغنا + یا انہمہ خوش بود + پوزش
نہ پذیر رفتن + دیر وز سحرگاہان + روشن گہران نیر + کش روح و روان دانم + بل
خوشتر از ان دانم + دیوان نظامی را + آورد بسوی من + زینگونہ نواہا بود + در پردہ گفتارش
کز ذوق بہنجارش + این زمزمہ سر کردم + والا گہر اکبر خان + خوانند سلام از من نامہ بنام

مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره

ضمیر منیر را که آئینه در پیرایه رافت اقتضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدارج سپاس یادآوری که نوعی از انواع مهرگستری است مشهود میگرداند خجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند داشت صریر خامه را درین مقام بدانگونه نشاط زمزمه شادی داده اند که پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای کاوی داده اند زهی گل کاوی که بگفتن گل و بدیدن گلدسته هر گل ازان گلدسته بی آنکه برشته بندند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامهٔ پیچیده بهشتیان بزمیان فرستاده اند و دران نامه از صفای وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بیدار بختی بالین و بستر مه‌جبینان و تبارگی توقیع سرسبزی حسرت دعوی نازنینان و الائی وجودش برگوشه دستار باد جنبش پر کلاه کیقباد در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف النظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت روشناس نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی پیر گوشه نشین را بوی پیراهن چشم روشنی اعادهٔ نور بصر ننمودی **مثنوی** خوشا کاوی و بوی جان پرورش + ز خود بهر پرده از بو شهپرش + شمیم روان پرورش داده اند + وگر صورت شهپرش داده اند + ازان روست کاین گل به نشر شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده خوی + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + برات دوان بخشش بو نوشت + شمیمی کزان تازه گردد دماغ + فزودن آمد از طرف گلهای باغ + نگهداشت آئینهٔ دلفروز + بکاوی بخشید اندر تموز + تموز از دمش نوبهاران شده + شرف نامهٔ روزگاران شده + اگر حور را رخت شادی بود + ز اکسون گلهای کاوی بود + شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آئینه دارش بباغ + بدین ارمغانی که فرخ دمست + چنین تازه برگی درینجا کمست + بدان سان که جان راست از تن سپاس + فرستنده را باد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + هر آن

گل که آرد بگلزار باد + مهاراجه راوقف دستار باد

عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد به جمیس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است

بحضور والا

عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشگار کیوان پاسبان دام اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگیست بعنوان تهنیت بجا می آرد و والائی پایهٔ فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین است و شگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که در آن روز دل‌افروز که بسراپرده قرب بار راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را بگردن بخت عریضه نگار فرو آویزند تا چون نقش جهانداوری و گورنری بکرسی نشیند بنده فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینهٔ آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت و رافت بدین فرخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هر گاه آرزوی بنده توقیع جوی روائی خواهد گرفت و بروائی آرزوی توقیع خشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین اداها وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که سپاس آن بجز آن زبان نتوان گفت از انجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود وحق بندگی بر آن آستان سپهرنشان نداشت انهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ آن درگاه و خاک نشین آن سر راه است هر آیینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار و هر دوم بخششی را خواستار باشد آرایش یافتن مسادهٔ گورنری اکبرآباد بوجود همایون از ان رو که نشان قبول دعای سحرگاهی من است بر رخ آرزو در دولت گشود و از ان راه که آن دیار مسقط الراس من است و مرزبانی من نیز ممدوران سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص بوده‌ام رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بعنایت استظهار داشتم در رعیت گری بر عنایت سزاوار آمدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

وبسته خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نثر رسیدی خود را هم در پذیرا
خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
که تهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اگر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب
شهریاری گلستان گردد و منکه سیه مست می شوقم بعندلیبی بهارستان اقبال بخود از جای بر جسته ام
و بگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه ساز نطق فرو ریزم **قطعه** هوا عبیر فشانست
و ابر گوهر بار + جلوس گل بسریر چمن مبارکباد + رباب نغمه نواز ست و نی ترانه فروش
خروش زمزمه در انجمن مبارک باد + بنرم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی + بباغ جلوه
سرو سمن مبارکباد + کرشمه‌ها که بکاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
زباده‌ها که بمیخانهٔ خیال کشند + طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد + قضای آگره جز لانکه مسیح
ومیست + زمن بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف همنفسان فرخی زبخت منست + زبخت
فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نیرو
تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کم ست هنوز + کوزری به جبس ما سن مبارکباد +
باعتماد کرم خداوندی که ذریعه ارجمندی است در عرض این مدعا مبادرت میرود که از طرف
پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمایم تا برسیدن عرضه بشتت فرا رسیده اندازهٔ ارزش خود باز دانم
نیز دولت و اقبال سرچشمه فروغ بیزوال باد **خط مظفر حسین خان** یار و
فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس عنوان گفت
ارم است البته فرخ ترازان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا و رنج ابران فرخی
نمائیش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن و دبار در آینه گیتی نما دیده شد زبان
دلربا بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والا مقام
بنشسته اند بمن که از دعاگو یانم نیز سلام بنشسته اند خیمی اندازه یاد آوردن و زهی اندازه دل بر
باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

والا بالی خرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی‌گستری بقلم غالیه سای و به نفس عطر فشان شیوا زبان
روشن‌دل مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آئینه گران نشین نیست که کف بزدود و نتوان سود
و خوشدلی در میانه هم رو نمی‌تواند نمود نوآموزان را گردن ارزانی تا بدان ذریعهٔ انگشت نما
توانند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بنوا توانند آورد منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای
ساز من درین گنبد گبود پیچیده است اگر بهرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تاب را نشایم
و اگر بفغان از سر خامه بگذرم چون دف بسیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم یزدان داند که
آن گفتار که از آن سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است از سبکسری به نابایست صرف کنند یاد دارند
که نه اندران نارد انگارش خامه و زبان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بودی مهرفا
من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست‌تر ندارم خود را
از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده
گوشه‌نشینم بدین بیمهری در افتاد **فرد** بدان معامله او بید لاغ دمن بیدل + خوش آنکه معذرتی
صرف بر ستم گردد + با آنکه عذر از آن سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل ما خستهٔ زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان

فرد داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق + بوی کفن ز سوختن
استخوان دهد + هما هاگدای راه نشین پارهٔ خویشتن آرای و گختی خود نمای افتاده است بگزارید
تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پنبه چند برکند گر دوزد و روی و ترم را از موی ژولیده حلقه حلقه
بالای هم فرود آویزد گوئی امروز گهر ریزه پاشی سنی قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی
است گران ارز گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیرش دیعت است هرآینه مسود من در عذر گنه خواستن است
نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه برجیس پایه و خدام فرخ فرجام

سخن مهای سروش نوای روح الامین سرمایه بر نوا سنج بینوا بخشانید و از در این باز پرس
ورنیایند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار ندامت انیمایه جرات و فهم
پیرواز کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه روبجا آورد **فرد** زمردین نبود خاتم گدا
و رباب + که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و گر زبان
دوست ستای در خروش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود شیر تنگ
نازش مستی بیش از نیم ولی بود خستهٔ بند غم و روانی فرسوده و ورزش راز تا به نمودی بود
خونشیم شناسا کردند پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست و نی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سرآمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را شکسته های جگر آلا کاری و نه روان را باندیشه های
خونابه پالاسری و مشاهدهٔ بهار سامان صحیفهٔ رقم زده کلکی که بر رفتار تدرو را خرامش آموزد و به
صریر هزار را رامش هر نقشی که از سواد ورقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی
و هر بادی که از گشاد نوروش در عرصهٔ شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود دیر بائی
انداز و رود ولیکن اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود ناز و بر من بیدل زبان بیچاره دراز
کردی نادانم از سینهٔ بی کینهٔ من یا از دوست تواناشتنش در ربود تشنه پیدا است که با شام
هر جرعه که آبش نامند و بهنگام تشنگی آشنا مند تسکینه خوشامن و فرخامن که بر لال خضرم از دل
تف و تاب بردند اینک منم پیوند آمیزش سر و زانو گسسته و از سرخوشی هوس را خیر باد و خود را
دستنت مریزاد گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین و یسار من چشم روشنی
گوی و طائفهٔ از حوران بر در و بام کلبهٔ من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن مدان و سخن
چین و هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریزه و بر دوشنی
روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و درد بیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله و مادم تابش
نظر فره ریزدان داند که هم از یزدان هست آن خواستی که این گنبد گردنده لختی بزعم عدد گردد

تاکار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس به بنده مهر
و وفادار و یقین سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
را بپوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش دوست دارد
که نامهٔ مرا در نورد نامهٔ اغیار به شکنجه درد وان مرا در بند دشوار کشاد رشک رنجه روا ندارند
اعتقاد الدوله نیستم که بدین زبونی تن در دهم عذر نادانستن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی و هیچکسی
روشناس اعیان دولتم نامه مرا نام شهر و نام من که هم درین شهرم بر عنوان بس است افق غربی
صفحهٔ مشرق نیر این آرزوست که بتقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را منظرگاه
خاور اشتباه خواجه بنده نواز رهی پرور مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خط با میر حسن خان خاقانی پایه صاحبا خسروی سرمایه عطا مانا
نامی نام آور چون دولت دلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب
دادند و مزد انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کارنامه فرد از روی نگار
دلگشاتر و زیبا و بهار جان فزاتر بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را ستایم
هم من بنازش ارزم و هم بخت بستایش آنکه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گوئی با من
از مهربانی بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگذرد در خور پیکر شمر را ماانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان پری غاشیه بردوشیم و اگر دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از حیثیت
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعهٔ التفات بر غالب تشنه جگر بدان
اندازه پیموده اند که چون سگالش مغز سخن را کاود از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرد نگاه نازل
سرنداده چشمهٔ نوشین هنوز عیش باندازهٔ شکرخند است امید که درین راه بی پرواتر روند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگارش غم دلان روی نالم که ترسم گفتار ربط آمیز
بدل جا گرفته و هنوز آزار از خاطر بیرون نرفته باشد یا رب چنین مباد و دوست را از من
جز مهر و وفا دلنشین مباد **ابیات** بتوام زنده و نادیده سراپای ترا + بگمانم ز سراپای تو کان
جان من است + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان من است +
زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهر گرای باد از **اسد الله** نامه سیاه نگاشته
بست و دوم جولائی ۱۸۶۲ع **بنواب مصطفی خان بهادر** فرد بودنش از شکوه خطر
ورنه سری داشتن من + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوارکشای لاجرم اینچنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد و
از انجا به لکهنو رسیده اند **یا رب** مشاهده یاران پی دیدار و مشاعره شاعران جای در گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد بسر آمدن روزگار
نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام
کار چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن نیز بنگری نتوان بست بلکه
دانی نداشتم و نیز بانی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به چشمداشت آنکه به پسندند
همدرین ورق مینویسم **رباعیات** کس را نبود رخی بدینسان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی جهان که تراست + گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست + ما ها
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که مرگ
توام + بر گفته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام **بنواب حشمت**
جنگ بهادر ایزدان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فروزه فرخی فرهنگ و فیروزی بخت تا جهان
و نصیر باد دیر است که والائی نهاد و فره فرزانگی و خجستگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و خردمندی رای فرتاب ضیا افروز اختران که به پیمانه هوش
نتوانند سنجید از کردارگزاران راست گفتاری شنود و همه آن می سنجید که اگر بخت همرهی کند
راه بار دران محفل انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید به خاطر
خاطر راه یافتگان شادروان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود مسند نشینان ماناد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صحیفه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگرتشنگی دوباره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبه احزان آورد
دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از همین پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب و ما بود و از من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بر وزافزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را بدهلی گذار افتاد ندانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خود منور ساختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای رهپیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران راز گوئیها آن راز دان را بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام **غالب** اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا در بزم خوانده میشود هرآینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بران
زبان معجز بیان گذشته گاهی بر گفتار خود هم حسد میبرم که بیش از من روشناس آن انجمن
گشته همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر میزد که عریضه نگار گردم و سرمایه چهل
ساله جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری
دل خلیدی و جرأت بورزش اینچنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنیدم که گدا روشناس
شاه است و دانستم که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پنداری خط بندگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست و اعمای سینه تواند بود بجانب صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون
بر سند ارمغان درویش بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بی زوال بادبهنام نامی **جناب**
مجتهد العلما حضرت مولوی سیّد محمد صاحب دامت برکاته بعزّ عرض حضرت
ولی نعمت آیهٔ رحمت خداوند دادپسند فریادرس میرسانند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن
دریغ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را براخگر تافته باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
خلعهٔ سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور باشد و نیز ولیکن آتش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری سر
دم زند گرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
دیده‌ها بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد دیده‌ها در درد
و دل ان خوبی که در حوصلهٔ امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزهٔ امامت و نیروی ولایت نیست
دیگر چیست نهی در غمزدگی غم زدائی و در فروبستگی گره کشائی در من قال **مصرع** خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعهٔ تاریخ تعمیر نمونهٔ کربلا که بنای آن بمرج باقی است در نورد
این عرضداشت پذیرنده روا نیست به **منشی فضل الله خان** از جانب **حکیم**
احسن الله خان فرو شادم که گرو نشی بسر اگر در روزگار + بی باده کام عیش روا کردن در روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی دهر بتردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستانسرای محبت رخ
سبزه را نکوئی و گل تازه رونی افزود همانا این لال مشکبو که ارمغان فرستاده اند تا مشرع عرق
کیوره نهاده اند حقیقی هست به رایحه روان آسای و بجز همه خرد فزای نه رحیقی که فرع بشر
از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تر دامنی ریزد + روان به ورع قیست از گل خوشبوی

به آور کشیده گوئی موج آبی است از شعلهٔ آتش سر کشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد حضر را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاوی است که فرعش اصل شادی ست تا گل بود و صورت شهید داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال را به تف آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش تر بودی ماه الورد تلخ نبودی و نستمی که می ناب مست باگلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان به خورد آشام در خور ستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سر جوش که جسم بجام میریزد و آن یاقوت سیال که بر روی ریزه به پیمانه می پیمود گوستے آدر و خرد ربای باشن نشاط انگیز تر ازین عرق نخواهد بود و با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را لختی چاره گر آمد اما از جگر تفتگی هیچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل همچنان بر جاست لیس نه سپاسگزاری ارمغان همدرین نامه از والانامه اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاوه و زاد علاوه سخن میرود در شحه آن خامه را نازم که با آن که نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لیم را که پیوسته از سخن پرداز نوا خالی است شور آورد و هر کس اندکه همه کس را اندوه خود دارد دشمن یا نهفت آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر ما نمی دانند که روز روزه و گذرست روزگار پر خطر هر آینه کارهای نازک در تنگ بر نتابد اکنون که سخن بدین پایه فرود آمد جز زمزمهٔ بیتی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد + خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست + حضرت والده صاحبه قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرضداشت بنواب امداد حسین خان بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب صاحب السیف و القلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از دیرباز آوازهٔ والائی نهاد و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از انچه توان گفت

می شنود و همگی سگالش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات تو آن شوم خود را به پیش آمد
اقبال چشمه روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود گشایش درست آمد دل سود زده
را از غیب نقد این اندیشه بجیب بخشند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش است
آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سر نوشت توام ست به نقل و تحویل برگوشه بساط
آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بمدح دلکش
انجمن راه سخن گشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را
نازم که اگرچه دلکشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت
و دران نظم ما را به نثر ذکر قصیده مدح سلطان آرا در بیان میان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش
باقیماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نوردِ این
سوضداشت از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف بسلیمان رسم گرایم و آن
پسندم که بپامردی ارسطو به سکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که بداد دیدگار آرد
و مور را به آصف و گدا را با رسطو خود را بخداوند سپارد نیر دولت و اقبال که سرچشمه
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خط بنام انور الدوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از و نوای دارد و هم
سراز سودای هم خامه را بر رفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست از انجا
که دیده وری داد گیری ست آنکه گرانی مایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فرخوی
که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش از ان نگریزد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش
گیرد همانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ
گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلمرو اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی
در آستین زهی کشور سخن را مرزبان و اپیشه فتوت اندیشه که به تردستی التفات غالب

راه نشین راهبدان خرابه که نشیمن اوست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر کرده و الفاظش
را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن
سخنگستر نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلیم نهد و مالش رشک بمسیح دهد و کس سخن تواند بود
اگر همه بجمشید انست بلندنامی خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزا تواند نشست گرامی شیمه
و فرهی معنی و استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روانی بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و
دلاویزی هنجار را بکدام زبان توان ستود + دیره در باب این سحر توائین که در تحسین شش غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگرنه از آن ترسم که نکته بینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و
سخن از درازی بکجا رسد فرد عاجزم چون در ثنای دوست بارشکم چه کار + میروم از خویش تا گیرد
عطارد جای من + فیض ورود منشور رافت قبله و جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل را
صفا داد نی نی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگرنه نظاره گواه هستی و مشاهده شاهد
که قطره ها محیط سای است و ذره ها آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل هم بر روی مرا
از فراوانی شادی تن در پیرهن جان در تن نگنجیدی نهفته مباد + که نیای نامه نگار ترکی بود از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند روی آورد در لاهور در دولت معین الملک را
تکیه گاه و آرامش جای حسنت از آن دو که این دوده و آن خاندان ملکیست خود را ازلی ناز پرورد
این دولت ابد پیوند میشمارم با اینهمه چون خوی انست و برنگزنده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
خیال این خونابه چکان مقال پیداست که اخوان و احباب را که با من پیچشم و همسر اند آفرین گوئیم
اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دست آویز
و آیه طلبی و گدائی فرد در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسند برات صلهٔ ما + بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خط بنام منشی هرگوپال تفته فرد میرسد گریه بخویشتن نازد + غالب
از خویش خاکسار ترست + و درین هنگام که روز سیاه عمرم را شب است و دانی که روز سیاه را چگونه تیره
شبی تواند بود از تاریکی تنگ دل بودمی و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سوداز ده من که چون

مرا تنها نگذاشته است بیچاره ناچار بر بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت بر من بخشودند و کسی را بسوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا بهمدمی چاره گر آمد و شبم را هزار اختر فروزنده
در کنار نهاد و سیما نا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویشتن
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بود آشکار دیدم هان ای آشفته شیوه بیان نوائین نوا
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فروغ فروغانی گوهر فرهیده فرهنگ را در دیده وری بکدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگوییم و سخن گفتن میدانیم تا این بزرگوار را ندیدیم نفهمیدیم که فهمیدن سخن علیحده است
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد یکباره از آن
به یوسف بخشید و یکباره بر جهانیان افشاند شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو لخت
کرده لختی بستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردنده بکام من مگرد
و بخت غنوده سر از خواب گران برمدار که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما را
یاد نیاریم و گله هجران شما باهم نگذاریم + دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پیدا آمد که حالیا از اکبرآباد بمتهرا و از متهرا بکول رسیده آید از آن دو بیت
که خود نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و براهی که ما میخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به پیامی
که ویژه ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گزارم ورقی که
بنوشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز رونمای نامه بوده است این نامه بمخدوم سپردم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس بپذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم
و نه بداک فرستادم + عمر و دولت دراز افزون باد + نامه نگار اسد الله غفر له فروری
سنه ۱۸۵۹ء

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگڈه

کول فهم و گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت و میتوان گفت که این بنده خداوند اندوهست
اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از بهر افزودن
سر را چون بیارایند به پیرایند، و باده را تا به پیمایند، بپالایند، نی پاره را تا به بریدن پاره از آن
بنگردگی نبرد صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا باریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فسادی بی کون و هیچ کونی بی فساد نیست از خاکم آفریده و
سپهر پرورند و چندی هم بران پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک
نقش بست که آن نقش هیچ گزلک از خاک نتوان سترد گوئی درین کون و فساد که ناگاه روی
داد مرا بردند و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد رباعی
این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست زود باشد که آرزوی خاک به خاک
سپرند درین روزگار که از بند ستم رستگار و به بند غم گرفتارم سخنور بجاد و بیان از خود رفته منشی
هرگوپال تفته را بسرم گذار افتاد و شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب
آمد که بنامه نخواستند همانا همنشینی و همزبانی من با تفته همزبانی و همنشینی خویشش با من شناختند.
و حقا که چنین است دوش یکی از شاهزادگان تیمورخانیه بزم سخن آراسته بود و در سخن سنجان [illegible]
خوانده مرا که گفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بسگالش نشسته بودم اما روزی که شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره میبردم بیتی چند بیجو است از دل غم زده سر بر زد
چنانچه بشما میفرستم و میخواهم که همدرین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسدالله نگاشته سه شنبه
۱۶ ربیع الاول و ۲ فروری هنگام نیمروز خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص
بر ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش از آنکه
گویم نهان نماناد و نهان نمانده باشد که این دل غم زده که از درد دوری بخون می تپید چون تپید
یاد آورند که رفتن ایشان به پتودی روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان در آنجا
روا نداریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که مسند نشین ایالت فرخ آباد است همانا بر روشنی فروغی که در گوهر اوست گهر فشانی کلک
مرا نگریسته و بمن روی آورده و درود من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامرادی نیز زیست
اما بمشاهده مهری که این والا جاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را برفتار آورم
و از دهلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت پٹودی که نه برازنده
ارزش شماست بگسلید و همدرین هفته بمن پیوندید فرد هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را + عنان
گسسته تر از باد نوبهار بیا + توفیق کار آگهی رفیق باد **خط بشیخ بخشش الدین مارهروی**
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان دلنشین
بیان شما شنوده ام که حضرت بر جبیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاءه و زاد علاءه که مارهره را به خجستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر مثلا غبار
را ترک صورت نوعی ممکن بودی هرآینه به پیکر انسان بر آمدی و گرد آن بقعه مقدس حاجیانه بطواف
در آمدی بگفتار غالب بی نوا سری + رند بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش بر
خویشتن سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحبدلی
و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از مهر فرستادن بشما
فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود و دیوانی منجمله دیوانهای منطبعه پس
از فراوان جستجو بکف آورده بڈاک فرستادم کار پردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند
و باز گردانیدند ناچار بشما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آئین که درخور دانید روان دارید
و در بدل این تفقد منت پذیر خودم انگارید والسلام مع الاکرام **خط بنام نواب
عبدالله خان بهادر صدر الصدور میرٹهه** بوالاخدمت فلک رفعت نواب همایون
خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان اسد الله
نامه سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس‌ها آوری و بهی
پروری تواند گزارد فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من مرهون
شمع فروزندهٔ چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روائی که مقدم
از دهر یافت اگر ذره های مهر روشناس را همنفسی و قطره های محیط آشنا را همچشم کسی تواند بود
جادارد خدام ملک مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر آن
فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند **فرد** گمان زیست بود
بر منت ز بیدردی + بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست + کاش کشایش این کار چون
صنعت لفاظی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و باز و صورت بستی تا چشم از خستگی دل
پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی بیکم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چقدر ها دیده
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود واین دل شکسته هم
نه پیوسته که در سینهٔ من سالها تا دشمن دیرینهٔ من بست زنهار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی نشاید

ابیات در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است پود
و تار + کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز + همسایه مرا سر و دستار پر شرار + چشم کشوده اند
بکین دار ربای من + نازاینده نا امیدم واز رفته شرمسار + اگر دانند که غلامی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبلهٔ دنیا و دین ور
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چیره سخن نه رانم تا اگر درین گیتی لعل بکف سود
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در بارهٔ گر اینهمه بدین سگالش
نظماً و نثراً نامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان گرامی خستگی انجام بیان
تواند بود یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد **به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان
مهاراجه الور فرد** وحش الله گهر افشانی نال قلم + یارب الشجو این بر کدامی ریاست + همای همایون

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستری بیست بر فرق سخن منت ایثار عطیتها جوریست که زنده
سخن را که گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد و باگشت آرزوی
هوا خواهان نه آن کرده ست که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید اندیشه شد خرده تواند گرفت آرایش
وساده دیوانی الوجود همایون آیین چنین فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته تر از نست که
حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور مستی سرور و انبساط بیخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست نبشین
اقبال را به روز افزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده توانگران را بایمنی بشارت و تهیدستان
را ببخشش صلا دادگری را روز بازار خواهد بود و خرد وری را گرمی هنگامه بیا با نها خواهد شد و منها
چه منها ما که گوشه نشینیم و چون چشم بد ازان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور چکار داز آبادی
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجوییم و خود را چشم روشنی نگوییم آخر نه از دیرین
بندگان آن دولتیم و از کهن خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار به آیین دانش
دوا دهند گوشه و توشه دیرینه من مین باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال و جاه و جلال
مبارک باد و چرخ گردنده خبر بنگاری که خواهند مگرداد والسلام بالوف الاحترام + از درویش
بیدستگاه اسد الله نگاشته جمادی الاول سنه ۱۲۶۶ هجری روز شنبه **نامه بنام**
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا احمد رضا صاحب فرد صبح سرمستانه پیر
خرابات زده ز دم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زده ام + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال درافتادگان بلاغ امید بیدستگاهان را
باد بهاری و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر دربار ستوده باشند که درین روزگار بدلی
دیار ازاده شگفته سری فی نی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بهر رنگین کردن نواهای آشفته
خون دل می آشامد و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد **فرد + غالب**
نامم آورم نام و نشانم مپرس + هم اسدالله و هم اسداللهیم + اگر گویند که پیش بزرگان تنها ساگر

خویشش بودن از گستاخی و فزون سریست گویم من و یزدان که اگرچه نشناساگریست لیکن تن از دوری
خود نمائی بلکه از راه پوزش گستریست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
داغ بندگی از روشناسانم چون دیدا چنین ست هر آینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید که با من
همه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود + سرآغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردی کرد و قصیده و عرضداشت را
بنظر جهانبانان دارا دربان درآورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی لیقرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را با جواهری
که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذراند تا
منت بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
را همچنان بسوی من برگرداند و انچه از من بوی رسیده بود بمن باز رساند همیدون برهنمائی بخت
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر بکف افسوس ماتمهای بون
خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری کرد و خردم رهبری
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش انست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعده صدور حکم نوازش بهنگام دگر
بگذارش درآورند صله از خسرو جهان ستان ستانند و بگدای خسرو ستای رسانند ؎
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود نسیم را که گوید که غنچه را چسان توان گشود
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را میشورم و نگارش را بدعا انجام میدهم + نیر دولت
واقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد + بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه بنام نامزد

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش را موبدان آذر برزین که دو کان برزن اندوختهای
بهمان جلالش را استاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوشش در سر و نگهه در چشم آفریده
اوست و دانش های بیشتر او بینش های خرد افزا برگزیده او از سپاس گزاری وا دار به صحیفه طرازی
میگراییم و نامه را بنگارش پاسخ نامه دوست می آراییم همانا بزم انس فرزانه یگانه در اندیشه
میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل فگارنده
نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و
خدمتی که خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
میخواست که خامه پیرایه پوید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن ظلمتکده را جوید انصاف بالای
طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و شیوه در نثر و اسلوب نخست
توان نبشت از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد بدین
هنجار زمزمه سروده باشد ملا وحشتی که از سخن پیوندان خراسان است در جریده نظم مسدسی دارد
که مردم آن را واسوخت نامند و هرچند بر حافظه خود مرا اعتماد نیست اما نشگفت که این بیت هم
از آن مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + ور شود خاک بران خاک
گذارت باشد + حبذا الله و انا والان دیده ورشناهم آینده و واسوخت ملا را یاد و اسوختهای
اردو زبانان لکهنؤ سنجند حاشا که فارسی با هندی در شورانگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
نشان پهلوی و پارسی بلندتر از آنست که بدین پایه فرودش آورند کرشمه های لولیان هند
و غمزه شیوه های دلدادگان اینطائفه جز بزبان اینطائفه گزارش نپذیرد و اینگونه ترهات
در نظم و گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد + تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنؤ طرح تازه
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آهنج انگیخته سرایندگان آن پرده همه مست منحرا
چنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان دری بدان ماند که درین خجسته
ریختی گویند و رازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت در نثر خود امکان ندارد

و در نظم ذوقی ارد و زبان ندارد نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار و السلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که روداد تر نمایم + چهره آغشته
بخونناب جگر نمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + آخری نیست شبم را که سحر نمایم
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر بخشند که دیوانه آیین ادب فرو گذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و اعجابانی وفانه پسند دو آزرم روا ندارد که اینچنین خواجه
سه بزرگ کوچک دل چنان پندارد و چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
برهنمونی دگر محتوی میرزا خاور نسخ گه نگاشته باشد. و راز نای فاصله دل و زبان از حدیث
شوق مالامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرده غیر بر نافتی و نیروی نطق بشمار گهرهای
راز وفا نکردی همیدون که باید نخست از دل بزبان دادن و آنگاه از زبان بشگاف خامه
در آوردن و پس از خامه بر روی ورق فرو ریختن این شگونه آشتلم را چگونه تاب توانم
آورد دانم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل برامش مهربانی آرایش پذیرد
درین روزگار که میرٹهه آرامش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب سنبست
خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را بپرسش دریابند دور نیست یارب
این آرزو نوائی پذیر باد عمریست که بی بینوا در بیابان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم نی نی غلط گفتم چنانکه بید از باد میرقصد هرچند ندانم این لاابالی پوی در رقص کدام ره
می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با انیهمه پیوند که
که نال قلم را با رگ جان منتی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون منی را اینا
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان داند می ارزش خود ازین فزونتر چه تواند بود که فرهیده
فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است + خلیجم و سبے نو حسیشم

محیطم + غریبم و بی روشناس جهانم + بمضمار دعوی خداوند رخشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گرفتم که از تخم افراسیابم + گرفتم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و رسم
کشورکشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + سزد گر نویسند صاحبقرانم + بجمشید اشت
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون آن آشنایهای خواجه در نظر نیست
نامه بمیرزا خاور می سپرم والسلام

نامه بنام انور الدوله نواب سعد الدین خان بهادر شفق تخلص

بنام ایزد بی نیاز بهای یزدان بی مانند و همتا را نازم که ارنی گوی طور را که
بآوازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دور باش نهیب نه پذیرفت و بجنبش آمد تشنهٔ جلوه
صاعقه لب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش شکیب نه
هم در آتش سوختند و آنگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ مهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص نور الدوله خطاب هما نا بجهر
صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامهٔ صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه نظر فرود آمد
اگر درین رسخ افروزی و فروغ اندوزی داغ هیچ خشمی ذرهٔ جان گداز هستی خاکم بدین
خود را در ارزش از خداوندید بیضا افزون تر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمهٔ نور روزی می آورم و بخود را
بدین بیت زمزمه می سنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح کنی
نقش پای را + گفتگو یکی ذره و آفتاب پیشکش از هم گشودن نوردان ورق که پر دین
و پرن از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را تا از رشک
خون گریند تماشا صلا زدم چشم بد دور دو دیده حاسد کور بهدران هر دو مخمس که پندارم
در سفته اند و بهدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نوآئین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و ننگ نوشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق بهمایون

نظرگاه جهانبانان سکندر در دارا دربان و هرچه دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش ارسطو
جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازی خامه صور هنگامه سخن پیوند همند فر
دمنده جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینه معنی بفیروزه فروزش همنفس صبح و بآمیزه
آمیزش همزبان مشفق مولانا سید محمد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگرچه مرده باشد بسیماب
از جا برنینگیزد و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیشین برده اند و رنگی تازه
[illegible] بمعنی آورده نیادان مانند که درین فن سرمایه نازش هندوستانند پس از
انجامیدن نامه گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران
هم از دور بنگرند که نامه نگار را مژه خونفشانست و دل دردمند + از دیرباز سر دستانسرائی اندک
ندارم همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشگار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و پیرایه لفظ بر
بانوی بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف نار دادل آویختن مگر در مقطع غزل سر مستانه سوی
زده باشم آن یکی که گمان کمالی که بنداشت داشت نه بدان داشت که روی سخن سوی اوست در مقطع گیتی
سر و دو هنجار ستیزه گام زده دانست که گفتار مرا پاسخ ساز داد من بسیه مستی این تهجر که فرو ریخته
خامه من است ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است + سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر از دلیل
قطعی امتیاز شمردم آه از من که مرا زیان زده و سوخته خرمن آفریدند نه بآئین نیاکان خویش
سلطان سنجروار کلاه و کمری و نه بفرهنگ فرزانگان پیشین بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم دانشم از
ره سپرم ذوق سخن که از ازل آورده بود رهزنی کرد مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت
معنی نمودن نیز کار نمایان است سر لشکری و انشوری خود نیست فکری بگذار و سخن گستری آموز ناگزیر همچنان
کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بر دگار ره
و بیمهری نبود و پا بود و من نیز دوختت همانا در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار آن
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید اندر دی پرارژنگ دست بلرزه اندر است

و پای در رکاب از آن همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنچه امروز کاشته‌ام فردا چه بر دروم فردا دوشش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود و از آن همه کالای نگارنگ دل بر داشتم + دل سودازده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه بردن شد الهی تنگی کشوده است که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان الهی الغفران آورد رباعی ای کرده بآتش تر گفتار مسیح + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتیست بسیط منبسط و دیگر هیچ + داغم که درین شادمانی فزا صحیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده منیر سایم نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هر چند من از آب نگویم ولیکن نه پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی‌ها گفته شد و گردانده ام از ساحت دل رفته شد و ساده جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف والقلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین میبوسم و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند و دیگر بدان ستوده نامور سلام و بپیشگاه قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر مکرمی مولانا سید محمد علی صاحب نیاز ارمغان است و برای شفیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد در سایه‌اش ارزانی باد والسلام بالوف الاحترام

خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر

دولت و نعمت سلامت + برسیدن این پند و پروین پرن مانند که شعاع مهر و پیه تو ماه بهم تافته اند تا یافته اند پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سودازده به پرشور در سجود آمد همانا این نوین گستر روا که اینهمه تیرگی زده است به توشیع دودمان آل عبا ست چند جلد جلد خوی شرم از هر بن مو تراود و دخانه اندیشه مغز دل کاود که هر گاه یک ورق ازین سوار مغان رسد از آن سو گرانمایه طیلسان رسد لیکن از آن رو که اینهمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از آن میدهد که رازی درین پرده نهفته اند و به بندگی نیاگان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی انجام فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگ است بار احسان اولاد خداوند که خواجگان نند بنده پرور و یاوت هانند و گیتی بخشش جدا پیزنتابم نه آخر هر گره را کشایش و هر گونه کار را روائی از خداوند میخواهم

خداوندزاده و نبیره آنکه کرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بمن فرستد
سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد هر آینه گوئینه
خیال را هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام به عابد علیخان آگاه دل
همه دان و نام آور بلند نام دلنشین نشان همانا فرزانه فرزنده فرهنگ شیوه شیوا روشن روش
همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بدادستور دن است رویداد این فرخی خدا داد از روی
داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار
جنبد اکنون که دلگشا نامه را نورد از هم گشوده اند خراش کلک سیه مست دل از دست بدر انداخته
نگارش فرد و یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دو رسوی این دگرگیری نیره داران گونه
که از شیوه های آشکاری فر انگیزه های آدو آرزو نشان بود نشان آنست که این دو روان از آزاده در
فراز این گیتی همدم یکدگر و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این دو پیکر را آمیزش دست
بهم ندهد گو مده و اگر روشناسی درمیان نباشد گو مباش یاری چون خود همدرین نامه همی نویسند
که از دیرباز ترا می شناسیم و بینر و بخشی این دو انمود همه سود با خودم گستاخ و سخنم دلیر ساخته اند هم
و همیگویم که دیر یاد آورده اند درین نوردیر من ستم رفت ستمی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگارشهای
خویشتن دستوری میجویند گوئی نمیدانند که آرزومندان ناتوانادل ناشکیبا نفس اغایه و رنگ که
در آمد شد دو نامه از دو سوی روی دهد نیز بر نتابند در روشنگری آئینه گفتار بآئین زدودن زنگار
از خود به ناچابکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که
هر آئینه منم خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی به خجستگی نوروز و جام باده
مرغ دست آموز باواز اسدالله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ء به قاضی عبدالجمیل بریلوی
فرزانه شیوا شیوه روشن روش برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل که این نمودی بوده هم
مسمی یعنی غالب بیبرگ و نوا را یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند دگار نکوئی را چشم
و نسیم دلگشا نامه مهر پیوند در گیرنده بغزلی چند بوده خویش نه دری بروی دل گشود که شاهدان راز

ازان راه به نهانخانهٔ ضمیر در نیاید خواهش حک و اصلاح مهر افزود چندانکه دیده بدان سواد دوختم
نازیبا صورتی بنظر در نیامد هنجار و روش خود از نیرد های درد نیست آری فی خامه در بنان هر کس
خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
مگر هم نشینی و هنر بانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
و گفته که هر چه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و همت از مبدا فیاض دریوزه
کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایشها روی خواهد نمود اندیشه
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری ده یکدگر باد از اسدالله نگاشته
شنبه بست و هشتم صفر ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلماء مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت اسدالله نامه سیاه نظرگاه بهروشان گزرگاه خداوند
خردمند دین پرور داد گستر فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجهٔ عرش فرش قلمرو
معنی را شهریار قلم علم دانش آموز بینش افروز مرتضوی نگه مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العلماء که به تحفه و گهر قبله راستانند و بعد و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه
جبینش ز نور حق + چون مه ز تاب مهر منور لباب است + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
ور دین بود سپهر دل خواجه کوکب است + گلدسته سلامی که در نورد نامه مکرمی مولوی حافظ
عبدالصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا ازان پرده رخ ننمود نخست و رخشندگی جوهر نگاه افزود پس
ازان که از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از سرمستی بر افسرده آید فرد آید بچشم روشنی ذره
آفتاب + بر سر زمین که طرح کنی نقش پای را + من از شادی این سلام بدان دریوزه گر مانا که به
یغمای هفت گنجینه پرویزش صلا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که اورنگ
سلیمان نیز هم ازین گدا باشد یاری زده نه دیر دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاءه نگاشته کلک معجز نگار است نگریسته شد
که توقیع سرفرازی روائی گرفت و هوش افزا پرسشی درباره این ننگ آفرینش بکار رفته هم

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیده‌ام و هم خود را بنازش بخجستگی سرنوشت گرد بر گردیده‌ام
اکنون اگر مرگ امان دهد من و زمزمهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را هم زبانی روشنان سپهر آفرین
گفتن دانم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودازده اینمایه گرمی بازار بر نتابد اگر بشادی میرم نه دیر میرم که
از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از این نگاه خوانی و مادم نگار است
و دست از سپند سوزی بیابانی در آزار رواداست که اگر از این پرسش باندازه باز پرس بعهدی هم راه سخن
بر من فرو بستی و لرزه بپیکر مرا خرد و درهم شکستی چون از روی مهر و از زم است چرا نگویم و اگر نگویم هم
از من بر من ستم ورزیده و در انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیر است و در پوزش نا پروا زبان سخن سرای
آلهٔ گهر سفتن است نه ساز آهنگ ناسزا گفتن میگویم که بد گفتن گناه نیست و میگویم که گناه من چنین پذیرفتن
فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگامه و ناروا هنگامه دیگر چه فرمائی شعر راست میگویم من و از راستی نتوان
نپسندد وجه راست خبر است چه حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است
و لفظ از من چنانکه در سرایش نغمه از مغنی و صدا از تار و شگفت که با اینهمه همه از زبان من بود و دیگران
مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط شعر در نوردم و هنجار غزل نوا سنج گردم تا آنجا که بیدم
که خاک نشین گنج ناکامی‌ام و رته کلاه نمد چه شود در سر دارد و باگرانباری پیراهن گلیم در هوای سخن پرورد بیاد
تا کجاست یا رب نیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فروزندگی نیم پرتو از آن
همه روشنی به غالب سیه روز روزی باد نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر نیز از
سپاس که خواجه رهی پرور است و از آن رو که بنده را خواجه پرست آفریده اند اگر در گزارش ایزدی
سپاس خواجه را با خویشتن همزبان خواهم نیز در خور است با آنکه در نشناسائی و مهر افزائی حکایت بی
شکایت نمک ندارد چون خود بنگارش نامه نفرسوده باشم نشنوند که از دوست گله سنج بوده باشم
گفتار من در نامه پیشین با حامی جاهی انور الدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان
بهادر و امید گاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نرانند باری رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین
آنمه گرد ملال از پیشگاه دل رفت گشایش نورد صفوت نامه در آن ساحت بساط انبساط گسترد

روزگار نگرانی سر آمده و دولتی که دل میخواست از در درآمد چشم دارم که بنظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و بپاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده
بکف پای عرش پیمای سودن و فرق وریخته کلک گهربار هم از زبان پروین فشان شنودن آرزو دارم
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتن
پنداشتند امید که منتها بسوی مهر نمون مهر از هر دو سو روزافزون باشد منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبدالله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثنا خوانی و دعاگوئی نیز بنوازند اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند دولتها پاینده و روزهای
خوشتر بهار پاینده باد و نامه نگار اسدالله به نواب نورالدوله بهادر فرد اگرنه مهر من از
مهر خود عزیز مدار + که بنده خوبی او خوبی خداوند است + در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که سجده من ننگ سنگ آن آستانست را سخن گشودن نه آسان است کاش ماه و خورشید یا بخت
فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرستش بانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آرے
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا برم
هیهات و بیخودی کدام سخن از دهنم جست که جبین مرا بداغ دعوی یکبینی طراز بست هانا گناهی هست
و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که بر من
بی خرد بلکه بیخود بنده که میخواهد به خوش سخنی کار از پیش برد و به نرد در دل خواجه جا کند بخشایند
و اگر گناهی هست آنرا ورنه همین جرم دعوی یکبینی را که من خود بدان معترفم ببخشند + در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و بنظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل نا امیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی هر دایه از هر در چه رسد + بخت هوا دار و دولت پرستار
غالب سپرستش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۷۵ هجری یازدهم
اکتوبر ۱۸۵۸ع **ایضاً** فروازان سرمایه خوبی بوصلم کام دل جستن + بدان ماند که موری خرمنی را
ولمین باشد + نبشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور فرزانه روشن گهر هم بر ورق خامه سپاس
نهادن ست و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت
را نقطه دو شش دانه در دام ست اگر من که نه از روی ارزش برین خجستگی در خور ستم بخویشتن ناز
نکرده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافر ستم سرچشمه نور رخشنده هور نیز دیگ درخشنده سورا
ورنه کلبه گدا کا از تنگی و تاری نسویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض
جوهر تابندگی تواند داد **غالب** سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نیز دهن نیالاید ستایندهٔ من
همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی
نشان دارد و دران بار که فرستادن نسخهٔ پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانستم یاد ندارم که پیداست رو داد
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب جواب
ندارد یا نه همه آن گناه تنگمایه نیز دار و گیری داشت چون نیز رسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند
دانستم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که همدران
نامه که پاسخ آن در سران کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و بسرزنش سزاوار فی اگر
پاسخ آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مند بودمی حقیقت آنست آنکه پوزش پذیرفته شود
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی خرد هیده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دل داده آن
انجمن و اهل انجمنم لو که بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت
و داستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به **نواب علی بهادر** مسند نشین باندهٔ

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه نشینان نی خامهٔ بی برگ و نوا را به نوا می آورم اما این
راز دا دبی زبانان در بند نوردِ این نواسنجی همچون نال خویش به پیچ اندر است و از من که کارفرمای
ویم سراسیمه تر است همانا فراوانی آهنگ و انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که مضمر
زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون ساده سرودی را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند از انجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم مرا می بایست که آیین وفا نگاه داشتمی و نامهٔ تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و یزدان
داند که آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و رحمیست ندیمان بزم انس روا ندیدم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و انیمه گهرهای شاهوار یکبار به فرو ریخت بحیرتم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یا در رازِ هستی عطای آن والی ولایت مهر و ولا سپاس گزارم هم غم از دل بردند
و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکشا صحیفه
که جوش جیحون و ریزش لالی عبارت از او روا نشست سازمیدهم و بحر جنبشی که خامه را در ان
منشور رفت روی داده است همدمی دم تسلیم نشان بازمیدهم اوراق اشعار را که گوئی فرد
فهرست گنج خانهٔ معنی بود نوردازهم گشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرد فرد خواندم زهی لطف
طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط مدد و ام و ورزش و التزام
مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجا آوردم و آن شاهدان معنوی
را بحک و اصلاح آرایش کردم اگر تیره هشی این راه رو محرمی پرده این ساز آزرده وا رندگی ریخته
گویان گفتار **میر و میرزا** و از زمزمهٔ پارسی گویان کلام **صائب و عرفی و نظیری**
و **حزین** در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه همه
کوششی ان رو که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند و نسخه
پنج آهنگ که گرنه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند بسا نکته های رف دران بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز بنگارش در آمده ع راست میگویم و امید که
باور دارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو ریخته کلک لاابالی خرام من است
کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا نزد خود نسخه از آن من باشد همان مسوده ها بردند و نسخه هم کردند و
جا بجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و لیتهو های دور دست فرستادند
به پذیرفتن فرمان مردم را سو بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا شرمسارانه بعالیخدمت روان داشته ام دیگر هر چه دست
بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بگفتن ریخته نمیگرایم و به پارسی زبان سخن
میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بدان حضرت فلک رفعت
ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته میگویم سواد غزلی چند که هنوز از کلکم بدر نرفته بر میدارم
و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم بنگرند و دل بدان ننهند که خامه را انجا این گفتار و زمزمه این
هنجار پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب عالیجناب
که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد
تا دم صبح قیامت روشن باد به انور الدوله فرد با خیل مور میرسی از ره خوش است فال +
قاصد بگو که زان لب نوشین پیام چیست + مهر بتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاه همی
بالد چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتو گستری مهر اند و در رایگان بخشی ابر بار من
از این دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیا ابر را آفرین نیارد گفت منکه در هیچ از ذره کمترم
و در خواری از گیا بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند حاشا که باد این پایه ارزش در سر رشته
داشته باشم مرا خود سخن در آنست که سپاس سرهنگان ڈاک انگاه سپاس این مهربانیهای
پیاپی چون توانم گزارد + روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس و یک غلط نامه
و دیوان سه نسخه مثنوی و یک ساله مولد همایون چهل و پنج تنگ تبرز و خوشابتر زر که بدان
ارزد که اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم پایه حیات از یکی بجو استاده

پیلهٔ نبات از گرانی بزمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر انباشته اند که بر شیرینی شکر از شیرینی خرام
نگذاشته اند اگر شاهد ارمنی که کار فرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق آنچنان آتش درپیرهن
میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد بپیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب بهشت‌های
وی انگبین است نخل‌بین است که خبر به تبرزشکن نشگفت که همین است انا که گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
و انند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان وانند صرفه درانست که بند پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر سبق ربوده است
هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودهٔ مردمی فرزانه گهر
فروزنده اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه جمشیدم و نه پرویز نه بهرام و نه ما
آن خود انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیده بان است و ناهید جامه سرای حجله
را باید از تماشا بار بکجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامه‌نامی با آن کارنامه جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت کیهان خدیو را اگرچه فیروزی فرزند تندرستی هست
از سراپرده کمتر برون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و ناز می آرامند بندگان را
بار بدانسان که همیدانند نمیدهند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند منکه هر سحر ناصیه بر آستان
سودن آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است تا کدام
روز گزرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بورزش شیوهٔ گستاخی جرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر احمد علی صاحب
حکایتی داد از عنوان که پنداشتم فرو فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرج خانهٔ همسایگان
اگرچه میدانم که کار افزای نگارش به بهدید و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران نامه‌ها که پیش ازین روان داشته اند وجز نام شهر و نام من هیچ نشان ننگاشته اند کدامین نامه
گم شد که درین باره همه نگار بکار رفت انبوهی نشانهای مسکن آگاه در است که مکتوب الیه از فرومایگان
و دور نا موری بای نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوست ماسٹر همه می شناسند سی سالست که
خانه و کاشانه فروهشته کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هرجا که میروم دو و سه سال یا کمتر یا بیشتر ایامی
پیاده ڈاک همانجا میرسد و نامه‌ها میرساند از بهر نام و ننگ خودم جنگ نیست + فرسودن خامه و آزردن
بنان گهرفشان در نبشتن سرنامه بزرگ گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعاے دوام
دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادرحسین خانصاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها ازان
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین وقت
که چون سواد آنرا بنگرند و نور دل از هم کشایند دریابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه +
نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان + وان کالبد داد را
روح و روان + نی نی به نفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که گلگونه
سخن پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه روشن روش آن
به خوبی خوی و به خجستگی سرشت نگین بهشت و بفر تاب دانش فروغ گهر هشتمین اختر ارزش فزاے
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگزارم یارب این ستوده خوی
را چه در ضمیر گذشت که نام هیچ منی که رنج خاطر مناجاتیانم و ننگ مرده خراباتیان بر زبان کلک دلاویز
صریر گذشت اینکه در نامه خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آور است بفرهیدگی
ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را بخورشیدی
ستوده باشند و قطره را بدجله در افزوده منکه دوستان را دوست یافته ام از دیرباز درین اندیشه ام که
مخدوم رهی پرور خواجه فرخنده فر کجاست برسیدن این نامه که در نورد نامه شفیقی وحید الدوله بهادر
رشید نیز ندانستم که نیز درود و رسید صاحب غالب ستای برسرزمین کانپور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته دل سودا زده از کشش غربت و گرانی بیجا ماند
چون بزبان خامه در فرستادن نامه راه سخن گشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از آنجا
که در ڈاک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت بر من برشمارند باری بدین
یک کرشمه که محبت درست کار من کرد و بدین فسون که نوای خامه شما بر من دمید هم دیده و دل آرزوی آمده است
و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام به میر وحید اعلی
علیخان بلگرامی مصطفی گهر ارزیده سلامی که میفرستم خود بهمایون انجمن میرسم و میگویم که اگر گرانا
در تحلی روانستی اندیشه از رسیدن و دیدن نامه همین خواستی باری آن جز روان آسای توان فرا رسیده در تن
هر موی تن جداگانه جانی دمید مبالغه نپندارند اگر درین بار نیز همان بخواب بندی بکار میرفت و خواهش
کار فرمائی نمیگرفت و من از شرم آب گشتمی و خود را از سر گشتمی چون کار به کارگزاران آسان گردید آفرین گفتم
و سپاس بیرون بر گفتم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند خسروگاه و هرچه به هنگام گذراندن و شناساگری گفته اند
و شنیدن آن شناساری بر زبان معجز بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هر زه خرد و شتی
در خدمت فروتنی آئین آزادگان نیست یزدان جز داد و نه پسندد و دل داند آنست که غالب نه تنها درین کار
کوشش کرد بلکه احترام الدوله بهادر شریک غالب است نی نی از من بدستور فرزانه رساندن و از آن
یگانه شهنشاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن میخواهم که دانا
دل همه دان و دیده ور همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورید انسان که فرزانگان
را منزه بر نگارند و در نورد صحیفه که شمارا بپاسخ این نگارش بمن میباید نوشت سوی من روان دارند
سواد این نظم با منتظم که برین دو ورق در نظر ها ساهی میکند اگر نه درخورست که خدام مولانا را از نظر
گذرد لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگزارند و برعایت ما قال بگذرانند جا دارد به مولوی
رجب علیخان عدای دادگر سپاس بخت خداداد را آفرین که خواجه ما خسته نواز و رهی پرور است
وابستگان کمند سری دارد و با آویختگان فتراک نظری فرد خود پیش خود کفیل گرفتاری منت هم
هر دم بپرستش دل مایه من میرسد + آهنگ آنست که نامه بنگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که نغمه

بر این تار بخیه‌ها چار روان توان کرد و اد پرند شکاف سخن کدام نورد از هم باید گشود یارب آن پیشین نامه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته‌ام تا مارچ سال دگر روان
نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروا همانا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر برندگان آنمایه گرانی کرد که آن لب‌باره‌ی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گاه دیر رسیدن عوض داشت ایمنی این
دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد نبرده‌ام
آنست که در نگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
مخدوم پاسخ چرا ننبشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس و همانی
ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل اتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خادم نیز سپاس
پذیرفتم که بسخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آورند و بر دان داشتن نامه روان
پذیرد و ندم فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمرخانیه منظرگاه آن والی ولایت والای تفویض امر
سببی فرستم ذره پرور را مهرگستر آن سواد خردی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورکشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده‌ام باقی داستان به فرد است امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بزودی فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سر آغاز اینماه نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت نشگفت که فصلی از آن باب ورقی
جداگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بین
من که جهان را بروی‌ش دیدمی از من آفرین خشنود باد فرستادن فرد انتظار پیش از آن که
نگرانی بر دل گرانی کند شادی افزود همانا حق آزرم و بیم دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه سر
ارمغان فرستادند خوبی شهر جیپور و شیوه والی شهر دل را چنان از جا بر انگیخت که اگر بخود دیدمی آن
سوی شتابم خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

نه زود زود میخیزد مهر جهانتاب را در رهروی پای ماند الو سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد و بهما تا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان بدین پیوند بدان شنیدن گروند و دانند که سپهر و چرخ انجم بیکار نیست میرزان
داد گر آئین فرمانده حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا بیگ قربان
نامهٔ شما را خواندند و بذوق شربت مقصد من نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن از باده
حباب نبود ورنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجا می آرم و هفت بیت که پیرو ز نظرگاه خاقان
سپهر آستان گذرانده ام بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم والسلام ایضاً نزدیکان را نشاط و دوران
را بشارت که شاه فرمان داد و حاجب بارگاه سخن گستران را ایوان نظارت نشان داد که روز آدینه
بست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن پیمایند. گروهی از شاهزادگان بارتبه
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی بیکرانه همی خزید نخست سلطان
الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا بر خواند که زهره از سپهر فرود آمد
سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود
که پنداری پروین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نور الدین و میرزا عالی بخت عالی را
ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بر پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن خواند
محوی نام امردی از می آشامان خمکدهٔ صهبائی آشید مستانه زد میرزا حاجی شهرت کما بیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعهٔ انجمن نشینان عرضه داد من به بهانهٔ آب تاختن از بزم بیرون
آمدم و راه خمکده گرفتم در دکانها کشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که به
بوریای بی نوائی در رهاچم باد روانی داد نباده آشامیدم و خفتم بامداد به ارک همایون روی آوردم
هر چهار سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمهٔ شبانه تازه کردند من نیز غزل دوباره
خواندم از همدمان شنیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک بدمیدن سپیده سحر بزم بر شکست گویند
سلطان الشعرا پایان انجمن هیچ غزل از خویشتن سرود و امانه در طرح امروز بسته یکرونه در نو روز

باقی است تا بلبل طبع مرا بکدام نوا در خروش آورند ور نامه شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این نمود غلط است که جنرل جیپور همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و همدران القصه
می آسایید دو غزل یکی شین و سوم نون و این غزل شما را که منع میکنند که پیش راجه نخوانند چرا نخوانند اگر نخوانند گو
نخوانند بلکه این کاغذ که من همسفر ستم بگذرانند فی برادر این رای نه نکوست بیا بجنگیری را دل ربو گستاخ
شده ام هر آینه نباید که پیچ نگارش از جانب من جز بتوسط وی بگذرد از پیش خود نیز اگر نگذرانند
خوشتر شنونده سخن نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن سخن نغز دلش از شادی ببالد
و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه از جوش
فرو نشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاه دارید و دیده و گوشش را به پیش بهش
راز گمارید و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید + جان لارنس که کلکٹر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود کهین
برادر این هنری لارنس است که توقیع ایجنٹی راجپوتان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمان روای بزرگ هست این از که برسم جهانی داند و من نیز همیدانم + بیا برادر همه را بگذار و از
همه بگذر دو غزل طرح بنگر بنام **مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا احسام الدین حیدر**
خان بهادر حسام جنگ قبله حاجات مد ظله العالی چون بندگان مخدوم که از شرم سپاس سر زیر پی
افگنند بخود فرو میروم و با صد گونه خضوع عرض میکنم که طبعم بفکر نثر میگراید و پاسخ نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصه خود سخن رانم این بی ستایی بها به آن ستایش و این مکتوب بدان
جواب نیز زد جواب این نامه چنانکه این نامه است سر سری نباید نه پهلوی دوری و اگر خواهم که
روش بگردانم هر آینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز
بنده خود را درین گستاخی نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به
خوشترین نمطی تلافی کرده باشم و آن اینست که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه والا نظر دیده است
نظر میگذرانم و اینچنان اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی زده اند و چنانچه به بازارها میفروشند
نگاشته در نامه موسومه ظفر الدوله ظفر الدوله فرستاده آید ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در سپاس

یاد آوری و عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی از رؤیای صادقه بحضور فرستاده اند
قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس افزا میگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بندد و هذا

رباعی بر دل از دین فتحیابست این خواب + یاران امید را سحابست این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوترابست این خواب رباعی بینائی چشم
مهر و ماهست این خواب + پیرایهٔ پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب +
بیداری بخت بادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دین خسرو چه عجب + گر خسرو ملک نیمروزش گویند
رباعی خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست + در روز نصیب شه روشن گهرست +
پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست + زیاده حد ادب + از اسد الله
بیدستگاه ایضاً قبله و کعبهٔ دو جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید و از جانب عالی زمانی و غزل
از من طلبید در نخستین دهله گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل دانسته پاسخش
همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم من در ایمان
من که بیان بفرستادن دو غزل نبشته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاو کاو اندیشه های
فراخ و تاب و توان سررشتهٔ خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله دو
شعر فرموده اند و گزارنده و غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصای بود گر در پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد
ز عصای آید ابیات تا سر خار که امین دشت در جان مخلد + کز هجوم ذوق میخار کف پایم هنوز
+ نم اشکی چو پنجا کم لعبتانی از مهر + خاک بالد بخود و سبزه گیا خیزد ازو + بسکه لبریز ست
ز اندوه تو سر تا پای من + ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من + حیف که راز درون جگر تیغ دو هم
ناله خود را ز خویشتن داد شنیدن ندهیم + زهی هرزه بیجا اصلی علم گشتیم + چو باد بدید پیدا آمد از اینها

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عصا القصو کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بدعا
داشت علی العمیا انتخاب کرده شد زیاده حد ادب — راقم محمد اسد الله الصفا خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض بی جوهر از زمی گردد و آب روی عهد و خاطر — هرچند چون منی را سزد که از مان رحمت بیحساب
دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره بجز ابرام ندارم بیکسی عذرخواه گستاخیهای من است
ایدون صرفه خویشتن در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند حبیب و پیر الال را بحضور بخوانند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سرکار ده گفتگو بکشایم انچه گفته آید ماحصل آنهمه حرف
و سخن این باشد که اسد الله دام پرست شما و سررشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه
تنگدستی دلریش و درمانده بکار خویش است گوشش گیرید و بیکهزار روپیه دیگر کارش آید سعی تمام صاحبان نخوت اهل
سودمند خواهد بود و هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امروز چنان این اتفاق نیز گرفته
آید تا هرچه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله الصفا
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده امروز
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست رهی از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسان است اگر نینس عنایت کرده در
سایهٔ عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز برآمده
قرار یافته است بکهاران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید نینس همپای او برند چه آنوقت آنجناب
در خواب راحت خواهند بود — زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله الصفا نور دیده
غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هرزه ره بریدند
و رنج رهروی کشیدند جده ماجده خود را به فرخ آباد دریافته باشند باری سعادتی که در غمگساری و خدمتگاری
خال فرخ فال اندوخته اند مفت ایشانست — میر مهدی — که به جیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس جا دارند سلامها بشمار معان میفرستند تا اش بیابند تا انهمه که نزد من فراهم است از سخن

بستایند نامه شما بمن رسیده است و آنکه من مینویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میاویزید
وطرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
سخن سرایان را هر زخمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده دانست دیگران چشم پوشند
و در افزودن آگاهی خویش کوشند **اسدالله بنام مولوی عبدالوهاب لکهنوی**
بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن وران میرود که از انجا که بسرزمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم از ینجا بسر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش بجنبش زخمه خامه دگر ره بنوا آید پس از
رسیدن بدان خجسته شهر هرگاه بفرگاه خداوندگار ایند بخت خود را در من محو کنند و چون همه من
شده باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان
برگزارند که این دل نام قطره خون خام تو اتر پرستشهای اندوه اندوز بر تافت ناگزیر به
نبشتن قطعه که مصرع چارمنش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای + سرخ
صفحه را بخون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هرگونه که خداوندرا نگرند و هرچه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و مشاهده سلامے
که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ وازان رو که دل بهار برین پهلوست گوئی از ته
دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان میفشانم گویند در گردان عرب دلاوری
بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذوالیمینین میخواندند هر آینه ذوالیمینین
سیف بود و نواب که بهر دو دست هرگونه خط مینویسند ذوالیمینین قلم اند یارب مشفقے مرزا حاتم علیے
مهر را چه در دل فرود آمد که پس از ان که در نامه و پیام باز بستند بپایان این ورق را بدستخط خویش
از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را چنین
دلیکه از گله لبریز است ازان انگیزید که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم
بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری
رباعی
عشق است رخشش سرخ گل ونسرین را + وز تیرگی شهامه و پروین را + وز من که گدای کوچهٔ میکده ام +
هم مرتبه شهزاده بشیرالدین را + مور کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستان است
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول در بند آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان کراست و رود شرف افزا نامه به افتادن سایهٔ همای
هما ماند که چون غمزده را فرمانروای مصر بشاید و مانی ساخت همانا چنان که سایه همایون نشان فرهمای
مرحله آب و گل است این سواد سویدا مداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود
ابری بود دربار دریا دریا دُربار که بدان اندازه مروارید یک خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت داد آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان راست با غاشیهٔ شفقت
بر دوش که نهند تامه نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد و نه گهر در تراز دست و نه زور در بازو
دشتش مرحله از میسر عمر سبکسیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران دهلی
گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیزگردان
پیوندهای روحانی را با انسان بریده که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مر عزیزان که همه اینام
شمرد درین تیرباران حوادث و ناسزا کارزار نماندند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان نفس
زیستن و بر حال خستگان خون گریستن خسته و بهره دهر مرد با تمدار شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین در نظر سرارنگ است پنج آهنگ و مهر نیم روز و دستنبو دو تار و شناس نظر آن والا منظر شده
سیومین نیز نشگفت که در آنجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد
نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو و آن خود بدان نیرزد که پیش فارسان مضمار فارسی
آن را نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود همان
دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن دستنبوی اگر هست همین گلدسته
بیرنگ بو یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان دهی

در معرض طلب کلیتره های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت هنجار نوازش سازمندان ا
بی نوا نه این است بی سرمایه ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم نه
گیرندهٔ بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند ندر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک بیع و شری نیست چون چنین است هرچه فرستاده ام ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شب‌ها شب عید و روزها روز نوروز باد

به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب

هرزه سرا به ناطق رنگین نوا اسلام همانا از خمار به نشاط و سراب به دجله داد هیچ به همه داد نیست هست به
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه برمن فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه
سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشاندنست لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی سنجند
که روانهای از تن گسسته را در لان پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که
و مادام سخن سر دادمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر تهی شراب از آب آفرین
خوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته تر چشمم از رمد به پیمانه پرخون ماناد و تن از داغ بسر و چراغان مشابه
در ورا مهر بند جداگانه پیوند خون را بهر پاره جگر خویشتن دیگر بالجمله سرآغاز پائیز پار بود که بنخل زندگی
را برگریز روی نمود و نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آشنجی پیکر است در ناسازگاری و رنجوری گذشت
و درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا آنجا که جا انگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
سر آمد ناگاه از آن قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فروگذاشتند ع
مروار بود هر آنکه او بر انگشت نهند اینجا همدمان نقشی نه بنجواست من انگیخته اند و مجموع گفتار مرا از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هرگاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بمهر شما
میفرستم تاملی که بدان ناقد نقد سخن بو داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاد وضع نقل کنم
سپس پاسخ برطرازم مخدوم معقول که در یک شعر مثنوی د ع کاتب لفظ بصورت
به پنجه تعلیم داده است آیا این چه لفظ است اگر لفس الامر پنجه باشد پس خوک سم دارد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نثر و شعر اجایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی بتحقیق آن سپرده باشم غالب عوض لفس سرآید فرد بر است میگویم و یزدان نه پسند جز براستی
حرف نار است سپردن روش اهرمن است به تیزی دم ذو الفقار و بفر وغ گوهر حیدر کرار سوگند که هیاوت پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام اما ترف نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش الطباع پذیرد بمن رسیدی تا در این مصرع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد و بجای پنجه زدن بدنفسی بنشستمی دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود و اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مراورا زیان ندارد هرچند ذوق هم زبانی نمیگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام و هم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق در نور دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا نیز دان هست و بود آفرینا که گماشتن دو خشور و دستاور منشور از آلای اوست بهر نیایش سزاوار و ندهٔ گرامی منشور سبحانا همایون وخشور را که بس از وی از آن ده و دو پیره وخشور که باز پسین آن گروه یا خداوند در نام گزینی دار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست پی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گراییدن میرود همین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را که با ستاننده وسواد و مرد م چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل مهمان نشد نیرنگ روزگار دور نگر ستن و اسپه شگفتی که در شدت خنده از چشم کشاید گرستن وار دحاشا که ایچنین پست پایه بلند نام که خود از فرومانگی خاک نشین یک شهر باشد و بیا بنجگیری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد جز من در دهر توان یافت از دیر باز نشستن نثر بپارسی زبان آئین من نیست نامه هایکیست اردو به نشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اختر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که حسب از آن گروه پیر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال فرمان ستاکه اعاب

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه‌دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیرزد بر روی ورق فرو ریخت تا آن ورق هم پیچیده سوی کارفرما روان داشته آمد خشیمند است آنکه برگ سبز اندر رویش به تحفگی پذیرفته آید

به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد

یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید افزا نامه یافته ام که پندارم فرو فهرست کالای الائی است که از فراهمستان بروی زمین برای من فرود فرستاده اند یا گنجنامه گران ارز گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر بر آن نهاده اند هر آئینه بدین لو نیز شادمانم که زنگار زنگ متاع سعادت در راه است و هنگام پدید آمدن گنجینهٔ مراد نزدیک هر چند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مندی این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش بینی در آن همایون فرنبشته آمد فرد

غالب بخود ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما +

شگفت آور روداد نیست گفتنی و بدین مایه گرامی‌ش که از دور بر صریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته که بفضای عمرفزای سال است بپیشا بیش و صفر از پیش همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه بکالبد انطباعش فرو ریخته اند در همین جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر ارسال پارسل اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است و بمیان نهادن سخن از رسیدن سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال + ماه نیم ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت کردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از بوستان انجام امید دهر نیم روز نام یافت تا الفسی است کرده آید لختی درنگ ورزیده شد ناگاه کارفرما را روز فرو رفت

و روزگار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان قراچاریه سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بیست و هشت
شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم سر آینه
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که جامه
گرد آور خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از
تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را از
خویشاوند انگاشت گرد نثر و نظمش بر آمد تا چون ژنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آمد اینک در بند آنم که به بند المطابعش در آورند که در نخستین صورت مطالع فراوان و خواستاران
را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نشست نغز و درست نویسنده همی جویم تا او بر نگارد در
رسدان دارد و دست مزد کاتب مصرف المطبع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
یاری بودن خواجه از نامور نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش
سراسر آرش نامی نامه که بنام خود از من بدنشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که درویش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر
وزارت بعلاقه کدام منصب گوهر فروزنده از کدام معدن است تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور رفته دانا شده باشم و سر رشته اضافات را در نهانخانه مافات گم نکنم دیگر آن
خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان
برده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب است یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را درین صورت
فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه [illegible] هجری

عنوان عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بغرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان شکوه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیوندانند میرسانند اگر در رسم
آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد دیده است که دیگر این نگارش را محلی و موقعی در دست

بهم نخواهد داد ناچار بیش ازان که در دل گفته شود سخن دران همی رود که عریضه‌نگار در روش گوشه‌نشینی
بیش نیست اگر در سخن‌گستری بلندآوازه باشد گو باش هرآینه خرد می‌سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان‌نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی‌ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سررشتهٔ رد و قبول عامه عاید ست خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند اعلی داد تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیدهٔ مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خودسختی بود که در سرآسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته‌ام که منظرگاه
خدایگان گذشت یا نه و آن عرضه و عرض را تلف گشت ناوک بیکان بام گاه گاه خطا میکند
و چون تیر تخش بهوا میرود گفتارم را بخت قبول و مدحم را ارزش صله کجاست باین قدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم تا چرخ گشته محمل برجیس لقا باد +

نواب فلک محمل برجیس حشم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان میسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر

رباعی

سبحان الله شان اعلیحضرت
باشاه فلک آستان اعلیحضرت +
خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز +
در زمرهٔ بندگان اعلیحضرت

ازان رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس مارست هرآینه این نیایش‌نامه ذریعهٔ هزارگونه
امیدواریست ازان جمله چشم‌داشت‌ها یکی آنکه بر فلک‌زده سخنور بخشایند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرات عریضه نگاشت •
همانا ورقی چند از مداد دود دل بسواد آورده بود والا نظری را از بهر نظارهٔ آن همی جست
خرد نظرگاه خدایگان همه‌دان نشان داد و گفت اگر تاب برون پیشکش نیست بسر رشته
بام میتوان فرستاد گر مخنوفی شوق بر رهنمونی خرد افزود فرستندهٔ ارمغان هم از دور زمین بوسید

وجبین هوا ستان ست شادم که تو نی تا بتو هنگامه کنم گرم + ورنه زکجا یافتمی قیصر و جم را + روشنتر کن این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا لختی سرمایه دیده و دانست فراز آمد زبان انداز گزارش
وکلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و باوجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از ان
نسخه ها که نگارپذیر فت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت و پارسل
یکیست دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیشش اگر از رسیدن پارسل برسید از نامه و پارسل آگهی
نیفزوده ام و در رسیدن و نارسیدن هر دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من [illegible] پاسخ تسلیم
آزادیست نی نی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب ست چاره بالش عز و جاه بمین
وجود مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهر رگی را که ز دل رسته و به انامل پیوسته است می جنباند تا بجنبش انامل خامه را رفتار
آورد و همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست بود به ورق فرو ریزد فراستند
و دریابند که نامه های شما بمن هم رسیده و پاسخ آنها نیز پیاپی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم پاسخ دو صحیفه بازپسین ست نگاشته ۲۴
نومبر و [illegible] ۲۲ نومبر که هر دو هنگام [illegible] بمن رسیده [illegible] عنوان شوق [illegible] بود جواب نخواهد
بود این را پاسخ آنست که نامه مهری که نامگذار اقبال آثار میرزا [illegible] رسید شادمان گشت
حال و [illegible] بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر [illegible] باد گرفته باشند دعای من [illegible]
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشند دیگر این نامه که بنام منشی [illegible]
بعجل بود [illegible] الله تعالی روز درو و نامه شما بدان مسوده خوی فرستادم آمدن [illegible]
من آمد و هیرا سنگه را عمره با خود آورد نامه شما را که بنام من [illegible] رسیده [illegible] کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم [illegible]
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم [illegible] هستم و درین نامه

وران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود دیر دان حافظ و ناصر شما هر دو تن باد فزایاد شما خواهد بود که کلاهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه نجویم اما لنگ ابریشمی چنانکه در پیشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بر سر پیچند میخواهم اما لنگی که رنگهای شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و همچنان ابره و ازهای نازک و طرازهای نغز داشته باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم پسندید هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا نپذیرفتار بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا مکاشته صبح آدینه یکم دسمبر سنه ۱۸۵۴ع چهارم محرم سنه ۱۲۷۱ هجری

ایضاً

چشم و چراغ دوده مردمی مردم دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روزافزونی دولت و روزی باد ویدیست که ما را یاد نکرده اند و ما جگرتشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل تراود تسکین میدهیم کارگری مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که اینان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند بزرگی دیگر ست که او را هر آینه گرامی باید داشت و بادی پنداشت که در حوصله وقت گنجد نیکوی باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی بدرست دیگر فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد اورنگ نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا از اسد الله جمعه یازدهم جون سنه ۱۸۵۵ع

ایضاً جانا من نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ جو نبوده و نه درین روز سیاه نیز نانبشتن
نامه دریغ ناداشتمی از روز عید بلکه از شب عید غاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه بست و سوم
شوال است همان شدت تپ و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ
دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد به سنگه
فرمان شما بجا آورده و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد میگوید
که سرمایه من که آن نیز عطیه همین برادر است پیش از ده دو روپیه نیست و صرف ساختن زین
افزونتر ازین است میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره آموزگار
از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر مندرجه و آنچه از جهر
بو قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله + بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا احمد خان و هما سایه مولانا
مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان است هر چند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه
پدیدار نیست اما عدل و بذل را اسم آمد نیکویی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید
تو داد و دهش کن فریدون تویی + حضرات درباره قاطع برهان دانشوران ناشهره داد
و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من فقیه تا به گیتی
خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشنایی
من با عزیزان است خواهد بود + دوشنبه بستم ذیقعده ۱۲۸۱ هجری غالب بنام محمد آغا حسین
ناخدای شیرازی نخلبند حدیقهٔ تحقیق + آبیار گل و نهال و گیاه + ناخدای سفینهٔ معنی آن محمد حسین
والا جاه + سوی من تا گرفت روی آورد + بسرم گل ز نامه زد ۵ گاه + رندی و راستی شعار
من است + مومنم لا اله الا الله + بستودن اگرچه شادم کرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + منکه میر نجم از نگه
که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + و تیره در آرزوی دیدن اوست + که نگه داشتم بدیده نگاه +

قلم و مهر و فارا دادپیشه داور + آغای تام آور که سخن در ستایش این تا هو کشش یا هوسرای سپرده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یاد آوری
را قدر دانی انگاشته پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از انجا که از عز و جاه بهره
و از علم و هنر نشان ندارم هر آینه ازان ناگزیرد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه ربا ره
نکوئی قاطع برهان نامه نگار را شگفت ز ارزنگ هند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده
است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند و ازان میان یکی که در زور آزمائی و مردم
گزائی شیر شرزه و مار گزنده را ماند بی هنری خیره سری از پارسی نا آگهی و از تازی بیخبری خشمش
چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و ازان کف بدانسانکه تگرگ از ابر بارد جهید
فرو ریخت خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فرهنگ کامل
نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی
پارس گناهی ندارد بزبان ناصحه بیاد دشنام گرفت مبالغه نه پندارند و چنان اندیشند که چون مخنثان
در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان به بانگ دایره دف زنند همگو
همان گفت بلکه فحاشی نا سزا تر ازان گفت حیف که گیتی را به داوری گاه سخن چون امیر علی شیر
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوساز را بادافراه نکوهش هیجا و کیفر نفرین نا روا
یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هر گاه هوشمندان سخندان این نگارش بنیاد آرش را بخوانند
یاد برد... ت آن شعر از سخن شناس موجب ریش خندی خواهد بود خود را تسلی داده ام کاش دشمن
از دوست همانا نخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو میان آمد دیگر این سلسله از هم
و آمد و رفت نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشیهای یکدیگر مهرگرای و مهر در میانه هم جاوید پایدار

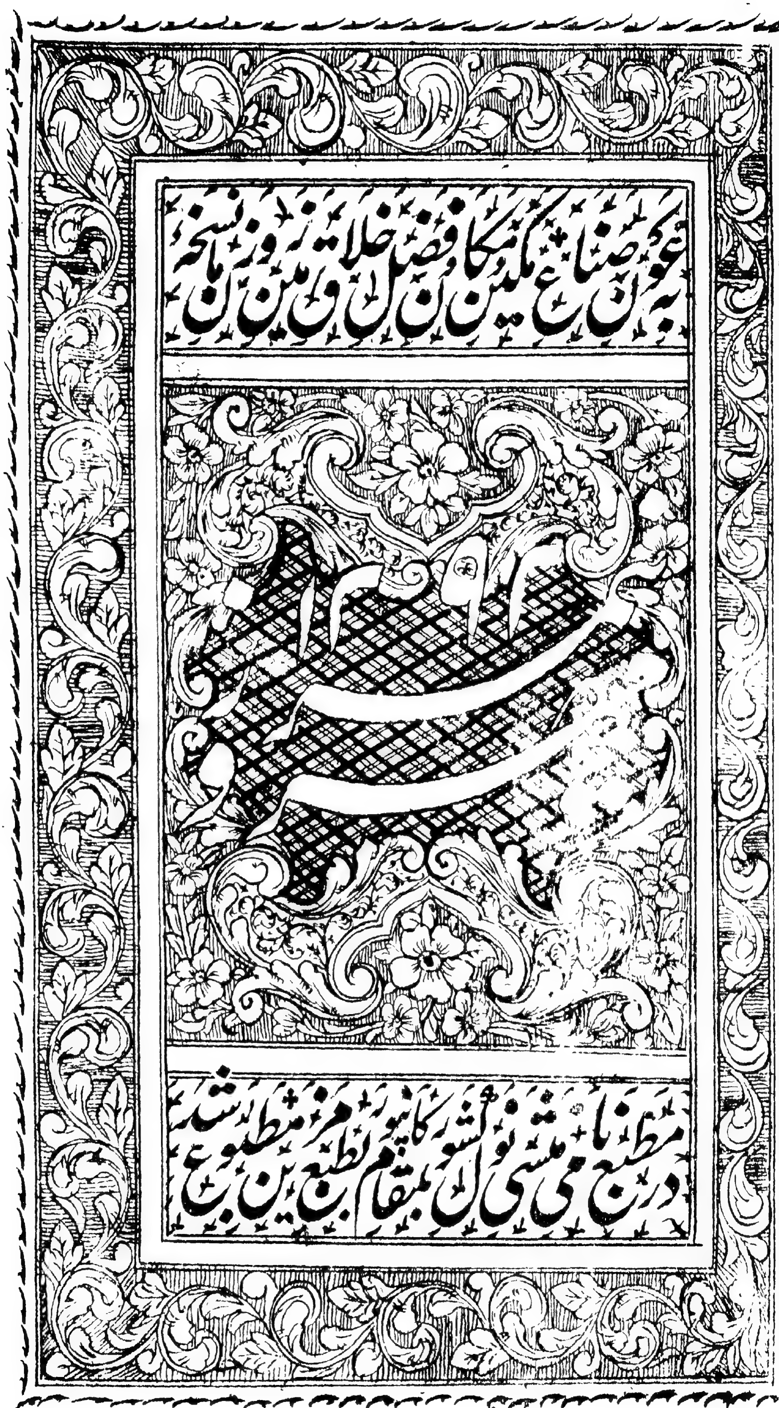
نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاها والا پایگاها درود
قدسی صحیفه دل را توان و تن را روان افزود و الله الله خریداران دکانهای بی رونق چنین
مهیا شند که در دستی و درستی اندوه نگینی گوشه نشینی را به نامه یاد آورند بلی چهر سپهر در پرتو گستری تابش از

ذرهٔ خاک دریغ ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد بر شوره زار نیز نگستان بارد
امید که سپس در فهرست مخلصان خالص الاخلاص نبشته شود - سیاح جهانگرد را بند گران بر پای
زمین پیمای نهاده اند چنان کنند که دوش وی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از بند آزاده
آزاد باشد دانم که همچنین خواهد فراوانی محبت برین داشت والسلام بالوف الاحترام ۱۲ از غالب
مهر را طالب فلک زده غالب ۱۲ از شنبه هفتم مئی سنه ۱۸۶۴ء فقط اوڑا جاؤں کیا دیوانہ ہوں
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور
اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تم کو یہاں لاوے تو سب حال کھلجاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک
مطبع اودھ اخبار بنام نیر دام روز سخن میگویم با کسی که دیده روشن نا دیده و دل
بمهرش گرویده دیده دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سولو این نامه کاز دوست
بمن رسید میان مردم چشم و سویدای دل ستیزه روی داد آن همی خواست که بمردم را باشد
و این همی جست تا همه بر باید من بر میان آمدم و از میانش باز داشتم تا هر یکی بهره بر گرفت و آشتی
پدید آمد دیده را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی + در پارسی زبان لب به سخن گفته ام و سمرنامه ها نبشته
نگاشته اکنون که دل از ناتوانی سگالش برنمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و هرچه می باید
در اردو می نویسم گوئی گفتار در نامه فرو می پیچم و به دوست میفرستم حاشا که در اردو زبان
نیز سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته میشود مدعا همان
گذارش مدعا است و دیگر هیچ + اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامه پارسی آمیخته به تازی سخن گفتم
سه نسخه در نثر دارم پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو شگفت که در لکھنؤ نیز مردم این نامهای نامی
داشته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادها را فراهم نیارند مرا خود هنگام
آنست که با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم آخر هر آغاز انجامی
۱۲ امر رسیدن اوده اخبار از آن شگو دهر ماه چهار بار و رسیدن زر از بیع و هر سال و بار گر منظور دارند

منظور ہست + بہ اقبال نشان میان داد خان سیاح و عامیفرستم و بہ دوستی گفتہ ام تا پارہ
غزلی چند نوشتہ دہد ہمین کہ ہمی آرد بسوی شمار وان میدارم نگاشتہ و روان داشتہ بہمار سیوم
۱۸ ماہ جولائی ۱۸۶۶ عیسوے

خاتمۂ پنج آہنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دہد تا دانند کہ خامۂ غالب سیہ نامۂ مسلک
دشوار گزار پارسی آمیختہ بہ تازی را کہ ام دلاویز رفتار بیہودہ است و درین شصت و ہشت سالہ زندگی
کہ ۱۲ اجزو در بازی و کل ۵ در سخن طرازی گزشتہ لیکن تنہا بہ نظر فروز آمدار و سال دربند
آن بودہ ام کہ نگاشتہ ہای گزشتہ را بہ رشتہ ہا بان فراہم آورم و دیگر رخامہ فرسائی از
خودنمائی فرو ہلم تا درین روزگار کہ سنین ہای ہجریہ سہ ہزار دوصد و ہشتاد و شمار آمد
روشندل فرو فاتی کہ مہر و رزارزم گستر بخشی تو لکشور نام آورد را بہ این پیرانہ سالی
نام گزار افتاد و از انجا کہ درویش نوازی خوی اوست بہ کلبۂ احزان من روی آورد و بہ دعا
دیدارش خود را بچشم روشنی گفتم مجموعہ نثر ہای پیشین کہ این صحیفہ یکی از آنہاست از والا پرور
ہمایون فرنواب خجستہ القاب ضیاء الدین خان بہادر آن سپہر عز و جاہ را رخشان نیر آن اوج
سروری آفتاب ذرہ پرور سہ بدین دو دانش و دولت یگانۂ آفاق + بعم کہتر و از روی تتبع
مہتر من + اگرچہ اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود بپایہ ارسطوی من سکندر من پیشتر
گرفت و با خود بہ لکھنو برد تا این کلام نامطبوع را بہ پیرایہ طبع آراید بہ دقیقہ رسان ہویدا
باد کہ درین عبارت از جزو شانزدہ و از کل پنجاہ مراد ست ہمانا اشارت بہ قاعدہ شمار عددست
و چون دو سال بران فزون گردد ہژدہ سال بیکر پذیرد پنجاہ سال فی نی برگ را بہ پنجاہ روزمہ
سرایان پارس بہ نوا داشتہ ام اکنون آن روش فرو گذاشتہ ام سپس باقی العمر را کہ برابر آن
نزدیک و در عرضہ باید داد در زبان اردو آن ہم سرسری و از تکلف بری رقم خواہم کرد
تا زندگی آسان گزرد غالب بریدم از ہمہ خواہم گزین سپس کنجی گزینم و بستم خدا نگہدار



بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه
در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام کانپور بطبع مزین مطبوع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گزرد و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد ستایش
دادار دانائی بخشش و دارائی بسیار داد از برگزیدن راه گاه دار نکوست که هنجار راستی و پیوند درستی با
هرگونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتو ستان گشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان آید ندارند اندازه دان داند که آن بلندی اساس
مایهٔ نمود کیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایزد شناس شناسد که این روشنی الفت
صیقل آئینهٔ شهود کیست جنبه جنبه کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های تمام از دو
جهان آرائی مشاطهٔ صنعتش اشارهٔ و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح ازیرا
پرکارکشائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضهٔ کمالش ستائی
و سفید مستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان تهانی در دشت طلبش از نقش آبله که بر خاک
نشیند جادهٔ رگ ابر نیسان ما و گهر سازی و در وادی شوقش از رقص گردبادی
که باد از خاک انگیزد غبار باغبان آسا در نهال طرازی قدر انداز قضائیش را در تقدیر و خلق

چشم بینش تیره و کمانه در کمان بی و آتش گیتی سوز عتابش را در تقریر سوختن بنای آفرینش هیچ زبانه
بی زبان نی **نظم** آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویش آینه در پیش داشت
جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آوازه لبساز افگند + طرح شناسائی
راز افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمه چند بهم باز بست + نغمه آواز که در دلش
نیست + دیده شناسد که وجودش نیست + گوش دو صد نغمه ازان پی برد + راه بخلوتکده
نی برد + سامعه از رنگ خبردار نی + با گل و سرو و سمنش کار نی + دیده دو صد پرده گشاید
همی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگیخت
جوش + هرچه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر
آواز گوی + هرچه شماری همه ازین ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسله ارادت سنبلستان بخوابهای پریشان سودازدگانش
بدانسان درست و پیوندش مضمون گلستان بتشبیه دلهای لخت لخت جگر خستگانش بدان
آئین چیست که اگر ازان گفتار در حلقه دم وازان اسرار بر صفحه رقم زنند + شنوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد + کشتگانش به مرگی نمرده اند که اگر مثل
آن پرده بر مسیحا بدرند درازی عمر به بهانه جوئی طبیب ندهد + خستگانش از زخم ذوقی نبرده اند
که اگر بالفرض آنرا در اندیشه روئین تن درآورند بگشاد شست دوباره بچشم خویش از
تهمتن سپاس نهد و دردمندان دل آزرده او را ازان نی که درین ناخن فرو دوز غمزه برتابد
سازروان و تهیدستان بجود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار است چون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان جو رجالش کف پای واماندگان راهش به خساره فرسای مسیح بخوردن
تنگ شکیب تند خوی او را الفرقتی چاره فرمای دلامی خوارانش در بزم بسرخوشی گرد از جمشید
برده و بی سوارانش دعوی همدوشش روشنی گوی از خورشید بجا صلانش به بازیچه با در ابر
سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به تشبیه طائران قلندر اشهبر **نظم** مناجاتیان بیتینی و در نماز

خراباتیان را به دو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + هرش را
ز جا نهانا غباری بلند + غمش را ز خال عروسان سپند + شبستانیانش زمی غازه جوی +
بیابانیانش ز خور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت چین
جای اوست + شهیدش بخونیش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند + فرزانگان
راه هوای حق تیره و هی با دو پندار کوششش عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی ولوله شورش عشق در دل +
و غافل که با اضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه کدخدائی کبریای الهی است
به غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و پرا بهر قبله نماز گزاریم چرا دیده را
به دریوزه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که
در قانون اشاره از بهر رنگ شکستنی و در سنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را به سنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گوناگون بازیهای شگرف ازلی را
پردهٔ خیال و حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بکلید گرفته
خوردن اجزای آفرینش درین هنگامه گرد فتور تواند انگیخت درخشانی فروزنده مهر نه
منحصر در ان اشتمال است که از پرتو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب پیکر حباب
آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر بر کشد
تا ماسوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلع
در عدم پندار پیدائی سلیمان زد استی + آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی +
همین چرخ برفتار خاصه خویش از غا و رسوی باختر تیز گرد دگر دنده گنبدهای دیگر از مغرب
بمشرق راه نورد و کیوان به دیده بانی سرفراز و مشتری بفرخی دانش آموز و مریخ به سپهبدی
گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه هاروت فریب و عطارد به دبیری
زبان آور و ماه به شیروی سبکتاز آتش بهمان سوز و باد بجان آسائی آب روان پرور و خاک رامشگاه

بما و بالماس و یاقوت در آرایش عملو نکرده معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تذرو و درّاج بر هوا گردش پیمانهٔ الست در حلقهٔ بنی آدم و روائی برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان فرو ریخت بکشور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پولاد باز و دلفین تیغ آزمائی و خنجر کشی جفا شیوه نگاران بناوک غمزه در انداز جگر با دل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعله در پیوند زمین تا آسمان سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب دم کاسه و سبوی شراب افگنده و حق پرستان یکروا ر بادی که بر آب وزد سجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نهانخانه گور و باد رفتن سرمایه پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار درختان باغ از پس و پیش و پرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هر کس بهشت راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین بر که لبالب از می ناب در میانه حوران بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص و شاد و شش و رستگاران بشادکامی طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش و دوزخ و آن زبانه های خشک و تر سوز پنهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیش های در دیده و دل رخنه افگن و در روح و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا + لب بیاز تبخاله و طایفه را البتوبهٔ مؤیه یومئذ این المفر نفس در گرد فغان و ناله + حاشا که اینهمه انبوهی پندار کثرت وحدت حقیقی را زیان دارد و هیچ شئ از احاطه و الله بکل شئ محیط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته تا صور محشور محشر همان ذات واحدست از خویش بر خویش جلوه گر **رباعی** ای کرده بار از پیش گفتار بسیج + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است بسیط منبسط دیگر هیچ + **زمزمهٔ نعت** روزی از روزها هنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرّه شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت در وتد

ماتمش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تف ریگ تفته هزار آبله بر پای
نگاهم افتاد دران بیابان هر و افگن محیطی از گداز زهره خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشی که گرم روان آن بادیه از شعلهٔ رفتار در
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان آن
راه دمبدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوی که در نورد
چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نیمسوزی
که از کاروانیان بصحرا ماند وران براه برکنار افتاده مرا دران تگاپو بسکه از کشش قدم برهردمی
دم گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس تیره ها صورت ذرات نقش بست فرد
تگاپوی از جگر ذرّه نم بیرون ندهد + بوادی که مرا بار در گل افتادست گفتم این مرحله که
هرگرد بادش آتشین روی را محمل است و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس تیره های پراگنده را بهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بچنگم دانشت رستگاری
پیچنگ رسان توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا آن کهین دشت گلشتی نیز
داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از رصنه
جز به گلگشت آن بیابان فرو دنیامده و اینست خیابان که طائر سدره کم از صدره در آن
خیابان فرو دنیامده باغبان دربروی من گشاد تا بچمن روی آورم دم خضر ردای
خویشتن بمن داد تا بپای سرو گستردم سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه بریزادان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بسپردن راز
آفرینش ترانه آغاز کردند و دسوا که از سویدا جست ایری بود که جامه بادنمازی تواند کرد

وهوای برون را که در پیچیده بادی بود که ابر سیه مست را بطواف تواند آورد و ابر گلاب
افشانی خاست و باد بغالیه آمیزی سروشش به آن یکاد خوانی نشست و من به لخلخه گری گاه بسیماب
نفس ریزه های هم تافته پروین را بگلدستگی برآوردمی و گاه به نیروی تبان بهره از هر پایه فتیله مینو را
به مینا در آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سررشته را لب فرسود و مرالف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک مداد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع وما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بر روی صفحهٔ
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام نظم ز رسم از نهان پرده برزده + فراز بت
خدا منجری سرزده + تمنای دیرینهٔ کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده
سرچشمه + ولی همچو مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرانهٔ خاکیان + بدم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان برد تشنگی
خاک رهش زنده را زندهٔ جاوید سازد عیسی بهمدمی باد دامنش جان در تن مرده انداز
بطرف چمنی که در آن چمنش به محجوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش
بهمانی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کوییش را از انجم مرغان رشته بر پاست
که همواره در طیران اند و همچنان برجای مانند جوانان اردوییش را از افلاک توسنان رام زیر ران
که پیوسته بیک هنجار روند و از خط دائره بدر نروند پویندگان جادهٔ شرعش را سبزهٔ باغ
بهشت چون سایهٔ همپای و نخلهٔ طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بران جادهٔ عرض سیر
داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والائی پایهٔ جاهش
اگر بمثل آرزوی آرزوی مثال بدان پروانه ندکه هر آینه با آئین پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح
عالم رفتنی اندازند تا فوهت را گنجینهٔ قارون نام نهند و تو رفالک را گاو زمین و حوت را

ماهی قرار نیابند بسمکد وشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
همهٔ خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همهٔ خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان ایذا
وغمزدگان را بیاد یاور آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر برتر
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای موریست نخوانده اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشان نیست اگر هست جز تنگی طالع قبیل یاران
سنگ آستانش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + عهد و سوگند
که زجای کنار توقیعش + دو دیده تا دل خسرو جبر است کاری + شهنشهی که دبیران فتح بهشتش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری + افاده اثرش بر قوائم افلاک + بشکل رشته سر اندام آدم طراحی
افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن بیاره
دو هفته از تنگی حوصلهٔ معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سر انگشتش نیروی بهم برزدن
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکدهٔ پارس و ریختن کنگره های کاخ کسری و تن
سرای تنیدن عنکبوت بر دهنهٔ غار و بیضه نهادن کبوتر در آن و بیخ نیفتادن سایه پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقهٔ کمربند از میان بسخن سرودن سنگ و چاره بیمودن نخل را از گفتن سوسمار
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن بزغاله زهر آلود و دمیدن
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خود حسبه
را حجتیست بچشمی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست و دانایان
حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیث
دل افروز بر زبان تا به چشمه نشست گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم
پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش به کار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از توحید

و در گرو نشانداریست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است برانگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگار
راز داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سر آغاز داشت سپس بهر گشت
و در آیین انگیزی یکتا لک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دو روی ورقه
جوهر واشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیروان ستردن بر داشتی و میگشاد عقده
ذات بهنگامه پرده از رخ برافکند ساقی خمخانه عرفان راوقی پرزور تر از آن باده هنگامه گان ایاغ
افگند همانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که نبوتش خاتمه
اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر نامه نهند نازم بنقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست و در نوردنامه راز بازپسین حرف در صحیفه طرازی ابدیت
صحیفه طراز با قلم دمساز و به پایان نامه قفل در گنجینه راز حنیانه سواد والسلام در مکتوب علامت
سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان منزله والسلام ست

نظم

نبی را دو وجه ست دلجوئی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه از حق بود مستفیض
بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشته پرتوپذیر از نبی + بانوار حق مستنیر از نبی +
بود در دبستان روشنگری + بگیتی پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی ز پویندگان +
بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +

هر اختر برین آسمان نوردین آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه بهاری
کلیم ارنی گوی و همه بهمدمی مسیح قم باذن الله سرای در درجه یا بجتی سپهر هم آورده در شور صور با
اسرافیل هم آوازی یکی چون سیلی که بدریا روی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون
آفتاب که در حجاب سحاب ره رود و از نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق
است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
و بدر وایشان دل ریش واگذاشته در صفحه دگر احکام شریعت بنگارش در آورده لیکن آهان ستاره

سپاه سپرده در شورش کدهٔ عرفان بابانگ نی و چنگ وسماع جائز و بهوای می و ساغر پرواز
روا بداد گاه شرع مبین اقتضا مات همدانی به لغت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بردار و عزّ فرد
در موقف قهر ش نگری بر روشش داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه
شگفتن غنچهٔ تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذرّه تافتن پرتو تجلی جلالی را افق هوالحق سرایان این زمرهٔ بهارستان
غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقهٔ محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه شرع را دانا
سرهنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب زور آزمائی
نظم کنش را ابدا لگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ
نیلوفری + بود سبز جالیش به پیغمبری + ترانهٔ **مدح** از انجا که بعد هر دور طوری دیگر است و آئین
هر انجام سرانجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت وقت کشایش
طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیما درخشیدی و اثری از
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا دران مظهر ظهور
هر دو رنگ و دران مرآت رویت هر دو صورت یکباره رو دهد اورنگ و منبر یکی شد
و وساده و سجاده را دوئی از میان رفت و درفش کاویانی از عصا در دامنت پذیرفت که
پیدائی من به پیوند این دو جزو بازبسته است عصا در دا و درفش را سپاس گفت که درین
صفحه نقش جمعیت مارسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو قدح مجمع البحرینی پدید آورد
و سرهم آوردن این دو قوس نقش دائرهٔ پدیدار کرد از سرجوش فروغ مهر و ماه با فشردن
و پالودن و سرشتن پیکری ساختند و بهر فروغ گزند چشم بد از پیکر دودی پیش بران پیکر سپند سوختند سرش
را بتاج شاهی افراختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم
چراغ دودهٔ تیمورخانی است پای بر سر بر گذاشت و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان
گورکانی است افسر به سر بر نهاد فرّه تا آفتاب لوی روشناس و ماه تا ماهی از وی در سپاس
نه هی و در انجمن خلوت نشین و بیاد شاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن ازان کار آگاه و ادب آموخته

وکار آگاهان درخلوت ازان پادشاه فیض اندوختند نظم محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال +
قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه + بفیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فر خسروی ارزش فزای دولت
و جاه + دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گهی مشاهده نیرو فزای نور نگاه + ز حق عطیه
پذیر و چو ماهتاب ز مهر + بخلق بهره رسان چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش انفسیان
را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش برهم زدن کشت پندار
سبکسران را ابریست تگرگ بار و شکوهش از پا درآوردن بنای تمکین گرانجانان را سیلیست
تندرو در موکبش پیادگان را به رهروی و رشتها از پیه گرده هزبر روغن در چراغ
و در محفلش آزادگان را به می کشی از نه لال کوثر باده در ایاغ عنقای قاف قدرش
از خرمن ماه خوشه چین چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای
ظل اللهی بر نگین کارسازی عدل و امان گسترش سکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگاری
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهرآشوب اندازد چراغ چون لاله بدم باد رنگ
نبازد و اگر سیل لشکر بدشت راند گردباد چون آسیا بر روی آب گردان ماند نظم تیغ ازمائستیم
که در احکام طالعش + سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم + جم پایه که از شرف پابوس او +
خود را به کیقباد برابر گرفته ایم + صدره بران بساط درانبوه بندگان + محمود را بچیدن گوهر
گرفته ایم + صدره دران حرم بلباس کنیزگان + نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم + گر شه
کند قبول زهی آبروی ما + بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط غلامی وفا
نکرد + پروانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق + مفتاح باب
اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویز و رزش پهلوانی فلک
مکوکب حریف آب دندان و بسر زنش دعوی همسری در روشنی بارای بیضا ضیائش صبح
برآفتاب خندان لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر بمثل گرانی آنرا بر روی دل زمین بر جاده راه نهند

آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تار جاده از میانهٔ گنج قارون گذرد
سکندر که آب حیوان خواستی + و دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون این نعمت را دریابد در رکاب
شاه به شکارگاه نشاط اندوزد شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان کشورکشای لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش رهبر آید و اگر نه بدار الخلافت
نظم شمع ایوانش را بکار آمدی هیولی را و زمین از پرتو گستری بر ادیم عار آمدی گوی خورشید در رقص
روان از رزانیش روایتی گوش کرده بود که به فرخی زجام از جام جمشید به آتش دانش پدید آید
دیده [illegible] سکندر را منظرش خیالی در نظر آورده بود که بر آینه و در آئینه نگاهش داشت
نظم ای که از راز نهان آگه نه + زمرهٔ ان از ره که مرد ره نه + در هزاران مرد مرد ره یکی است
آدمی اکسیا آشنا یکی است + در توئی پیمای که مرد راه کیست + جز سراج الدین بهادر شاه
کیست + در نظر [illegible] رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز وحدت
دم زند + دفتر کون و مکان بر هم زند + آنکه چون در نی نوا را سر دهد + نی شود نخلی که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان تازه آیدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر دهد آواز
عشق + شاه ما بسته گو یار از عشق + عشق دارد پایهٔ هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت
از پادشاه + [illegible] با هم [illegible] یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد
[illegible] + [illegible] تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + پادشاه عهد
قطب عالم است + [illegible] کوتاه باد + تا خدا باشد بهادر شاه باد + خطاب
[illegible] یوسف [illegible] خواقین خدایگانا فی سلیمان آبرو سلطانا و مصطفوی خو سلیمانا
[illegible] قدم [illegible] سودای گهر سنجی و گهر فروشی بود کالای بینش های من بین پیمانه سود
[illegible] متاع گرانمایه مرا درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هر چه با خویش آورده ام
[illegible] گویم که [illegible] لختی در سفینه ها و پاره در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج
[illegible] بهر و گو بهر و اگر همه خاک بخورد گو بخور سینه آرزوهای جوانمیرا مدفنست لمؤلفه

نگاه گرم چراغ گور غریبان یا نیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده‌اند و فرمانروایان
با فر و فرهنگ فر مردان چراغ هستی نور دیدهٔ تور به یاد آن نخستین کینهٔ کیخسرو و پشنگیان روز سیاه
پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را از آن برگ و ساز با جز تیغ نگذاشت تا گونه یکچند نماند به فر بوم
بیگانه ره دی آوردند و بدست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین بستان ایوانان کهسار نشیمن
سلجوقیان دگربار سر به افسر افراز گوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران
کاووس کوس را تیر از پای افگند قطعه در مشرب ما خواهش فردوس نجوئی + در مجمع ما طالع سلجوقیان
در بادهٔ اندیشهٔ مادر دنه بینی + در آتش هنگامهٔ دودی نیابی + از واپسیان این قافله نیای من
که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند
آمد در دفتر سپهبد شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شناهش نوشتند و پیر
پرگنهٔ پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند + پدرم پیشهٔ پدر خویش داشت + و هم در کارزار
جامه گذاشت همانا گلبن ثنای ترا نوا آیین نوا بلبلی نمی بایست که مرا از زمزمه سنج دوستان سرای
آفریدند رباعی + غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم + زان رو بصفای دم تیغ است دمم + چون رفت
سپه به زدم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم + ناکام بسر که بفریب پندار آزاده روی گزیدن
لاابالیانه پرداختم و اندازهٔ ارزش سخن و پایهٔ والای گوهر خویش نشناختم + سینهٔ من نفسی داشت به
آسائی نسیمی که از گستران بهار روز وزد زبان زدهٔ من که دم جز به نایابی نزدم زبان مراقلمی بود
به جلد بار ابری که از قبا خیز دمیده گوش من که باران انبوه زار فرو ریختم فردا این فروغ
گوهر درخشانی نهاد + زینسان سیاه روزگرا کرد روزگار + با فر و فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ
دشمن با فرومایگان همنشین و با او باش همرنگ پای بیراهه پوی + و زبان بی صرفه گوی در شکست خویش
گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن را آموزگار + دل پر از غبار + و دیده گشته زار +
نه دستگاه خود نمایانه آرایشی + و نه سر و برگ آزادانه آسایشی + سرگذشت هرکس بهمان نامه‌ای
امضا پذیرفته سرنوشت اوست درانچه بر من رفت دوستان را با من چه جای اسمی نیش

ومرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش **فرد** لنگر گسست صرصر کشتی شکست چرخ + دانا خورد دریغ که نادان
چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را
سخن گستری آموخت بدان در فرزدم آوردند که تو نیز چون حلقهٔ چشمه بدان در داری و نتوانی که
بیک گرز دبفروغ ازان فرهٔ ایزدی که فریدون را بفر تاب داد گرمی دل افروخت + دم از فرهنگ
دیده بر دار + دیوار کاخ والا پایه هماسایه بیدار دل دیده ور قدسی سرشت برینی گهر جاده شناس سر
راه سیر و سلوک و راه نمائی جادهٔ فقر و فنا محو مشاهد شهود و شاهد یقین مولانا محمد نصیر الدین را نام
که هر که بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند شگفت که سایه خویش بر در فردوس افگند و تپش را
آفرینش بر زبان و پیش ابوی چشم روشن ترانهٔ منصور را بگوش حق نیوشش باز بست فرمایید بسیط بایزید
حق گوئیش حکایت بر دم آشفته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه مینا نه آشام است آنچه دیگران
را خم است او را جام است در همه خلق از همه خلق برکران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
تا همسایهٔ ادیم سپهریان و در سایهٔ منت نه + و تا خاکنشین آن درم فرشتگان در رشک پایه مندند +
در دل و دیده روشنان جای من است + و بر سر ماه ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خویشتن بینی
نخست آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد + رو دادن خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خداوند
دولت روی آورد و بخت از خواب جست و چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد چرخ از
رفته عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید **فرد** نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر + نومیدیم
دگر بتو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر گردباد جانی در میان نیست همین یک دو گسستگی
تماشا دارد و ما عندلیب گلشن تصویریم + که ببوی گل زمزمه ازوی نتواند دمید + یا سبزهٔ جوهر شمشیرم
که بوزیدن باد مستانه نیارد دمید گسستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل همچنان چکید نیست تا چه قدر را
ستلو بود چه مایه برد رگ سته اند + شبی با دل دیوانه که لختی از من هوشمندتر است گفتم که اگر بگفتار
نیرو ذاتی به شاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم را میتوان دید و دو بنده سخن طراز مرا
میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همیتوانی گفت

بکوی خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید رباعی شاها هرچند دایه جوی آمده ام
دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام + آبم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام
اگر چنان که به دوران تو ام بروزگار خزانه جمشید بودمی + جمشید روزگار را آفرین گفتمی
واگر به ایشان نه ثنا خوان شهریارم فرخ فریدون را ستودمی + فریدون بسیج تازه را گنج گهر بخشیدی +
دران انجمن که زردشت آتش افروخت و زند آورد واگر من بدین دم آذرفشان جا داشتمی
آذر را زبیم من زبانه نزدی واز دلنشینی بیان من کس نشنیدن زند نپرداختی + من بدین فرخی
بخت که چون تو خداوندگار فرمانروائی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بناز که همچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنر داد التفات میدهی
جای مردمک دیده من باز گذارد و در دل بروی من بگشای گویند در عهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریادل کلیم را صد ره به سیم و زر و لعل و گهر سخته اند من آن
خواهم که دیده وران را دستوری دهی تا از نقش و نگارش و کوشش نسنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم
بسنجند قطعه بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خرابگاه + کمال من
که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاقتکاه + مربی سخنم من بمایه داری فکر +
ز نطق من بود آسایش ... های خاطر خواه + بافر فیض ز مبدا فزونم از اسلاف + که بوده ام
قدری دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو
به بیست و شش صد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه +
کنون تو شاهی و من مدح گوی تعال تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبرشاه + بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه هانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی + و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی + سرمستی
ذوق برگزیدن این والا نظر که برگزیده تست مرا از من برد + خامه بی پروا بوی ایدون روش

و آهنگ بخرامش و رامش آورد + جاذبهٔ عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین
روزگار که دانشش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب
گردش جابجا و خیره روی نتوان گذاشت + و در یگانگی و فرزانگی کارآگاه همتای وی از چرخ و ستاره
چشم نتوان داشت + آنکه چون هوای شکار نگارد و رانگیزی بورزش شیوهٔ ادب نگاورزیدنی
است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکریان آیینه تازه + آنکه بنفس گیری
تار جادهٔ اصل سکته خاک دانسته و بمشاهدهٔ بشره ماه منشا دوار چرخ دریافته هرچند دیگران
دران سخن نکنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچهٔ گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن میدرد
و نرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه رو آب به نی میخورد + لیکن از آئینه مردانگی
و پارسائی و دانش و دادنگار خشم و کام زدوده و دانش و داد به آئین داده و دانش
جز در آئینه رای وی روی ننموده + مگر این چهار فرزانه پیکر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
نام بردیم و ازان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
شود چهار آخشیج پیکر اوست سپس دهن به آب خضر میشوئیم و میگوئیم که آن فرزانه کیست که این
ستایش در خور اوست + فرخ دستور کارشناس خجسته گیتش دگرامی رازدان فرخنده خوی
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزود + با این گرامی
همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود + بازگشت روانهای آزاده از پیکرها به پیکری و رسیدن
هاییه هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند نامی
سلطان دهر آفاق چشم داشت که چون منی را به جادوبیانی شهرهٔ آفاقم بگرد ارگذاری
گماشت من خود از آن رو نه که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما درینباب بمن فرموده فرمان شاه است فریاد شاهان اثنا گفتن

نگارگهرست + دیده ور شاهی که کار گفتن اندازهٔ من + نامه نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق
سرانجام خدمت سعادت جاودانی و ناقدان را بمایهٔ سواد این نگارش که ظلمات آبحیوان است
حیات ابد ارزانی باد **سبب تالیف کتاب و انداز فتح ابیات** هرچه در مبدء
فیاض بود آن منست + گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست + از سواد شب قدرست مدادم
به دوات + آسمان صفحه و انجم خط با نشان منست + مستیم سهل مدان و روشم عام مگیر + ناقهٔ قوم
وجبرئیل حدی خوان منست + جادهٔ عرفی و رفتار نشفائی دارم + دهلی و آگره شیراز و صفاهان
منست + خامه گر نیست سر دستی ز سروشان بهشت + از چه در مرحلهٔ خاک زبان دان
منست + خامهٔ من همایون همائیست شگفت آور که هم بدستم نگارش ره سپرست وهم بفرقم
از نوازش سایه گستر + همای دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایهٔ این هماست
که سرم درین خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گستری همی سرایم و سپاس گذارانه بسخن همی
آیم درین زمانه که سایهٔ دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خسته تن را بستر خواب است و
دیدهٔ بیدار این فرو مانده بند پندار ره شناس کف پای خسته هلال رکاب روزی بود فیروز و
صبحی دل افروز باد در وزیدن و سبزه در دمیدن بلبل به نوا خوانی و زاهد به سبحه گردانی و ره نوردان
بار بربسته و دستگیر دان پای بدامن شکسته روز نازبستگی به سعد اکبر نام زد و پنجشنبه نامور بیست و سیوم
شعبان سال یکهزار و دو صد و شصت و شش هجری یا چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه عیسوی
برابر مهر در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را بمهر نگران کیوان بحمل در گام سنجی
و برجیس به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادان
شهنشاه بشکوهی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من بنشاطی که گوئی
عطارد است در تصمیم روبرو ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتی نه
خاصم بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلامگاهم آوردند خداوند دنیا و دین
بدان دست بخشش آئین + که کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف اوست که بر گوشه های

معدن یعنی جیغه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت جادو فرخ سروش گهرهای تر از دیده رگ ابر خامه شاه پرورین سیاه بر گوشه بساط بارگاه افشاند لبهای سخن سرای را **نجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ** خواندند بدین مهر خوان که از خورشید ذره پرور یافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آینه با عطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی تاجداران **تیموریه** بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پیشدستی گمان نداشتند کردار گزار را بسیج آن بود فرمان نیز چنان بود که سرآغاز این خرد افزا نامه از شهریار رستم هنگ حاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر پیشکار را نه نه سپهر نظر کرده از هفت اختر و شش سوی فرمانروای هفت کشور صاحبقران روشن گهر **امیر تیمور** نامجوی نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از هشتن تن کوثر آبشخور و مینو نشیمن است بدان آیین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلمش از درازدستی پور دستان و داستانسرا است تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را بانگ درای است کاغذ توتیا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن رانده و درین پویه هنجار خویش آن دهد که هرچه دانا دستور دانش گنجور فرد لفظ و معنی را بدانش دادرس + **احترام الدوله** عیسی نفس + بوی آموزد به باز گفتن آن ناز اندوزد و اندوخته آن خرد اندوز را سرآغاز ازان جنبش نظر فروز است که بمقتضای حسب طبع راز قلزم نوردید پدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخن به بلندی چرخ برین افراخته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر نشان والی عصر که ما سایه پرورد لوای ولائی اوییم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار دادن گویا را به غازه روی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآرم گزارش راز را دو بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو لخت را که دیباچه جز یکی نخواهد بود و بهم پیوندند و خواهی جدا جدا شیرازه بندند **نیمه نخستین** از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگردی شهنشاه آسمان خرگاه نصیر الدین همایون پادشاه **و نیمه دیگر** از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه مؤید من الله که رازدانان او در ستایشش پیوسته
این فرد بر زبان رود **فرد** بدان نمط که ز آدم محمد است مراد + ز پشت کار تمر خان به تست وی
حکیم + و خدا خوانان را در دعا لیش دل جز بدین مصرع تسلی نشود **ع** تا خدا باشد بهادر شاه
باد + نگارندگان جلوه در از بر اینش فیروزی روزی باد که این نامه را به پرتوستان نام آوری
داده نگارش نخستین را مهر نیم روز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر فصلی
روی خواهد داد از آن فصل باید از جدا شناس به پرتو تعبیر خواهد رفت و زینمقام که از مهر پرتو
سخن همی رود جانب فره فروگذاشتن نه آئین داد است **فرد** بی راهه اگر گام زنم خرده مگیرید که دیده ور عهد
راهم نه دراز نیست به پهنا + نگاه با جاده راه توام است و اقبال همره و همت همقدم از آن
راه که بسیج جز افزون آگهی نیست درین تگ و دو جولانم گمرهی نیست + سخن گزار پیشینه که از
گلبانگ آفرین گویان دی گنبد کبود به صدا است آیا امید آنست که خود توانست نمک گفتار داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آور افروز
از ساز سخن انگیختن + از من که همه عمر پیموده ام و در آن سرخوشی جز غزل نسروده ام و اگر گاهی
بجادهٔ نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام و ویژه درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نثرند و هوش در رم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی و روان تبه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجام گزیند و هم
پیچیدن ورق را هنگام آید انامل بهم پیچید و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس در لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
اندازه و اندازه اندازه مرا آزمون برگیرد **نظم** دریغا که در رو رزش گفتگوی + به پیری دار
آورد روی + به برنائیم ردی پیری سیاه + ز مو بود بر فرق مشکین کلاه + کنون نیست ظل همایم
بسر + به پیری فتاد این هوایم بسر + شبانم که تاب فتنی بوده است + نه شبهای
جوزا شبی بوده است + بدان سنگه دارم تیماری دراز + شب کوته و روزگاری دراز + دریغ

از ترقی معکوس من + که باشد سر من بها پوس من + ز سر باد پندار بیرون شده + سهی سرو من بید
مجنون شده + بود قدم خم گشته چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه در هم
سرود + کزین بیش خوشتر توانم سرود + هان دیده وران بدلفریبی این گزین روش که خامه را
در بنان من است اگر به بینش دیدار روش فرسوده فروتنی داد ز دیده وران خواهم هم از دیده
وری خواهد بود نه از فرزانه سری کالاشناسی را نه آن آئین است که نکوئی کالای خویش را نظر انداز
و پیره کارگشائی را نه آن دستور است که به بهر پیکری که خود کشنده عشق بنازند مگر مانی آن نقش را
که خود میر دانه اعجاز نمی شمرد و آزر آن بت را که خود می تراشید نماز نمی برد یزدان را بنده سپاس
گذار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کبک و
تدرو دل از دست برد و خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک
بر ورق اینمایه دلاویز و ذوق انگیز تواند بود نیرست که به سنبله در حالت سرمستی تقسیم خود نمایانه
بنازمی خرامد این پارسی آمیخته بتازی که از زبان چیره دستی چو ب برعجم در گیتی پدید آمد خسروی
گنجینه دربسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد به و بزرگی است تا بنگرد که درین رهروی
کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فرخ خسروی باده
دسمن دوما اگر میخواهی به پیش ما آی که ته جرعه از جامی هست + خودستائی فرد هلم و بند پندار
بگسلم + آوخ ازان روزگار که از خوی به ناسازی واز کار به بازی سیری شد و داد ازان
بیداد که در ورزش افزونی خشم و کام بر سودان و هوشش رفت از کار فرمائی این نگارش سپاس
پذیرم که بپرداختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن
این نقش که خسته ام دل و نگاه و نفس با هم آمیخته ام نا انگیخته ام + دست از کارهای دگر کوتاه
است و دل از اندیشه های دگر برکنار نامه نگار که از کردار گزاری بگفتن ورود دل روی
آورده بود باز بپای سخن می آید + جاده که نشان داده اند می بپاید نگرندگان همه تن چشم
باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز به توفشانی مهر نیمروز در بازنمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر نگست در پوست + بغیر از وهم نبود هر چه جز اوست سخن که
نور دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش آنجهان که برین نشست گیرد از آن
فروزش و فرازش باز به روان و خرد هم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که راز دان دادار آن
داور و آفریدگان است درود و گیتی یار و یاور است به نمایه درود و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان
را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که پشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خویش و نشان خویش را بهر آنکه بستردن نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در خورد
سبب تالیف کتب گفته آمد شمارهٔ بخششهای خسروی بود نه اندازهٔ بلند نامی خویش با اینهمه در
آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش است
در ناخوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این مثنوی از تنگ و بار برید این خسروی آهنگ کیست
فرد غالب نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسد اللهم و هم اسد اللهم + رنگ آمیزی نام
و رنگ و ذوق انگیزی زمزمهٔ آهنگ پیدایش ما را بدان گماشته اند که روداد هر سوی به لشکر و
گرد آوران گرد آوریم و شمردن نشانهای گردش روزگاران رو در کار سر بریم راز سربستهٔ
آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند درمیان نهیم و صورت نمودهای بی بود را پرداز هویدائی
دهیم و آنگاه بدان اوا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نیرو و بکار نیرو و مانند طوطی
آئینه هر چه اند و گاه آن شگفته شود و گفته شود گرو با گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان
خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نموده است که نبوده است و نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سر حلقهٔ علوم
عارف روم فرماید فرد دیشه کی داند که این باغ از کی است + در بهاران زاده و مرگش دی است
آن یکی از باب مدینهٔ علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گر باره
پژوهش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

بنجود فرو ماند لب جان بخش سروان ترنمش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر هزار بار همین
شنوی که آدم همچنین از فحوای حدیث راز دان یزدان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری بوی گران
پذیرست جانشینیکه میفرماید + ان الله خلق مائة الف آدم همین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد اوئیم پیدائی هزار هزار آدم
و بهم گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز آنست که گرد کار هستی بخشش
بحکم تقاضای حسب ظهور در سر آغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمهٔ آنان پر شود و نو پدید آیندگان
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران دارائی و هنگامه آرائی روزگاری بر آید
که شمارهٔ آنرا ایزد دان داند و گویند هشت هزار سال است گذرد بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای خود آرا از نظرها در گرد نهان گردند چراغ آفرینش به تندباد بی نیازی فرو میرد و تیره
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد پس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و آن خفتگان
کنج خاک به نهیب صدای صور برخیزند و به پیشگاه داور روز بازپرس دست بسته ایستند. دفتر ثبت
هزار ساله هستی اعتباری موشکافانه پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دور باندازهٔ خوبی
و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری بپایان انجامد نقع آفرینش از سر گسترند
و آدم دیگر پدید آید کار آورند. نظم همدرین فصل که مستانه سخن میگذرد + نکته چند سرایم ز وجوب
و امکان + صور کون نقوش است و هیولی صفحه + صفحه عنقاست چگوئی ز نقوش امکان + هستی
محض تغیر نپذیرد زنهار + حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان + همچنان در تتق غیب نمودی
دارند + بوجودیکه ندارند ز خارج اعیان + پرتو لمعه ندانی که بود جز خورشید + موج و گرداب
نسنجی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات + چو ازینکه بود در دل فرزانه نهان
نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت + صور علمیه کز علم نیاید به عیان + اے آنکه از قدم
و حدوث عالم سخن سرائی یکره بحلقهٔ آزادگان درائی و این راز بیگانه مبنیان در میان منه
تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد نوی و کهنگی در میان تو چون تواند گنجید همان ذات

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان
ثابته تا صور محسوسه از خویش بر خویشتن جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم
نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ما سوی الله معدوم چون نبود فهم
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد و چرا + هر چه جز هستی است هیچ و هر چه جز حق باطل است ۲
چنانکه فروزه فیروزش را ابر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند
بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره روز
در نظر نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو انداز
جدائی گزین است فی فی چشم بد دور دیده خفاش کور همان نور است و همان ظهور همان لمعان
همان نور بامدادان که بهر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه دریابد جلوه توانا
کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست
تاب آفتاب است و بس + دریا را هر گاه روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن بیکران هستی و پیدائی با دریا
انباز ع دانی همه اوست و رندانی همه اوست + اگر کلک بی پروا پوئی که پیروز زبان همیشه
گوئی من است از دائره ترجمه عبارتیکه کار فرما میفرمایستند بیرون رفت امید که برمن خرده نگیرند
گفتگوی خردی بود هر نکته را بجای داشت تختی از دیده دریافت خویشتن نیز گفته آمد مطلع
غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذر خواه درازنفسیهای من بس است مطلع
سخن دوست گران بود فراوان کردم + جان به بیعانه بیار بید که ارزان کردم + سپس
از نقل سخن همی ردد و پیداست که عقل در نقل نگنجد در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نوشته بیش نخواهم
خرده گیران را زبان بیچاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر روشنان سپهر را

جاوید پای انگارند تا انسگالند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور را انجا مانند جهان بهم
خورده چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان اخشیجی را فرو برده چون اجرام علویه که بر رفتار صبح خویش
پیوسته در جولانند و هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای
نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت پرستی سیه مستی میکنند
مدت بقای عالم را بر چار دور بخش نهاده ازانجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند هر چهار دور را
ست جگ و ترتیا جگ و دواپر جگ و کلجگ نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فرخنده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در ترتیا که دومین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان عهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
با بدی آمیزد اما فرخندگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دوره سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چار هزار سال بر نگذرد دواپر نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال بیش نزید و زشتی
بر خوبی و کاست بر راست چیره بود پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از تبه جرعه آشامان خمخانه این دور شمرند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود مرگ درین هنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
دگرگون گردد و دانش و خوی برگردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درین وقت که
از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة و الثنا یکهزار و دوصد و شصت و شش
سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته است
دیگر آن سرایند که دادار دادگر نخست چار اخشیج آفرید و منش پنجم که بزبان اهل هند
آکاس نامند بر پیدائی چار عنصر افزود عوام از آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن را نه ازین منشها آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هرچه نگریسته میشود آنرا
یاد و پندار اند ستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند که سپس هشتن تن بفراز گاه برده
در کالبدهای نورانی درآمده اند + اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندی
را دگرباره درین پستی لاخ خرامش روی دهد پایهٔ خویش فرو گذارند و به پیوند اخشیجی تن فرو
دارند + آفریدهٔ نخست برهماست که مظهر کامل صفات کاملهٔ یزدان تواناست این شخص بدیع
که گنجور گنجینهٔ ابداع تواند بود بر روی غنودگان شاد خواب نیستی آب زد و کران تا کران آفرینش
را در نمود آورد و ازانمیان انسان را به سروری گزید و کارسازی و هنرطرازی موالید سه گانه بوی
سپرد و تا با خویشتن درهم نیفتند و راه گم نکنند و هریک از پایهٔ خویش برتری نتواند جست این
گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنی را نامی دیگر بر نهاد نخستین انبوه برهمن نام یافت و آیین
خداپرستی و ایزدپژوهی بدینان حوالت رفت ۲ دومین گروه را چهتری خواند و سپاه آرائی
و کشورکشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را ارزانی داشت ۳ سیومین صنف را بیس نامید و
بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت ۴ چارمین فرقه بنام سودر روشناس
آمد اینمردم به پرستاری مرد و زن و پاکاری کوی و برزن فرمان یافتند همین کارفرما
که تنها برتن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر
فرود آمده است همه بر فروتنی بذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و ننگ
بر آن نهادند انیک هنود را بران همان کیش و همان آئین است بیدخوانان برهما پرست
را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزارد که اندیشه اگر صد هزار پر دارد و بجای
نپرد و هرچند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده ننهند و هر سال را چون سنین قمریه
متعارفه بر سیصد و شصت روز اساس نهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن چندان
بیفزایند که از سفیدهٔ صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف
به طریق غیر متعارف بگردد و عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هریکی ازان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سردین و شبهای ناپیدا کنار درمیان ماند تا بدان نوبت دارائی همای
هزار و یکم است که در عالم آثار به هر کار انباز چرخ و انجم است یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام
یا از که شنیده ام که امروز این عنقا همسایهٔ هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین
و از سال نخست روز نخستین از آن روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السماء رسد
و هنگام نیمروزی فراز آید باز نمود دانشش و بینشش بنود سرآمد وقت است که از نقل حدیث سخن مبارک
پرستندهٔ آنکه آفریدهٔ نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری
در گهر بلکه اختر بجیب بخشند و همین یک توقیع وقیع در رساله بطغرای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم سه گونه طراز یافت تفرقه ای که از میان این هر چهار توقیع
بدین صورت بدر می توان برد که پایه های یکتائی ذات احد الوجود راست که از آن به چهار پیرایه
ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقتی است سرچشمهٔ
شیون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکدهٔ بطون همان نور دافر السرور در
در آغاز طلوع نیر وحدت نامی دیگر یافته است تا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و آن
حقیقت محمدی است علیه الصلوات و السلام تعیین این حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این بمنزلهٔ زیور است نظر را فروغ و خرد را نیرو همی فزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من الله
و الخلق کلهم من نوری هم از روی آن بینش در که تازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهارگونه توقیع
را مقدمه قرار داده ایم هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند مفهوم حدیث دومین را
دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه را
نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که را در سینه دلی است نه تنها شنیدن بلکه بدیدن دریابد که انجمن آرای بزم ایجاد
[illegible]

لغت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل رنگین

نزل حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو مهر است ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما کشاد آن ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هر چه از حق است از آن محمد است + هر کس قسم بدانچه عزیز است میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایه طوبی فرو گذار + کاینجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است + در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است +

سپاس از راستی گفتار آن درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کنند که فرمود + کان الله معه ولم یکن معه شیء وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض همانا رنگی که ازین آیه وفی الهدایه درخشان است بر عارض حدیث وهو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده از آن شاهد راز فتح الباب آفرینش این نواید برکشیده اند که دران دم که مان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت تا گه از آن آب که عرشش بران بود موجی خواست و ازان موج در او بخاری سر بر زد و کفی پدید آمد و آنهمه کفهای پدید آمده جائیکه اکنون کعبه معظمه را نهاده فراهم گشت از آن بخار که عود گرفت و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی گنجینش روز این شمار است که هستی بخشش و گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهسار افراشت و چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رشته نیرا میان و گسیدن خورشید و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق آنست که نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بمثابت موج آنهمه نقوش بر صفحه ظهور نگاشته و نیرو فزاینده این سگالش است آنچه ایدر اجبار را یاد کرده ذات یکتا در زده

گوهری از خویش پدید آورد و دوران فراوان فروغ گوهر به فرنگرست گرمی نگاه ناز گوهر را گداز آورد
تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این بسیطها مقرنس ساختند
یعنی علم هویدائی افلاک فراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان
آنرا **بیت المعمور** دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون
مقام آیند و یزدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری سرشان از اینجا اندازه
میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ تن
را در آن نیایشگاه دوباره اتفاق در دو نیفتد + دیگر از هویدائی یافتگان برین جهان
سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بر روایتی از نور و بر روایتی
از یاقوت احمر است گویند درخت کنار است گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش همی بگوش
پیل ماند دیگر **لوح محفوظ** است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحات چون شکلهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازا پانصد ساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاورست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین اسرافیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به رود دادن آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن هوش
بنگرد و پس به سروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند در خبرست که چون قلم سر برگ
هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در گیتی گزرد بر لوح رقم زند
و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر لب و دیده و کران تا کران راز بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خود بینی
قلم نپسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد و پی آنکه جنبش قلم در آن راه
گرد انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گوئی
این دوباره نوای فاکتب دورباشی بود که جگرگاه قلم را میشگافت هم ازین جاست که قلم بی شگاف

مداد را به خود نمی‌پذیرد و روائی وی بر ورق که نگارش بازبسته بدانست صورت نمیگیرد پنداری
آیه + یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نور گستر است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز جاوید
توانند کرد **نظم** زهی نامور پایهٔ سرفراز + سراپردهٔ خلوتستان راز + سررشتهٔ نازش چون
و چند + به پیوند هستی بدان پایه بند + دو گیتی نمایش ز بخشش دمی + خود آن صبح را هر فلک
شبنمی + ز اندیشه برتر ستانش بهر سرزمین + بود سجده آنجا چو سر بر زمین + گویند این فراز آباد که برتر
را فرازش و بلندی را نازش بدوست سقف بهشت هشتمین است نشیمن گان آن همایون انجمن
زمزمهٔ تسبیح و تهلیل سرود شانی که عرش را بر دوش و انبهستی قرب صمد گونه خروش ورزند شنوند و بدان
گلبانگ ها نشاط ورزند این ایزدی اورنگ را که نمایه‌ای از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از هر
کنگره تا کنگرهٔ دیگر از هفتصد ساله راه درمیان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازه
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهنده
به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه به پایان نبرد و ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی وی
دو بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طوف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و رتابش توان
فزونی طلبید ندا شنید که اگر همه بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا روز شمار گردش بکار رود
طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فراگیرند و این نگارش مضمون آیت فروزان را بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
شخص فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه درمیان کرسی و کرسی با هرچه در آنست در جوف عرش
اعظم چون نقطه بدائره اندر است + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
شگفتگیهای کارگاه خاک در نمود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستردند خشبی در روی

روی نمود گوئی نتوانست به آب ایستاد. کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بر دوختند. از آتش خاک
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و گلزار
دار و گیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت. فرو چاره در سنگ و گیاه و بیخ با جاندار بود
بیش از آن کار در رسد. این همه مهیا کرده، مائده آراستند و خوان گستردند تا از آن مائده فایده
برند و از آن خوان نان خورند. معدومات را هستی دادند و بران مائده صلا زدند. گوئی نخست روزی بی‌مر
روزی خوار آوردند. از مرغ و ماهی و جن و انس بسیار نوع و بهر جنس گرد آمد. توانا داور دادگر
هر گاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و دران پیکر روانها دمید. درین نوع خاص که آدم نام
اوست خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و پاره فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد تا گزیر آدم را
خاکی نهاد گفتند. از شگفت انگیزیهای دگر یابند به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد از آمیزه
یکی نیز جان است که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد. از آن
رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است، جن را آتشی نژاد خوانند. کوتاهی سخن
آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرمانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت و ناحیه‌های
دیگر نیز مثل دسوما و ابو علیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند. از انجا که شیوه
آتش سرکشی است زود و نه دیر از فرمان ایمنی داور گردن پیچید. سرکشان را سخت گرفتند و بزندان
زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ پنهان تواند بود بازداشتند. اما طلبان و پوزش آوران را به آئینی
تازه راه نمودند. و جلیانیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فر تاج قهرمانی
بخشیدند. دگر باره در رگ خون گرانگان خون جوش زد. چون شعله سر کشیدند و بگرمی
رفتاری که در بیراهه روی داشتند دود از نهاد خاک بر آوردند. فرشتگان کارگزار فرمان
کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرونشست. این بار ریلقیا نام پسندیده
منشی جهانبانی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی بر خاست. سرهنگان بارگاه جلال بدایره تیغ
روی آوردند برنا و پیر از زندرو گشتند. نارسیدگان را به تبداندر آورده برسیمان بر آسمان بردند

کودکی عزازیل نام از آن گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به نیایشگری کمر بست
و یزدان را آنمایه پرستید که بسرا پرده قرب جا یافت و سر دفتران را آموزگار آمد مگر ایشان
را ابر روی زمین بازی با دیندار در سر افتاد و همه گرد آویختند و فتنه انگیختند معلم الملکوت که هم از آن قوم
بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت و در
درین قلمرو یکی از ابنای سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیزه را و ورزی ننمایند تبه رایان
اندرز نپذیرفتند و در یکبار دو ایلچی را که پیاپی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشته اند و از مهر صلح
بجا نگذاشتند فرستاده سومین که یوسف ابن یاسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان
بجست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن رهزنان برگشته گان و در تبه عصیان
سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آئینه جنگ همی بایست کرد از یزدان ولاهم رخصت
خواسته آمد و هم همت + خداوند بدین رستخیز بخشش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید
بدین پیروزی پندار فردی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان از من
فرزانه تری و فرهمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد + همانا فرشته
چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد
که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری برانند و بگرانباری طوق لعنت
ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند
گفت ایها القوم دیریست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کاراند تا از آن میانه درخور نفرین که باشد
و زبانه خشم خداوند کرا سوزد شما را چه باک مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین
که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد + هم از ینجا گفتار
بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض
خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفت

و بزمزمهٔ اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش برداشتند تا آنکه گفتار قهرآثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند نگارندهٔ این نوآئین نامه درون داشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل دین ور که خواهد بسرآپای آن روداد گذرد نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجز نگار ارسطو جاه سپهر دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد ❊ پرتو مهر

نیمروز در نمودار نشان هستی آدم رازدانان آفرینش بران رفته اند که چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیر مایهٔ کالبد آدم و منشار پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پرتیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش پذیر آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان سوز درون فغان برآورد و گرد از زمین و دود از آسمان برآورد آئینه رازش را جوهر دیده ستارشناس را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران دوزیدن تند باد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت آور نهیبی است که چون خواهند از من پیکری بربندند لرزه بهفت اندام مرا از هم نگشاید حاشا که به آفرینش آدم مرا از خویشتن بخشنودی تن در دهم من از بلند پایگی درگذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من که خاکم و بخواری خرسندم دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آور خروش بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگر خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف نهاد از ان کف خاک پس از آنکه روزگاری دراز از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای پراگندهٔ وی از ان نمناکی بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان نموداری بپایهٔ گلابه نگاه داشتند گروها گروه فرشتگان از ان راه میگذشتند و بران پیکر

خرد فریب نظر میگماشتند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن فرود نشستن فراز آمد روزیکه اکنون از آن روز به روز نهم محرم تعبیر رود در تن
کالبد روان فرو فرستادند و دمیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن همان + سه نهاد دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را دران نهانخانه سه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جایه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام پذیرد از آید پیکر روان یافته که بروانی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت هم دران خجسته آرامشگاه **حوا** را از پهلوی
چپ آدم برآوردند + و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و بپیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان
خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر بر زد تا گزیر به بند خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار
آمد و آتش از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت آرامش آدم در بهشت
عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن عز و ناز بخوردن دانه گندم
همیده است و نمیدانست که چون کند تا پی پدر و مادر نزاده ناز پرورده را از خانه بیرون کند
بهشت را بر وی در بسته بودند و او از هر سو رخنه همی جست تا به کار آدم انداز فرجام کار
برهنمائی طاوس و همپائی مار به مینو در آمد + و **حوا** را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بدان اداییه **آدم** باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده
باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل نیز مرده بانا دردم فرو ریخت و دانی که چه مایه زهر آب

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که بدینگونه رخت
آلش کردند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا برخود جنبد و سنجند که چه افتاد خود را فراز
کوه سراندیب یافت و حوا را پیش ازان که فرا رسد که چه رو یداد در جده پای بر زمین آمد
برنیامده دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد دوری یکدگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را بر نشانگاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل بار
از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده راه سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قامت آدم برابر شصت گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانروزه راه می نهند ابوالبشر یکهزار سال عمر یافته و
بیست پسر و نوزده دختر که نتایج این بچاونه تن به چهل هزار تن رسید پس از خویشتن در گیتی
گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات
رو داد و پیکر پذیرفتن دلبا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد هم در آنجا اتفاق افتاده
آیین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا جلمیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بردست قابیل به رهنمونی اهرمن هم ازین مقام بخیزد
شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه تجردهای منتی و سود و زیان
وار دگیاها در رام کردن و بو و بری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بیست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جا داده و تخمه خود را گرد آورده همین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا
که دران روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندے
گویند یکسال و چندی سرایند هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم بازپسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و باز نمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان شد
بزمین فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد + فرزانه
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - اوریای اوّل نام دارد نام آوری
بود خرد اندوز دانش آموز گوناگون خردهای ارجمند و کنشهای نغز پسند پدید آورد و از راز سپهر
و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان
دوست بهدران مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد
تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
که ایشان پیکر شیث را خاک سارستان اوده مدفن ست + از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلخ تر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پوشید + هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش
ابن شیث بعد از پدر وساده آرائی و فرودستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی راست
گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس
آنرا به شیث بخشیده بود فرجام و الاخروی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان و
افزونی شکوه و سخت کوشی داشت + نخل خرما که تم شش سراپا نوش ست پدید آورده دست
نشان انوش ست میفرماید هر کرا فره ایزدی بکار آید بروی این منش های فرخیده فرا هم
آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن در هر کار
اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن + شاهان دانشور دادگر را بدانش و داد فرمان بردن بحق گزاری
پدر و مادر بنده وار روی آوردن + با دوستان در مهرورزی دل با زبان یکی کردن + غم
بینوایان و اندوه تهیدستان خوردن + بهنگام فرخی و فراخی نیز از خدا سپاس گزاردن در سختی

وتنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن و گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را به درستی پیراستن
به داد ستمزدگان رسیدن + از سر و برگ هستی که سرمایهٔ پستی است باندک خشنود بودن + از نا
خشنودی خداوند در آنست دوری جستن + به پیروی رهروان از راه نوازش در گشادن +
گدایان را به بخشش همانا زدن + وقت ذبح جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و یزدان
آفرین را ستودن + عمر این ستوده آموزگار بقول یهود در شمار نهصد و شصت و سه سال
و بدانسان که ابن جوزی نهصد و شصت و پنج سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی هشتصد سال و بروایت
یکی از رواة نهصد و دوازده سال است + سپس از انوش قینان ابن انوش جای
پدر گرفت روشن چهره و روشن میان فرخ همایون خوی کسی بود اسم ساینس لفظی است که آنرا
ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از آثار آرای
جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش مردم فزونی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخم هستی در مرز و بوم
بابل آرامش گزید و دیگران را به پیشگی و کاروانی در گیتی بهین کرد علی اختلاف الروایتین نهصد
و ده سال و شش سال یا هشتصد و چهل سال لوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان
ناپایدار گذشت مهلائیل در زبان آن [illegible] است بمعنی [illegible] ستاینده
وی فرخنده بخت و سرزمین بابل که پدرش از بهر ماند و بود پسندیده بود در کشادن شهری
ساخت و آنرا سوس نام نهاد و بروایت طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل سال
زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد ابن مهلائیل را بگاه آرامش اندرزهای آگهی فزا گنجور گنج
راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد آیین ایزدی گار مرا
یعنی یرد و نخجیار رسمهای خجسته نیاگان برپای داشت بلکه آنمایه در دانش و داد فزود
که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویها از رودهای بزرگ برید تا بر گشت
دماغ و بیشه و راغ گذرد هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

پرورد و نهصد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان بر کند خاتم شاهی
و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش قهرمان روی زمین
شد که این نه ورق درهم پیچیده را نورد از هم کشاد و از هر پرده خبری باز داد هر گونه دانشی
که آنرا هیچ ابر سرمه چشم بینش دانند هر گونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید آورد
این دانشمند بینش ور است از انبیا نامه دوختن و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و حرفتی
بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنر گستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها رها است اساس نهاد گوئی
راز دل خاک بدان صورت آشکار کردنی آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینسان برآورد
چون پیغمبری پیشین بینی خرد بواقعه طوفان فرا رسیده بود و همیدانست که جهان را گران
تا گران آب فرو گیرد و سمویین نامی را که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان یکتای دانش و فزونی
هوشمندی است بدان گماشت که به مصر رفته دو گنبد که بروی زمین نمونه گردون توانند بود
طرح انداخته است و دانشنامه ها در آن نهاد + گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دو صد
و چهل هجری میلادی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و نامش
بداهرام مصر در جهان بلند است + سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه
برد که در آسمان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند + حکیم
اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آوری ماجرا
که میانه وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمودن آن ماجرا را بدین نامه های
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت + همانا بفروغ فره دانش که آبحیات انسانی است
زندگی جاودان یافت + بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بست سال برهنمائی
و آگهی فزائی پرداخت + و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهارصد و پنج یا سیصد
و شصت و هشت سال درین دائره آبخور و کرد و در سال یکهزار و چهارصد و شصت و هفت

همبومی بغراز گاوردی آوردخجسته کیشانی که از روی دانش مواد همی آموختند یکسره بداغ جانگذار
جدائی سوختند از آن همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت نه بروز
آسودی و نه بشب غنودی نگیرد ساده دلداده که درد دیگری هیچ نیست و صورت ادریس
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیسه عشق همی باخت زاویه
را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه ست و آن پیکر چوبین را در آن زاویه نگاه داشت
هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون
فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی و چون برون آمدی قفل بدر نهادی
و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع به لیلی هر چه ماند عین لیلی ست و چون این ستم دیده
که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بمرد اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوست
از کمین بدر آمد و غمگسارانه بحلقهٔ ماتمیان درآمد مرده را به رازدانی و ادریس شناساوری کیش
و فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبهٔ در بسته قفل بر در زده پرده برداشت و گفت اینک
خانه او ست گفت هان بگشایید و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنید در گشودند و تمثال
را دیدند و پیکر گرامی نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس
این تمثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بی جان
فرا گرفت و هم از نیروی کشش نهانی این پیکرست که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست
این آزاده مرد که در ماتم او ئید آیین پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی
پایه با خویش انباز نخواست این راز بر شما نگشود و سخن از سخن میخیزد دگر نامه پیرا پیرایه روباش
و سخن از جای دگر در میان آورد هنگامیکه نمرود مردود که بندگی فرامش کرده و پیشه مغز سر شوریده
وی خورد ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن همایونش نسوخت بینندگان
بشگفت زار افتادند فریبنده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب
روشناس خلق شد و در سویدای دل بیخردان افگند که آذر بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزد است

و خاکش بدهن که گفت ابراهیم این آذر رامی پرستید و این جوهر فروغ آمود به فرستاده
خویش راهم درین جهان و هم دران جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سر و بن دل نهادند و گرامی
بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنرپروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و زند و استا آورد و مردم را سوی خود
خواندی و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود به پرستیدن آتش فرمان داده است
و زند که قانون احکام آتش پرستی ست بر من از سپهر فرو فرستاد ع تعالی شانه عما یقولون
تا گزیر آتش پرستی کیش شد + گروها گروه مردم بدان کیش در آمدند + این حکایت خود از مورخی
ست از خصمی دیو با بنی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه
نوائی میگذرم و سررشته سخن از جائیکه فرو هشته ام باز بچنگ همی آورم او ریسمان فریب ابلیس
خوردند + سود خویش و زیان خویش ندانسته بصورت پرستی روی آوردند هر یکی پیکری از
چوب و سنگ تراشیده و قبله خود ساخت لاجرم بت بندگی و تن پرستی روائی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را دستان طراز و شعبده باز و دشمنی در کمین ست
گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار به آتش سپرد + یزدان ما را و هم آئینان
ما را از شعبده و دستان دیو سراپا رنگ و ریو نگاه دارد + دیگر باره از بلندی شگیر ادریس
سخن همیرود بوکه افسانه هاروت و ماروت درین نورد گفته نشود + دستوری یافتم این
فرو هیده فرهنگ یاد آتش جاودانه در مینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد + که آدم
با آنکه بزرگی گهر و آزاده بی مادر و بی پدر بود + و آنگاه در دیدن چاک گندم بگوهر ناموس همیدانست
باز دارش خویش از گندم که با میوه های بهشت بد و چو نیز زد نتوانست تا از ادریس کمترین را
از آمیزش خونابه مرد و زن آفریده اند و بروی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه
جاودان چون باید خرم بهشت جای آدا است نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه ره
پسندید و خواست که این پیغاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان گرداند به نوای که تا از زبان خرد

خطاب کرد که ای با آزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت را نه
بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سر رشته‌ی دل از کف نبرد + و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم
که رهروان را پای نلغزد اینک گوی و اینک میدان گر انگاشته اید چند از خویش برگزینید تا توقیع والی
خطهٔ خاک بنام ایشان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانه نگار
زدند و خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی
و آئین گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهر دار نیامیزند + و از باده هوش
ربا پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار
نکوهیده و زنهار نکنیم باری یکچند بدانسان که همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بیست آن بود
که بروز در گیتی کار کردندی و شامگاه به بال توانائی اسم اعظم بر بام آسمان برآمدندی و نیز هنگام نزول
درین دیر خراب بینش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو و رنج آدمی یافتند و چون بفراز آباد گردش
رفتی آنهمه نقوش از صفحه‌ی پندار سترده میشد یکی را ازان سه رو شکنجی در نیکار ملال روی داد و رستگاری
جست و دیگر بخاکبازی فرو نیامد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با داوری که گوئی در شبستانش دوی
گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود + نزد هاروت آمد و از ناسازی و دل آزاری
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود و فرد
حسرت روی ترا هم تلافی نکند + از تو آخر بچه امید شکیبا باشم + شیفتگی خویش با دستان
گفتاری در دل با جانانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را بافسونگری
فریبکاری گستری داد و گفت شبانه به شبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار
نشنیده باشد هم از انداز داد رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مرد افگن است
داوری پیش هاروت برد و تیغ ناز را به آختن یکدل دم فرو ریخته بود و کرشمه همان یک
تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد و همان گفتگو از دو سو

بزبان و همان وعده پیشینه میان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه تنها رفته بودند شبانه در دکان کاشانه
به نحو صیغهٔ تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از سر دو پای دیگر رشته شمار دانی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از آن نه و هم پرداختند دانی از آن رو که تثلیث لطف مودت ست دو مرد با یک
زن در ساختند **فرد** ذوقیست همه ناله فغان بگزم ز رشک + خار رهت بپای عزیزان
خلیده باد + زن فریبنده و ادای خرد گسل لو اگفت تا پای شوهر در میان ست شما را دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند پس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم گفت
سر بسجدهٔ بت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و تن پیش پیکری
که آدم زاد ساخته باشند جبین سای پرستش گردد چون دیدند که دانش اندیش و هوشیاری اندازه سنج رندند
فسونی تازه در کار شیفتگان کرده آبگینه و جام آورد و آشام باده گلفام تبسم زد جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه ولولهٔ موج می از باده در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت و نادم
تیغ خواهش بر دل زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده و بر کار کار فرمائی از سر گرفت
آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا سپس بکار دگر گرایند سخن گستران پیشینه
را درینجا دو سخن ست یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند
چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به بند
داور دیر گیر سخت گیر گرفتار آمدند + سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی ننموده است تا دست فرا
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده
از روی کار بر گیرند **غالب** سیه نامه را اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سر بسوگیری سخن دان
دارد گفتار نخستین فروگذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهریان را چرا بپوستین افتیم انجام
کار پس ازین گیر و دار قبولی پوزش گستری آن دو بزه مند و پروائی استشفاعت گری ادریس
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فروگذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر است در شکنجه داشتند

در غار کوه **بابل** به چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمه آبی پیش نظر در آن
ساخته نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشا تاب ندهد و نه چندان نزدیک که
لبی تر توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را با زبانه موجه آن زلال پیش از درازی یک زبان
فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژگونه آویختگان
را تازیانه زنند و تا روز رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه ما سرودیم بسیاری
از داستانسرایان هم بدین روش بر زبان رفته است در از گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند
این گروه راهی بهتر برند و هر آینه بر آنند که بفحوای غفلت زدای **آیه** واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد **آیه**
وما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر
فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز این قدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
فرشته جادو همی دانستند و به نیروی جادو کاری که نه خشنودی خدا در آن است کرده اند تا بدین
روز نشسته اند و در چاه با آونگان مانده میگوییم و ازین گفتن گزیر نیست که هنجار گفتار چنین
آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنه کوه **دماوند** آبادان است نه در
بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند آبدون عنان توسن قلم ازین رهگذر برتافتیم و براهی که سوی
بمنزل دار دشتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی تیزهوشی کافتیم ادریس را بر آسمان
و پسرش **متوشلخ** را بر زمین یافتیم که همچون پدر به خجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی نشان
نشانی داد و هشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزند **لمک** ابن متوشلخ را بسروری خلق
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار داد گستر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ
گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را بداد شادان داشت و کما بیش هفتصد
سال زیسته چهار بالش عز و تا زبه مهین پورش **سکیت** که نام دگرش **نوح** علیه السلام
است و دور خشوری و پیام آوری ارجمند و بلند نام است گذاشت در چهار صد و هشتاد سالگی

فرمان پیغمبری و آیین آگهی یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بگشایش
اینکار کمر بسته و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره درونان که خدای را بخدائی نپرستند فرستاده
را به فسوسائی درود چون فرستند فرزانه را که جز بفرمان کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و دلش را
به پیغاره و تنش را بخار و خاره می آزردند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باشد ستم کشید کار از آن درگذشت
که دیگر ستمش را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
مگر ریشه نهال دعا به تار ساز همی مانست که از دمی این نوای نیرو فزای بگوش خورد که درخت
ساج که آزاد هند بوم سال نامند میباید نشاند و چون باندازه بایست بالید اره همی باید راند
و کشتی ساخت هان حق پرستان این داستان را اندازه بخشش و بخشایش خداوند از اینجا میتوان گرفت
روزگار بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینمایه روزگار بران رستنی رود در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نو پیکر پیرانه گام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسد و از خشم خدائی توانا
هراسند ورنه بیگناهان را باد افراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت نپذیرد چهلسال
سر آمد و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جاده آگهی گام نزد نگفتم و البته
نگفتن ارزد که دران چهلسال که درخت سال میبالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد پس نوح به اره و تیشه در درودگری و زورق سازی پیر و جوان از روی طنز
و فسوس نگان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی یکهزار و دوصد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز دد گیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت فرازین پایه
به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زادگان بود و فرودین خانه
چاردارا آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرود گذار و چرنده را به پست آشیان فرو هل
و شمار اینها از نامه های دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از میان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاهی سخن
همگنان بدان آسمان سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا اندیشمند دل در خدا بستند و آگاه

از تنور پیرزنی دران کنونه که تافته بود پدید آمده است که نان در تنور بندد آب جوش زد و جوی بجوی بلکه رود رود بر روی خاک روان گشت و دانی روایت این ماجرا راهنجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه مگیه بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد و نه یک نفس خاک از آب بیرون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را بر نوشتن دستار ربود و یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از جایگاه خویش که گرد بند کوفه بود بر رفتار آمد قطعه زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار گرد سر گشت و بلبیس هرنا سر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماه گردش که یکسره از رفتن نیاسود چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه **جودی** از تیر روی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی سوی آسمان کرده زمین بوسیدند ؛ در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به **ثمانین** که بازار هشتاد کس نزجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ؛ چاکرم کرده آتشی بی زینهار یعنی هوای ناسازگار بر رمیدگان آرمیده رو آورد ؛ و با جانگزائی و جانستانی گرد خیز طوح و **حام و سام و یافث** و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت این خجسته کشور ربع مسکون را سه بهره کرده بر سه پور رهنمند را لمرزبانی هر سه قلمرو بنشاط بهره ور ساخت ؛ شام و فارس و خراسان و عراق **سام** را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند و سودان و دیگر شهر های باختر سو نامزد **حام** شد و بر کشور چین و سقالیه و ترکستان لوای شوکت **یافث** سایه گستر شد ؛ سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این هر سه تن شمرده اند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز اسمی از اسمای اوست سخن نیز بمناسبت عمر دراز دراز است ؛ از انجمله نگارنده جامع التواریخ یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

نوح پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند انسان همیدون میرم بدین ذوق ایستن که تا کجا زیسته فرزند آدم
برزودمیری خویش خون گریستی چون جانستان فرشته بمیکده منیخواست جان شکر
و شیر و هش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا مانا خانه دو در که از یکی
درآمدم و از در دیگر بیرون رفتم ۞ نامه نگار که از درازدوری آغازگاه و تنهائی خویشتن درین
راه بیقرار و جود غمزده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تنها
در چه کار اند و بکدام رستگاری بخشش امیدوار اند فرد دل مایوس را تسکین بمردن میتوان
دادن ۞ چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را اله غالب دردمند بجود آ
و بدانش گرامی و سخن از یافث سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود سیل
کرد دانا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود
آید سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی جده تاش گفته شود
از پدر یافث هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرهای
دریابار آوردی محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگدلیهای تو گرید که چو ابر ۞ گرمی باطلبش از آتش
سنگ یده است ۞ پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ
ششدر روزگار بسر برد بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار رهرو گفتار ترک بزرگترین
آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمان دهی کام دل راند تا اینجا همه نامه طرازان بوده اندیشه
نامداران خبر نه داشتی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است ۞ دانش خردان هرگرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گلشاهی کارکیای
و سرچشمه دانش و دین و آئینه شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد ۞ آنگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور

خشوری بنام و هریکی در آئین شناسا و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور نام است سپس ترک
ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام
یکهزار و دو صد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خواین دوده
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر با ماه و سال نسبت نبال درین دوده و دودمان خداوندی
و جاهمندی را اندازه پدید است و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز به نعمت از آنها به برخورد که به پیشگاه بازپسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلند نامی و فیروز فرجامی این
دوده از آدم بخاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز شمار سر آید قطعه من و دعای
بقای تو وندرین دعوی + بمهر خاتم آل عباست محضر من + همان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا +
در انجمن شنوی از زبان داور من + پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث
تا قهرمانی منگلی خان + نظم چیرگی بشاخ نهال + طوطیان زمردین پر و بال +
گاه مرجان و مازه از منقار + گه زبرجد فشانده از پر و بال + همه آهنگ ساز و زمزمه سنج +
همه دستان سرای و پرده سگال + زان مسیحی دمان خضر لباس + زان بهشتی وشان کوثر مثال
نشنوی یک ترانه کس نبود + شور گلبانگ دیگر از دنبال + کف زدن ساز کرده برگ درخت
+ رقص آغاز کرده باد شمال + طوبی و طوطی و نوا و هوا + نبود جز ترنم اطفال +
نی کلک من آن نهالستی + وین معنی طیور فرخ فال + گفته باشی که خامهٔ رقاص +
خشک نی پاره ایست هیچ مبال + نغز گفتی و تن زدم آری + نتوان جست کار ریشه زنال +
نظم انداز نخلبندی کرد + رست سروی بسبز زمین خیال + دیده جهان بین جهانیان از مهر
نیمروز به پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این والا شکوه را از آن رو که بترکی شهریار جوان را اوغلان گویند یافث اوغلان
گفتند داد و دانش آیین داشتند و درین هر دو شیوه وشهای گزین داشتند و خانی و مرزبانی

را فرهنگها پدید آورد و فرمان‌دهی و فرمانبری را اندازه برنهاد نیز هنگام سیلول با ملهقیا
را که چشمه‌های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نیّ علف و چوب
و گیاه نشیمنها افراختی و لوینت دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک بروزگار وی پدید آمد
ورنه از آن پیش تره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردندی ترکان شمشیرزن را لقب فرمان فرزانه
شیرافگن برنهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده مرد را باز ماند جز شمشیر به پسر
ندهند و همه به دختر باز گذارند که هر آئینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینهٔ سیم و زر بلکه کلید گنج هفت کشور
است اگر برین پلارک الماس گون دسترس است مرد را دستمایهٔ ناز بس است بالجمله این همه رسم و آئین نهاد
و پایان کار پس از دویست و چهل ساله بیداری بخواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان و وده پس از وی یافت
اوغلان الغ فرزند بخت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند کلاه کج نهاد و راستی پیشه گزید بدی
پیرامون دلش نگذشتی و با بدان همزبان نگشتی آزاده رو بود و دل به یاد یزدان در گرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوبادهٔ باغ کامرانی خویش دیباقوی خان جوان بخت
نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید و به آفرینش‌خانه که تو آنرا صومعه گوئی آرمید
دو صد و پنج سال پاره به نموداری اقبال و پاره به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند
و هنگام ناگزیر در گذشت دیباقوی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی را به مطلی
تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری که جز دانش نه جست و جز داد نگرد در روزنامه
عمرش جز این رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی نپذیرفت در نوشتند و بازنامه کج‌کلهی گردن‌کشی نام پسر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش درخور بکار آگاهی آبروی پادشاهی افزود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را به خوشی خشنودی
و جهانیان را به مهر و آزرم نگاه داشت سرانجام کار جهان و جهانیان به فرزند خویش النجه خان
گذاشت برتر دستی دریاکف و به بیدریغ بخشی ابر کردار بود دهش را برد اد بیشی داد فرودستان
را به دهش از خواهش بی‌نیاز ساخت سبکسران به باد بروت از جا رفتند و از

دائرهٔ کیش و آئین بدر زدند آرامش داد که پسکون نشین ترجمهٔ انتظام است کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت. بانوی این فرمانروای با برگ و نوا دو پسر توام زاد و زنگ نشین یکی را مغلخان
و دیگری را تاتارخان نام نهاد هر دو را بناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را
دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده
پی رفتگان برداشت الله الله این انبر چون روز فرو رفتگان گر روز فرو رفت فرد ریزد
آن برگ و آن گل افشاند + هم خزان هم بهار در گذر است + گرد آورندهٔ جامع التواریخ بزبان
خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس است سلسله از هم نگسست
و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند تور گرامی پور
فریدون فر و فرمانروائی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیدهٔ پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن و
امان گسترد و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توامند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت
قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاه دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر
قراخان که بر سر آمدن برادران بود چون پایه ساز کافور گفن کرده بر وسادهٔ سروری تکیه زد دیگر
سعی‌ای برادران دل فرو ریخته بودند که گیتی قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی
گوهی از ستاره ره نتواند برد لاجرم قراخان بگرامش و بزرگ داشت مهمان تازه آمده زود
آینده گرایش دادی اندرز پذیر به شهری چشم براه داشت تا چشم به دیدار پسر روشن کرد گفته اند کاین
از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و لب بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر درآمد و بدینسان
بسخن درآمد که تا صورت پرستی نگذاری و صورت آفرین را نستایی شیر تو بر من حرام است
گو خون من به تو حلال باش سر حلقهٔ مشکین مویان مشکوی نهان از خلق شد ایمان آورد کودک
سه روز نشیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی تا نام آور بی نام چون دوازده ماهه سلطان قراخان را از نامداران قوم
درباره نام نیرو هش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی همی نخست بسخن درآمد که نام من

اغورپرست شنوندگان نزمه در تقابل رخ روش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویشتن آورده بود نام
آورش ساختند یعنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویشتن آورد و خود را خود
نام نهد که جز این از پروردگار و اجنوت از پدر پرورش همی یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبرویی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کوزخان را بدان آئین که ترکان داشتند همخوابه وی ساخت
یزدان پرست بیدار دل بهم بستر آن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گویی از ان انداز صورت
دیبا باز نشناخت پدر را بر نهانی پسر دل سوخته خلوتش را الشمع رخسار دختر برادر دیگر خویش
اینجا نیز همان دورباش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دو پسر
بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان بیرسا که عرب عزب گوید مگر اغورخان بیرسا را که از
عزب تعبیر رفت نیمروزی از شکارگاه به نشیمنگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه سیومین او در پیش
اوزخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد در ان کاشانه رخت و سلاح از تن گشود و آب
و نان خواست اوزخان نیز دختری داشت دوشیزه و به منش و روش پاکیزه مانده گشته و خورد و نوشیدنی
پیش آورد خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دختر به خوان نبوده باشد خسروزاده به نازنین
گفت که اگر خواهی خداتوان من باشی بکیش من درآیی و گوی دولت بربایی اختر در گذر بود
و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گرویده بتان را از طاق دل فرو دافگند اغورخان
چون شکاری چنین لفت بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پریچهره خوبروی را در
آغوش کشید و کام دل جست آن و زان پیشینه بواد یدخو نگرمی این و تن در روز افزونی مهر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های دمادم و دمدمه های پیاپی آنچنان فریفتند
که راز باز گفت و بدانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما مرا او را انباغ اند و از تاب آتش
رشک داغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس همزبانی همدگر با عم بزرگوار
خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغورخان که جانشین تست خدا را
با انکوهش میکند و خدای نادیده نا همی پرستد قراخان خونگرفته سترگان قوم را فراهم آورد و انجمن

رازگوی چاره جوان است چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزیکه اغورخان
بشکار رفت و هنبرده سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بنخچیر سنان بر سنان
شیر مرد ریزند زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت و
از انچه همی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیرو خویش کارآگاهانه از شکار به پیکار گرائید نیزه در نیزه
همدگر افگندند و تیغ کین بر یکدگر خوابانند قراخان را دران نادر و زو رسر آمد و اغورخان را دولت از در
درآمد کالبد جسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسروری نشست فرودستان را
نکوداشتی و خشنودی نهاد و آسودگی خلق بپنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به
یزدان پرستی رهنما آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را
که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند
خاقان لشکری گران و سپاهی ارگند ادران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغورخان گرد فتنه
انگیزند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در سپس آن بخت برگشتگان تاخته بود بسوی چین لوای
عزیمت افراخته در عرض راه هردو سپاه بهم پیوستند چینیان نازپرورد که گوئی **نظامی**
درباره آنان فرماید **نظم** شبانگه هیولی خوش انگیختن ÷ سحر که بشربت بر آمیختن + اگر افتد
برایشان سرسوزنی + ده آهن را کشایند چون روزنی + ستیزه ناکرده گریختند و جائیکه خون
دشمن همی بایست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور
چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خداپرستی دران گروه راهی پذیرفت
سپس بمرز ورارود که ماوراء النهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین
و مصر و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آئینهٔ دل از پرتو آگهی بهم
افسانهٔ بی سر و بن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست با برنامه جهان آرائی
توریان و ایرجیان بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند دریابنده را موی بر تن
برخیزد کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح به را و تا نازده مغنی مرد بزرگ

شکوه است چه کیومرث شکوه را گویند و مرث همان مرداست بدال بی نقطه و این نخستین کسی ست که بر روی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این خجسته کردار را به کرد و گفت آدم ما نا یافته اند میسر انید که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او نیست که گمان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بهتره درونان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه یاسان به آغاز جاجز امید کار جهان برهم خورد و مردم دوی شیوه دیدی آئین شد داور دادگر کیومرث را به پیمبری و سری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را خدا خواند و فرهنگ آموخت از این بود که او را پدر خوانند سپس سیامک و هوشنگ و تهمورس دیو بند جمشید پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زد روزگاری نخیند این بلکه روزی چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون ابن آتبین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پسر روشنگهر خویش که تور و سلم و ایرج اند سپرده تور و سلم بهدستی و همدستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر مانا به مهر خون خواهی ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبای خویش شاهنشه افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد چنانکه شاهنامهٔ فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر ازان آونیه های جهان بر هم زن نشان دهد کیخسرو افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار سکندر رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک و سکندر هیچ بیگانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان آن را که ضحاک عرب نسب است نیز از نژاد و سیامک و اسکندر را از تخمهٔ داراب ابن بهمن شمارند بهمدرین نورد گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک خبر بر تخمهٔ جهاندار افراسیاب خجسته گهر و ایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغل خان نامور
بر دیگران مجاز است نه بتحقیق بالجمله والانژاد اغوز خان در ترکمانان و النجه خانیه چنان بود که در
تورانیان افراسیاب و در ایرجیان کیخسرو هشتاد و شش سال بادشاهی کرد و ایلها جداگانه پدید آورد و هر گروه را
نامی دیگر نهاد ایغور و قانقلی و قارلیغ و خلج و قبچاق از آن میان ایغور که افاده معنی بهم آویختن
میکند نام گروهی است که در ستیزه پدر و پسر جانب اغوز خان گرفتند و رستی آنست که اغوز خان
آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طایفه
ایست که از بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردون و نشرگا و نهادند قارلیغ که آنرا
قارلیق نیز گویند بمعنی برف است لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغوز خان
فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تا بخنکی برف و سختی ژاله نیاوردند ره نبریدند و هم در
رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح بقاف است صیغهٔ امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و
این نام فرقه نیست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بیره ماند همانا چون
زنش دران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید که کبکی را بدهن
گرفته میدود اسب را پس آن اشتغال تاخت و کبک از دهنش ستد و سوزنی آورد و
کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخته بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد زن و مرد در ره پیمودند و به لشکر پیوستند سپهبد شوه دیر آمدن پرسید سر گذشت فرو خواند
از روی خشم و آشوب گفته باشد قلیچ هر آینه آن نام بران مرد و تخمه وی ماند همچنین قبچاق درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان داد زنی دشت بار ور و
دران ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بود بی بوی همرفت در عرض راه
در دفره زور آورد و جای جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید آن از هم شکافته خود را در شگاف تنه درخت
گنجانید پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش خواند و
قبچاق نام نهاد تخمه وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغوز همان شش

پسر شش داشت گون خان و ای خان و یلدوز خان و گوک خان و تاق خان و تنگز خان

روزی این شش تن که در مهرورزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبهٔ تیر در بیابانی
یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان به سه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به سه پسر کوچک
ارزانی داشت کمانداران شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن در آوردند و آن سه
دلاور دیگر یک یک تیر در بر بودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و برانغار سپاه
به بزرگتریان آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوجوق نامیدند جرانغار لشکر بکلانتر
این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق کمان را
گویند و اوجوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند و سر این
که کمان فرگفت پادشاه دارد و تیر اندازهٔ ایلچی همچنین درست است و از دست چپ
تیر چه تنگی بیش است و مهین برادر را از کهتر یک گام بیش بدین فر بود کلانان را کمان داد
و کلانتر آنان را سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکری
میسره کوتاهی سخن از این شش نهال بست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو
گرفت گفتار جهانبانی اغوز خان به بازگشتی از شهرهای در دست آسودهٔ دیرین
بنگاه دلخواهی به نشاط از جا برانگیزد تا در آنجا رسید خرگاه زرد و زر به هنگام نشیمن خورشید گیتی فروز
برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران
به نگاهداشت هرگونه راه و آئین پیمان گرفت اگون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه
تن که کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند
در آن طوی شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و
سپاهی را صلا زدن جز بدین مایه فراخ دستی صورت نه بندد فرجام کار گون خان نیز بفرمانروایی اقوام
خود شکوه افزای در جهان گذشت و از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پایه‌بوسید چتر آمد
و گرد سر گذشت شهریاری بود خردمند و زخلق را به هوش داد بخشش و خود را بدانش دل افروز

از نام ستم لرزیدی و خرد از نور زیدی بناوک اندیشه موشگافتی و راز دل از سیمای مردم دریافتی
ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مراین خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشند که خاقان
جهان ستان اغورخان شش پسر داشت و همیدون از آن شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آیینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم درنیفتند پیوند خون از هم نگسلد و این بیست
و چهار کس را از زبان و دل روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت
کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز از آن بر نشست و بر نهاد در میانه تخمه
و نژاد اغورخان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد هان تا نسگالی که این جا
دیرینه پس از گونخان مهین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کار کیائی کرد و کهین پور در بستر خویش
آی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آی خان در دانش و داد افزود و یکچند جهانبان
بوده در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ
بپرده خاک نهفت یلدوز خان رسم نیاگان بر پای و اندازهٔ پیشینیان بجای داشت چون شصت
و شش سال که سالی چند از آن همه مدت بفر تاب تخت گذشت در بزم هستی باده آشامید آبگینه
بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلی خان سر سبو گشود و پیمانه بگردش
اندر آورد و پیر دیر سخن حافظ فرخ فن نکو میگوید ع هر کرا پنج روز نوبت اوست ٭
چون از خم عمر شصت و هفت ساغر زد و خمار مرگ از هستیش گرد برآورد تنگز خان پسرش را
همان می نوشین بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پای درآوردند ایلخان
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسبک رخ رز آراست و آیین روزگار
چرخ دورنگ را هنجار آن است که چون دولت روی گرداند بزم آرایان بساط انجمن درنوردند
تا دگر باره از سر گستردنی در میان گنبد فرد غم چو بهم در افگند روکه مراد میدهد ٭ دانه
ذخیره میکند کاه بباد میدهد ٭ پرتو در فراوانی وجود ایلخان تا فرشهو بالینغر خان
دانش آرایان بینش اندوز هم از نخستین روز از زاده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و

هفت ستاره تیزگرد زود درود در شش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها بر ساخته تا از نو
آمدگان این کهن دیر هر کرا پنجروزه زندگی بدانش آموختن گذرد دمیکه از چار آخشیج فرجام سازگاری
برخیزد دو سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که رازدان دو گیتی است و یگانه داور آنرا
بیگمان ماند و جاوید پای آفریده سپس گسستن از تن نابینا یا نه براه گام نزند دانی که
جز تیزگامان را بریدن راه نگمارند بمرگ **غالب** راهی است هر آینه پیش آمدنی و گذرگاهیست
ناگزیر گذار هشمار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی است و پویندگان بسیار گروهی را به فر
فروغ آگاهی دفتر تاب تاب اندیشه مشعله در پیش است و پای نیرومند هر آینه زمین پیمانه اند هان
بلکه آسمان نوردند و خرامان و برچیده دامان به بانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان
را کاردان مردم اند که بپامردی همت عصا و همدمی صوت سروش تازانه نازان راه روند
و در شبگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از شماره دم زند
و اگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکیست که
این گوهر بیرنگ ابهر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان
جا در دهم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی خوی و
منش است و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکویی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا تن
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای برون آرای باشند ما تباه خویان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در مهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند **فرد** کام نابخشیده گنه
چه شماری ؛ **غالب** مسکین بالتفات نیرزد ؛ پنداری ایلخان فراوان شکوه را
بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاریان به تور فروزنده مهر ابن فریدون فرخ منشور پیوستند

شهنشاه زاده آزاده زنهار خواهان را بسایهٔ پرچم مهر پیکر علم جا داد و رستخیز اثر لشکری انگیخت
و بر بنگاه مغل فرو ریخت ازین سو تیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز بسبب ارزوانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری جوی بخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپه سالار ترکمانان
را روز بسر آمد و از اردوی فیروزی جمی توره تاتار آوازهٔ کوس و دف و سنج بر آمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغور خان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویزش و
کوشش از اغور خانیان و همگهران ایشان جز قیان خان ابن ایلخان و تکوز خان ابن خال وی و دو همخوابهٔ
نازنین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی
را سرمایهٔ هستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده راهان بیرون تاختند در تکاپوی دو سه روز
که شب از روز نمیشناختند تار جادهٔ راه تره دامن کوهی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینه
و بازو بر کوهسار سایان اژدها کردار بشکم راه رفتند و فرازهٔ کوه که از زمین باندازهٔ بلندی سپهر دوری
داشت دم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ در زر که سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند باری دران جایگاه که بپارسی نیز بان کمر کوه و بترکی ارگنه قون گویند
اندیشه به آرامش رهشناس آمد سایهٔ نخلستان و گومه و کازه که از نی و علف بر بستند بنا
جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمهٔ این دو گرد دلاور که
قیان و تکوز باشند نه آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره توانند گنجید والا گهران قیانیه
بسری و سروری نشستند و نکو محضران تکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر نشانی
که جاودان ماند تخمهٔ قیا خان را قیات نام نهادند و دودهٔ تکوز خان را درلکین نامیدند
ازان رو که دران نهانخانه از گیتی برکرانه بیگانه را از بازرگان و سپاهی گذر نبود و سترگان
قوم آئین نبشتن ندانستند یادداشتند و پندے و چگونگے روزگار در رنگ و پیرایهٔ

نام و ننگ نه نگاشتند کس نمی‌تواند گفت که چه مایهٔ مدت دران نورد بهار پرورد بسر بردند و چگونه
با هم گرزندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سنجان هر گروه
را دستمایهٔ نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه بوادید سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجم که کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و بپایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند سر بسنگ
خورده راه بردن نیافتند و بخود فروماندند تیمور تاش نام والاشکوهی که از توم قیات
و نژاد قیا خان تمغای سری و سرلشکری داشت هیزم وران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه‌ها ساخته در افروزینه
آور زدند و بدمیدن دمادم افروختند از زبانه زود آهن را بگداز آورد تا سیلی از ریم آهن
روان گشت و جاده راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا بستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخ ناکام
زدند رهنمونی بخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جا است بدترین بنگاه مغلیان
که اکنون تاتاریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بر خیل آهو دود برآرمیده درونان تاتار
و نازپروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه‌های
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلیانیم
ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و درلگین را مغل خواندند بالجمله تیمور تاش خان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلیان رنگ جسته بروی و کشور آب رفته بجوی باز آورد و از ان
باز آئین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بردن تازی
بدفتر نبشتند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و هیمه و زگال فراهم آوردندی

وآتش افروختندی و همدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته‌تر از نوروز شمردندی پس
از تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس یلدوز خان که منگلی خواجه
را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود بر بنده‌های خدا خداوند آمد فرجام کار را ورا نیز نگذاشتند
و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جونیه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد نظم دختری
خوشتر از هفتاد فرزند * نکوروی و نکوخوی و خردمند * جم و اسکندر آیینه و جامی * سراپا مردمی
النقوا نام * شهریار شهنشه نشان جونیه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشویی داد تا آنکه
خاتون روشن رای روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوهر را نیز
تار و پود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بناگوش فروهشته بود بهم پیچید
و در دیهیم نهاد نه سر بافسر بلکه افسر بسر آرایش پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه
همدران کارگیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و واگویه در مرد و زن
افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم برآورد ناگزیر چشمکهای نهانی را به آشکارا پاسخ گزار
آمد کای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من بزنجیر نتوان بست اندیشه نگاهداشت
لشکر و کشور که همه دست پروری خود دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
بپیچد با این همه اگر همچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه
همگهران منید بشوهری گرفتمی حاشا که زیر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری
اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزهاست که شبا هنگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری
صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی به بازند ستاره تابناک مینگرم که در کام و دهان من
همی فرو درود هر آئنه از خود همیروم و چون بخود همی آیم و دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد
روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزدند تا انچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بیاکدامنی رازگوئی گردیدند کوته نظران بیش تابی
نگر را که بواد دید شگرفی کار لب پراز خروش ست از ناوپژگی درون وناسرگی نقد وهوش است
ورنه در انجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر لیتقوا خبر آمیزش
مرد پسر زاید نابینایان بینا نمای را چرا شگفت نماید دوشیزه در ان گنوته که با مریم همین ماجرا رود
و جهانی به روا داشتن آن گونه هستی هستو شود دانا دلان کارآگاه بارور گشتن مریم ثانی را
ظهور بهره و فر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت ست هر آینه ما را
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت ست که هرگاه دم فیض توام روح القدس که
بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست لبطن مریم رالعبوت مقدس مسیح انباشته باشد
چنانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر مهر رو خرشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیمه النقوا پیکر توام نگاشته
باشد چه شگفت **فرد** عالم آئینه راز است نه بازیچهٔ کفر + عارف آن به که به نظارهٔ غوغا ماند
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردارگذران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره الیست که دران ادراک همه زن خیزد و زنان بشوی نادیده دوشیزه بی پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه الیست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام برزمینی که در ته آب ست سایند و شغب ناگاه بر خویشتن پیچند و انزال کنند
و بارور گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
بنافد جای دیده باشد تا نبشته ست که به پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر همیداد گفتند در هشت سالگی
بردن زانکه مرد باوی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان فراز لب دعوی را دیناب بارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از بهر چیست و سوی سبو رستن نهالهای
خودرو که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطرهٔ ابر نیسان است که در صدف نقش بست
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا دزدید
که خود را حامله جنین یاقوت یافت فرد هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند به قتل من
این عربده با یار روا نیست ٭ هان غالب گوشه نشین گر بینا نشی و سخن دراز و ستیزه ساز
نکنی اگر دل دانش گر نیست هست کارها بفرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش
را با فریدگار سپار تند آزادانه برفتار در آی و دگر ره همان جاده به پیمای خاتون جشنکد امن روشن
درون بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر آبستن بود و بفروغ دیدار هنگامهٔ ماه و مهر
برهم زن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر یکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دومین را
سالی توسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هرچند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر
خانیان همه خاقانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان همسایهٔ همایون چرخ
سپس از فرو رفتن النقوا سور نای آوازهٔ شاهی دمید و مرزبانان هر سوی را در حلقهٔ بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را بمژه رفتند و کشور خدایان گفتند بر چشم گشائی
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و
چهل هجری از بند تن پروری و جهان گرد آوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند
مهین به بوقا خان نام آورد و کهین به توقا خان نامور از توقا خان جز این بنظر نرسید که پسری داشت
نامش یامین همانا تخمهٔ وی در گیتی همین نگشت یادگاری نگذشت و بگذشت بوقا خان که سپهر
نامش جز به شکوه نبرد خود آن قهرمان جهانستان است که هشتمین نیای چنگیز خان و قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش دوبین خان که هم پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و جهانگیر و
جهان پهلوان است همخوابهٔ دشت منغولون نام سپهم نه پسر زاد دوبین خان در هنگام جوانی خود
کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خسرو زاده اما در بود دیجا نشینی

شوهر و بیشکاری مهین سپهر کشور را کارفرمای و هرگونه فروبستگی را گره‌کشای آمد مگر پراگنده چند از قوم جلائیر پیرامن هنگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه می‌زیستند و بدستمزد چاه‌کندن و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه آشتلم کردی تا دورتر روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک‌زدگان بیزار خاشن دلیر باشند دوزن رفتند و زود نه دیر وزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از زن و مرد و دایه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائدو خان نهمین آن هشت سلطان زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باجین خان رفته بود حرف هستیش از صفحه دهر سترده نشد آری هوای جنبش بر کلاه در سرش بود و همین هوا از بهر بدر جستن از بیمگاه سپهرش بود باجین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را بخون درکشد دربان رازگوی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانا دل زبان آور صلوت گرفت ستمزدگان دوده جلائیر فرستاده را گرامی داشتند تا آگهی بیخبری دست آویز بود و پوزش فرو دستمایه از آشفته سران هنگامه هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران از گونید و از سران دستوری جویند شبگیر بیرون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیوساران را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند در رمه و همه آن به بادافراه کشتگان به ایلچی داد و آمد تا با خود آورد و بخداوند سپرد باجین خان خونها به خونخواه گذرانده پدر و دکرد جوانمرد ره نورد را دگر باره به زاد بوم گذر افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شسته و خانه را از نو سیم گل کرد دیده‌ها آویخته و سایبانها بسته و بساطها گسترد و جشنی که مغل آنرا قورلتای نامند ساز داد و کوتاهی سخن قائدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی بهشت از رود خانه جوی برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را ابانغ گشت فراوان مگر مغل هر جوی را جر الوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند بیزدان یگانه بجهانبان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید **بایسنغر خان** که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جرقه لنکوم که سلسلهٔ قوم نایجوت بدو پیوندد و سومین خارچین که زمرهٔ سنجوت را بوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و دربندها گشود و آئین ها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار در بزم راز این نوا دارد که خسرو بایسنغر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا
بیست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یکسال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذی حجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیر بود دیگر در بلندی **رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تابد**

نظم

باز باطراف باغ آتش گل در گرفت ÷ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت ÷
سبزه ز بر اندام خاک حله ز مخمل برید ÷ مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت ÷
گلبن افسرده را روح بقالب دوید ÷ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ÷
دشت به برگ کار باد طرح صنم خانه ریخت باد بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت ÷
سرو ببالای سر طره ز سنبل فگند ÷ گل بتماشای گل دیده ز عبهر گرفت ÷
قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید ÷ عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت ÷
گرچه گل از هر زمین تختگهی بر گزید ÷ لیک بسر منگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیاید فرو سر نگه بر گشتنش ÷ قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت ÷
مهر بسودای تاک لمعه ز کان باز چید ÷ از ره اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت ÷

چون روزگار دو رنگ با شهریار بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر پسرش **تومنه خان** برا اورنگ نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مرآن شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را **قبلجان** و دومین را **قاجولی بهادر** گفتند قاجولی بهادر در آغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره از گریبان قبلجان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسیده می چند پرتو فشانی کرده و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گسترد و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت ناگرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده نجمی ازان فروزش و تابناکی که جز
مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم ازان برآمدگاه سر برزد و گیتی را شیدستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از
فراوانی فروغ که بدیده در آمد نگه در خانهٔ چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
راز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم از خفت دگر ره در خواب نمودند
که از جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابد در هشتمین فروزش که ازان هفت پرتو
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از پیر توستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را
دران خلوتکده خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پیرازش خواب اندیشه بکار رود تومنه خان
را در سویدای دل افگندند که از تخمهٔ قبلخان سه تن شاهی کنند و چهارمین شهنشاهی و از
نژاد قاجولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به گیتی خسروی بود که این خسرو گیتی شکوه
نژاد که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند، خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجولی بهادر
سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم
نگسلد آنان بخسروی دیهیم و گاه ارزش فزائی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کار فرمائی پیمان نامه بخط ایغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دگران بر کنار نامه نام رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری گویند
همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاهداشته آمد

واین دو یگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل و یکروئی زیسته اند و در جوانی باندازه جهانستانی یا دادی گره در ابرو نفتد پیمان از سر بسته اند میکه مرگ روزنامه عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هیزده روز دارائی و کام روائی بود بروز هیزدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را السجنیک خوانند نگارنده ظفرنامه بر آنست که النجیک ترجمه رعیت پرورست و دیگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا درینصورت نیز افاده معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظرست ؛ درین زمان خان ختا با خویشتن سنجید که با فرمان قوم مغل مهرورزد و مهرانگیز نامه وان دهشت گزیده روشنی را نامه بری و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد صرفه در آشتی بود ند فرو گذاشت قاچولی بهادر را بجای خود نشاند و بهنامی نام آور توشتن تیزگام سوی ختا راند فرومانده آن کشور سران لشکر را پذیره فرستاد و قیمان را بخوشترین نشیمن فرود آورد و پادشاه سپهر بارگاه سر یک خوان نشستند و نان خوردند و رواق آشامیدند مگر خردپیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره به باده آمیزند بدین رنگ خون مهمان بریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن برون آمدی و به ستم شگوفه کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون به بزم اندر آمدی گر باره ساغر گرفتی و خوردنی از سر گرفتی ختائیان شگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند و زورآور کسیست که از ما بیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیارتر از ماست میکشان دانند که چون باده به زور در دم خورند هر چند هر بار شگوفه اندازند نه آنست که مستی روی ندهد و تاب می و زبونی قی تنش را بهم بر نزند بشی باده بر خرد زور آورد قبلخان ریش دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و سبوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

بازگشت سره و میزبان که از بدمستی در دوشنبه مه گران بود چنانکه میزبانان آمن میهمانان و داد از دست
ندهند و آرزوی دیر ماندن کنند نگرد کلاه های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده نگینهای بیش بها
بر بسته های پرنیان و دیبا پیش کشید و بپیمود که در هنوز رهرو در نرفته بود که بدآموزان التانخان را
از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش را بدشنه و خنجر
از هم فرو گشایند سخن نبرمی گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدینکار کمر بست و قبلخان را براه دریا فرستاد
و به بازآمدن فریفت رمیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد
بگروهی انگردان و یلان فرمان رفت که جلو گسیخته شتابند و هر کجا یابند اگر بکشادی درازدستی نیابند بخواری
و زاری آورند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد از بیم دم
از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آنجا خورد در آسوده باشد چه ختائیان شوریده مغز در آن ده رسیدند
و خان را در آن خانه دیده نادیده سخن بدان آهنگ ساز کردند که خاقان فریب خورد و خواست که سوی ختا گردد
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته با یاران بپای پیش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن بجای
خود هیچ روی روا نیست تنها بدین گروه سیاه نیز و بر بین باد توسن نام برنشین و بسوی ایل و الوس
مگریز ناگزیر همچنان کرد و جان گرامی بتیزگامی برد ختائیان بسوی بازگشتن بدشتند بی آنکه رسیده
تکاپوی خویش بر دامن آشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش جا رسید و ختائیان سپس با قاهخود
مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه باید کرد انجام کار بتهدید بکید بگیرید خواهان گشتند
تا از تهمیگ گشتند چه درو ندشهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانو که دیدار که از قوم قنقرات
بود شش پسر داشت که اگر همه یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا آمدی نخستین و دومین به
اوکین برقاق و قوبله خان نام آور دگران نامها دگر روشناس و ز نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه به تیسکا که همراهان سپاهی ماندو راه گم کرده هزره همگرد و تاتارخانیان
گرفتار تگری پیشینه داشتند و بپیرامن قلمرو الوس هواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار برخوردند
و چون میدانند که کیست با سپه گرامی برزدند و به التانخان خطائی می سپرند خان که دلی بر داشت

فرمان همی بد که شاهزاده را بر خرچوبین بمیخهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش از روان پردازند خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود و بجگرتابی این داغ درد افزود فرد یا سم ز جانگرانی خواهش
نجات داد ÷ درد مرا بداغ دوا کرد روزگار + چون دانست که ناکام همی باید مرد دومین
پسر خویش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید + شیر ژیان قویله خان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت
فرمانبران دگر کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند نظم شهنشاه دانا دل و دیده ور + که چون
لعل بودی سراپا جگر ÷ بران شد که لشکر فراز آورد + بسوی ختا ترکتاز آورد + ز مردان و
گردان و کندآوران + به جنبش در آورد کوهی گران + از آن رو که با بیست خونریز شد +
منش ها بخون ریختن تیز شد + دلیران ز دشمن کشی دم زدند + ز دم باد بر روی پرچم زدند +
ز تاتار تا گرد انگیختند + به بنگاه خان ختا ریختند + التانخان دل و دست و عنان و ستان بکار
در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بیشمار افزون تر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت
رقم فیروزی بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون
شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته
از میان بر دو بشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکریانش نه آنمایه برگ ساز و (؟)
بیغار بودند که در اندیشه گنجد سپاس گزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند
پادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت اصلای عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بگمان هست که خطا کند قویله خان را نیز هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون
پسر نداشت برتان بهادر جای پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادری
در جهان رفت بروزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت
و پسرش ازرومچی بر بلاش بر بهر لشکری رخ افروخت نهفته ماناد که قبلخان نوزده سال و یازده ما[ه]

و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد و قوبله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان
راند و برتان بهادر هنیرده و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یسیوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان
ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجوئی بهادر سر آید
یسیوکا بهادر مهین پور برتان بهادر را الشهر باید خسرو و سوغوجین گرامی فرزند ار دمچی
برلاس را سپهسالار و پیشیر و نام برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده
و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از اندازه بیرون بیغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است
هنگام بازگشت ازین سفر پیروز اثر بانوی خاقان نامور که ادلون نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خط
سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می
از آبگینه نمودار تا هر دو دستش را که هنگام زاد فرو گشته بود از هم گشادند افسرده خونی چون زرد ست
افشار در مشت یافتند دانستند که این نوپیکر پیرنیزاد در خونریزی دستی است از آن ور دو در پیروزی
شکوهی است خدا آفریده از آن رو که در آن سال تموجین فرومانده تاتار را روز فرو رفته بود یسیوکا بهادر
به جشن بهشت نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموجین نام گذاشت گوینده درخشیدن این
فر و آن فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنکوزئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری
در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند رو نموده است نامه نگار
پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر دراز نفسی همیگوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعده بیست و هفتم یا بیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر در میزان ماه را
در جوزا و سرطان نشان دهند نه در میزان کوتاهی سخن تموجین را نیاز پرورده آئین و فرهنگ آموختند
به روزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دست تیغی است از دست

درازتر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامدادی با در گفت که شبم در خواب چنین نموده‌اند نوید جان‌ستانی داد و سپند سوختا این بادشاه دولت پاینده باد که تموچین‌ش گفتند در روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادر دشت جوجی قار نام تُرّه دل و شیر اندام و پولاد بازو گردن بدرازی انگشت‌نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمر چنان باریک که پیوسته از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده‌اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن فرو دزدیدی از حلقه کمان بآسانی که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه و پایه آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده و اشماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که یسوکا بهادر بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست رد زد راز دانان روزگار فرو مردن چراغ هستی این دو شن روشن شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان فروز گرد در سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده‌اند بهرام رام آفتاب تاب تموچین فیروزبخت پس از پدر بجای پدر تاج بر سر نهاد و پای به تخت پنگشتم و میبالیست گفت که هم در آن سال یسوکا بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان را ابد یار یوسف جلوه مهمان عزیزی رخ افروخت و سوغوجیجن بن اردمچی برلاس را رخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند هما نا بر بن صفحه نقش پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روز زمین چنگیز خان تموچین پس از کشورکشائی و فرمانروائی که باستانی نگارشها از آن گزارشها نشان دارد و ما نیز بختی از آن خواهیم گفت در ان رنجور که دیگر از و روان سر بر وجنتای خان گرامی پور خویش را ماوراءالنهر و ترکستان بر تخت خانی و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عهد زناشوئی میانه و هم دختر جغتائی خان استوار تر گردانید خدنگ اندیشه دو یکتا برادر یعنی قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در ستیغ سر کار کشائی نقش نمرخ یکدلی بودند اینجا بر نشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس از این روشنگری در کارگاه روشنگری آئینه صورت نمای صاحبقران آمدند و آنکه شهریاری و سپهسالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

ازمیان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و تروبین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبد امادی حسنر و رخ افروخت ازان رو که ترکی زبان داماد را گورگان
خوانند مژده گویان قراجار نویان را گورکان خوانند و بر حلقهٔ نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز ازینجاست که نیای مادری این منوچهر پرورمنش
فریدون فر چغتای خان ست * گهرشمارندگان گفتار را درین نورد شمار آن ست که جهان در عهد
ییسوکا بهادر برهم خورده بود دلی که تنها بر تنها فرمان راند در میان نماند و بهر سو مرزبانان هر سوی
پدید آمده چنگیزخان که در کودکی سر یافت کار از پیش نتوانست برد هر چند به هستی قراجار نویان تیغ دو دستی
زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود ناچار بتهدید فرزانه قراجار در اونگخان گریخت و
بکار فرمائی اقبال و دولت آسایده منش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور آونگ که ما نا سنجیده فرو میگزاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون چنگیزخان نبره شیر بوی
پناه بردی با ییسوکا بهادر برادرانه زیستن و هم گر را بچشم مهر نگریستن آن خواست که نیا هنده را
چون جان گرامی داشت و در دیده و دل جا داد شیرمرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر اونگخان را که از فرمان برادر
سر می پیچید گوشتابی داد و گردنکشان گروه مکریت را خاک مال از گشایش کارهای فروبسته
و درستی لشکرهای شکسته خان را منش بمهر رهنمون آمد و جهان پهلوان الیسه خواند آوازهٔ آن
قوم نایجوت و سلجوت و قنقرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیزخان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دلآزاری این گروها گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خجسته به اونگخان پیوسته بود و هستی
و درازدستی خان نه پسندیدند و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیزخان را نکشند نیاسایند
اسپی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن بسر کردند داغی که ازین گفتن خواهیم
آئین آن بود که مغول را چون بکاری گرایش میرفت و سخن از پیمان میآمد به نیزش خون آن
چهار جاندار شگون همیگرفتند که هر که پیمان شکند روزگار همچنین بخاک و خونش فگند بیگار جویان پس

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تا تاختن گرگ بسوی رمه از بهر
شکار است تا شتافتن رمه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و همت
یافتند پدید آمدن فروزه این فیروزی که بیاری و دستیاری یکدگر بود میانه دو آزادمرد مهر افزود و سخنگویان
پیش آونگخان را پیوند بیگانه باید برد شوار افتاد همیون دم زد است که کار افتاد از کین توزی بدآموزان نشست
و همزبانی سران سپاه با آونگخان سرود که چنگیزخان بداندیش فرا است هم ازینجا نهانی با تبنگ خان
بزم سخن آراسته است هوای سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند آزادوران و برادران چنگیزخان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در و بر سراپرده چنگیزخان تیز زنند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا چنین کار در پیش
است تا چه پیش آید بگرد و کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بجان باز گفتند
بتهدید قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را بزین در کشیدند و سواره از خیمه‌گاه بدر رفته
کوهی که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه‌ها خالی ماند
و جابجا آتش فروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در میگذشت
کودکان دروغگوی نبودند و آهنگ دشمن گزاف نبود آونگخان با سپاهی گران به شبگیر بر فرود آمدگاه
خان تاختند و چشم داشت کشتن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهادند از ستیزندگان هیاهو
بگوش نخورد و نه از گریزندگان رو آوردند ره شناس چشم گشت بخیمه‌های خالی در آمدند و پشت دست
بدندان گزان آمدند پرده آزرم برخاسته و آشتی را بهانه و فرو گذاشت آنگنجائی نمانده ناچار
پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و بر رهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه وارسیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی
نبرد آزمایان رود بار شد لشکریان آونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آن لشکر بیشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگو خان زخم خورد و آونگ خان شکست دانی که در خستگی شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند اردوی خان فیروز بخت الپس ازین فیروزی تنگ آب چشمه زرد آمد
بجای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور نادرخور را گذشته دشتی چند در
نوشتند و برلب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دیگر ده تن قرات پیام آشتی رفت
و یکدلی صورت گرفت و راندیشه گذشته باشد که با آونگ خان هرزه ستیز بدگمان دیگر باره بهم نپوییم
تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگو خان ننگ داشت که مهر پدید آید خشمناکانه
بران لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بر شکست خوردگان دیگر باره شکست افتاد و جز کشته تنگ خانان
هیچ جا نتوانستند دم گرفت آونگ خان را سران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگو خان را الپس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز بسر آمد و این ستیز و آویز و بهار آونگ خانیان را برگریز در سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که آونگ خان داشت کشور خدا شد
تا بانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر
کشوری سری و از هر سرراهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آونیخت فرجام کار خسته از رزمگاه
گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسرش آتیمه سر از میان رفت و او خود در آن خستگی زود از
جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکر دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطرهای باران را توان شمرد و دلیران +
سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوندگسل گردد و در سخن همان گرد دل گردد پرتو مهر نیمروز در روزیدن نسیم
نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان کشای سپهبدی قراچار نویان تا
زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم نظم

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد + دارد بپویه کلک مرا بیقرار باد + وقتست کز تراوش شبنم
ز جوش مهر + گوهرفشان شود بسر سبزه زار باد + وقتست کز شگرفی آثار نامیه + بندد حنا ز
لاله بدست چنار باد + وقتست کاورد زره آورد نوبهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + با محتسب
بگوی که مستی گناه نیست + زین سان بجای باده خورد باده خوار باد + از گونا گون شقائق و از
رنگ رنگ گل + زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن +
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد + بنگر تماشی سبزه که با فر ردای خضر + بی آنکه بود در ابهم
آرد به تار باد + نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد +
زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت + مانده به پرچم علم شهریار باد + گل سرسبد این گلستان
حشمت و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک خویشتن از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار نیزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفیروزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و دخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان
بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد است که روان گویای کالبد دانش
و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کز دبهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب
شاهانه وی نوشیروان روان وار دوا دوان جهانداری را از سپه سالاریش صد گونه طراز بلکه
سپه سالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سر زمین دلکش کش که اولوس برلاس پرورد
تا بدان فراوان ارزه مرز طرح اقامت انداختند و کاژه و کاشانه برساختند همدران گلزمین
بطرف خیابان مرادش سایه گستر دگل افشان نهالی رست + سایه نشینان بچشم روشنی گفتن
گهر شستند و آن شیر شرزه را ایجل نغویان گفتند وی آبروروائی و فرماندهی و اقبال قبول
داشت و بدخشان و کاشغر واندجان و در شادمان رینول داشت پسرش امیر الیسنگیز
بروزگار سپه سالاری خویش فراوان دژها کشود و به پیروزی چهره دست آمد با آن همه فراخی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دل تنگ بودی و از دلبستگی که بسجال قوم داشت دلش از کشاکش‌ها
نه کشودی سپس شستن تن جای خویش به امیر برگل گذاشتی تا نظر بکار شاه سپاه و ایل
و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه گوشه کنج فراخ سر ببالین نهد به سری
الوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجد دران بیابانش بود دلبستر
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای دو در
سر لهو بازی نداشت و جز با خدادانان روشندل دمسازی نداشت فرخ هیده فرجام امیر تیمور
گرفرزند فرزانه دلفروزش بود شب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری
روی نمود این نوپیکر ندیر که هنوز از لبش بوی شیر مشام زدی خسرو بر فریدون گرزه گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه ورزش جهانگیری دشمن داشت
و در دبستان درس روان پروری دوست با بویان انش اندوزی از سر بزرگی
نوآموزان را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکدلی گم کرده راهان را رهنمای
گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی دومی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی

نظم

هر دم سخن از نبرد میگفت + از ناصیه حال مرد میگفت ÷ آیینه تیغ در نظر داشت ÷
از راز نه آسمان خبر داشت ÷ میکرد به لهو ترکتازی ÷ میجست به تیره سر فرازی ÷
آوازه ننگ و نام میجست ÷ از شاه ملک کام میجست ÷ شایسته پسند و نغزگو بود ÷
آزاده رو و خجسته خو بود + در تیغ زنی و نیزه بازی + میکرد به تیغ و نیزه بازی + حرف از زره ناپدید می زد ÷
بر قفل سپهر کلید میزد ÷ بر یافتن سریر شاهی ÷ میداد دلش همی گواهی ÷ زانگونه
که دل بران توان داشت + از بخت نوازشی گمان داشت + هر چند بهنگام گرمی هنگامه کار

کاندیشه در گرو حال خجستگی فال صاحبقران کبیر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
مرا آن خوش آمد که بدلهٔ بهندی سخن از خوان نطق ولی النعمت دستمایهٔ آبرو و اشفع و لقمه‌ها گهرهای راز ستراز وی
گفتار خداوندگار دارستیم مگر بزرگی از ضنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و بچشم دیده ست همنفسی من ساز آن زمزمه کرده ست چشم بسواد آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سرگذارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلافی در دید دیده وران دانند که جواب
بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها با آهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضارا دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی که
از وی همه مهر تراود نگریست و گفت ادغل در آیینه سیمای تو می بینم که هر آیینه بنگاه سکندر ترکتازی
آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خودنمائی باز آری لیکن از آن رو که برهنمائی فحوای فی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد ست که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایهٔ هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صده هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار دشاید مدعا
بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از ربودگان کشش کمند آگاهی ست و شناسای
لوامع سحرگاهی و آتشهای آشکار از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین بیرواندوخته و چراغ بینشهای
نهانی بخلوتخانهٔ دل از دم گرم شیخ ادریس افروخته برهبری نویدی که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت باندازِ زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة و الثناء بمشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم :: الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در
توران زمین از گروه جغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل و
دارای او فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خوی ستیزه جوی زباده پندار سیه مستی

بجنگ آهنی چنگی و به ستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی و بال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس جغتای بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو گریخت چون
دگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود + بسا ذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + ز دادار پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
رو نمود قزان سلطان را بند در زندان ساز داد و زرهای به یغما ربودهٔ وی به ستمکشان زیان
زده باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان ستمگران بند برگشت + لاجرم ما وراء النهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای ساره
اولوس و ستودن سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار
باز داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زمزمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی
و گهرفشانی بمهر دل بست و آفرین بر زبان برگشاد سخنگوی فرهیده ادا را بسره خواند و همدران بزم دختی
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را بآئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس
و دلاوران جغتای هر که آن دست برد نگرستی شگفتی فرو ماندی و دست مریزاد گویان به آن دست
و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود
که منجاست و آن گوناگون پیروزی که رو مینمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
زشت و ناسزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوهٔ هم چنان که مائیم همه + شاها

نفت و بوریائیم همه + برادرزن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هرچه از ملک
و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز آزرم و با خلق جز داد نورزیم
بخونگرمی این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم که هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد از دیده وری سگالشهای آن نژند اندیشه
ناراستی پیشه بی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر روی نیاوردی فرد ستم بجان کج اندیش
مهوان کردن + خجل ز راستی خویش مهوان کردن + روزگاری دراز از رشته طول امل با ملوک طوائف
در کجدار و مریز و ستیزه و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا ایل اسفندیار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و شیره امیر حسین که جز بر بوی غرض بود در رنگ و نیرنگ کار میکرد و در
در انبازی و دمسازی فتنه پردازیها و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازیهای اقبال
عدو مآل صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه از سو بسوی پا بسنگ خوردی
و هم این گروه بی دستبرد را جابجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
نفاق پیشگان خرد دشمن خیره گرفته را از نژاد جغتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی
نشانده اند و زود نه دیر شمشیر بر سرش رانده اند تنها بی پلیتنان رهند و قطع از پی هم مهبانو
و سرهای سروران آنان زبالش خشت گور ازبس یکدگر آماده نظم سپهر ستاره و روش چرخ نیلگون
+ اینها کند هر آینه در مذهب حکیم + امامن آن نیم که پسندم طریق وهم + ز اختر چه شکوه چون نبود
جز خدا قسیم + نبود بجز ظهور صفات و شیون حق + صلح و نبرد و فتح و شکست و امید و بیم + توقیع
معنویست گر انصاف در ستم + تشریف خسرویست گر اطلس دگر گلیم + از حق بود افاضه هستی
بهر صفت + جز دایه نبود آنچه بسا اهل دهد کریم + همچنین بارها امیر حسین را از درماندگی و زبونی
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا برلابه گری و نخشبو و دیاری
و یاوری ملال نهاده است کینهای نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدانستند و خدیو همه دان

از همه فزونتر میدیدست دانم که در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر میگذشته باشد که مگر این شست مهر خویهای
زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهانداری را دگر بنا راستی و جهانیان را بیش به درازدستی نیاز آرد آن
ناجوانمرد را فرهٔ ایزدی کجا که بخشم و کام نگرد و در راه دانش و داد رود در آرزودن دل آرزم نداشت
و در بیرون ریز شکیب و در کشتن خلق پروا فرد تو به یار رسا طلبی عاشق و من آن رندم ÷ که می بحلقهٔ
او باش آشکار کند ÷ پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیه خداگیر را با هر چه یار
پیسرش گرفته آوردند به خداوندگار سپردند دارا می نبرد آزمای را آهنگ عاجز کشی نبود و
خونگرمی با پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشود و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد
اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر کیخسرو
که ریشهای نو دنا سورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند
که ما قصاص خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه‌های انگیخته که والی ولایت آنرا اجل توانگر دناگزیر بدین
گفتار فرجام گیر و دار بشرح حوالت رفت کارآگاهان و دانش نیابان خون ریختن فرمودند و سادات
و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون این گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشند که خود
را بدویدن از هنگامه بدر برد و بسی در زاویهٔ گمنامی که همسایهٔ نیستی است روزگار بسر برد از آنجا که
سلاح و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گریز پیش گرفت
خونخواهان بخونگرمی در وی آویختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود گرماگرم بر زمین ریختند
نظم تو ای ندیم که مانی ز تازه روئی خویش + ببین که سر از طرف جویبار کشد + فریب مهر ز گردون
مخور که این بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد ÷ هوای تاج شهی هر کرا بود در سر + بسی
بسم فن شاهان تاجدار کشد + از هر چهار پسر شرح و تن که سعید سلطان و نوذر سلطان نام داشتند
همدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از
رهگذر گرد بر خاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه‌ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکر آرایان

به تهدید یکدیگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند. شاه محمد والی
بدخشان امیر کیخسرو داماد کدخدائی ختلان شیخ محمد بابان سلدوز که باد پندار سری و سر آز و آرزوی
شاهی در دل داشتند اگرچه نخست به سرکشی گردن افراختند آخر کار بگزیر مخوفی سران همسر و رهنمونی بزرگ
زادگان مرتضی گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ این زمزمه بود در بزم یگانگی گردن نهادند
و بفرمانبری تن در دادند. روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی
فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر بمرحله‌ی سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق جلوس آن پیکر به تخت در آمد
تا شاه آفتاب سایه بران گذشت و آفتاب بسبیل بر روز بصورت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایه
آنرا بسر بر نهاد. زحل در حلقه‌ی مشائخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد. مشتری در زمره‌ی
سادات بر روشنای و آشنا روئی چشم روشنی گرفت. مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر
پرسشش رود بهم از دو زانو زود ترست چون رستمان بر آستان استاد. زهره در تهنیت بدان گرمی شمه
غزل سرود. عطارد در روزنامه‌ی اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائره‌ی خنیاگران بزم در آمد و این
توقیع دبیری خاص یافت. ماه که پیک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که هر روز مژده‌ی فتح از
منزلی می آورد و می رفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد. نظم طرب در بزم عشرتش بمده‌ی حوران را
برقاصی + کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی + فر فرشتی را بر رویش سازش همان یکرنگی
نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی + باقلیمش گدا نتوان بره دیدن نایابی + بد بهیمیش گهر
نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار
توقیع سلیمانی + سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی + بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی
+ دلیران سپاهش را هنرها حمله‌ی بهرامی + فرازستان جاهش را بهاها جمله کیوانی + بهمش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی + بهمش با خویش نگارنگ نازش در خدادانی + هان ای ژرف نگهان
تنگ و کاری اقبال از ازل آورد نگرستنی دارد آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای تخت
و تاج بر سر نهد بر روائی خواهش خرده میگرفتند و میپنداشتند که خلاف عهدنامه چون کنیم و سپهبد زاده

راخسرو چون پسندیم این سر مغفر درخوراست نه بتاج و این دست به خنجر سزاوارست نه به نگین امروز
جانسپارانه زانو می‌زنند و خاکسارانه زمین می‌بوسند شاه دریا دل گنجینه فشانی و تا سنجید گهر پاشی
بدانسان کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و بادآورد با خواهان بر دهد تا باز یافت سادات
و مشائخ و امرا چها خواهد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه
بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بطرف دیگر از آن سپهر فرسود
یرلیغهای نوازش آمود فرستاده آمد و بآسایش سپاه و آرو بافزایش امید و آرزو داده آمد شهریار خجسته پیشکار
نوئین نوآئین شیوه **مراد بهادر** را بکارگیائی بلخ گماشته و لوای نصرت هوای عزم آهنگ سمرقند
افراشته در آن شهر خرمی بهر نیز خطبه هم سرفراز منبر و به سکه نقش آرایش سیم و زر زدند از روی
روائی فرمان جهاندار جهان آرای باره بلند بارو بدان باره و بدان سرفراز که چون گردون سپهر در
گردش از آن سوگندشتی سینه سپهر و رخ ماه و مهر فگار گشتی فروزنده فرازش گزیده و والا پایه فرخ
پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس نه پذیرفته ملائک
بستره خانقاهی که بنیاد آن زیر آسمان آسمانی دیگرست یا خود اندرین جهان جهانی دیگرست بنا نهاده آمد و همچنین
در بیشه‌ها و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروانسرائی درانداختند به پیدائی نام برآورد و نظم
از شهر نشینی چه سرایم که جوش گل و رنگ شفق بکنگر آن شارسان بود و همبر و که آب و هوایش
ز خرمی در عهد گل ثمر بکف باغبان بود و دراز سخن پیشکش **سمرقند** را با فراختن بارگاه و بارگاه
و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند نجگاه نام نهاده از
بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که بکشورهای دور دست ترکتاز آوری بعد
فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته‌ها ناخواسته
به بینواهندگان بخشیدن آئین بود و در هر جشن گنجینه‌ها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از همسوار
فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و در سوار کشائی و شمشیر زنی و شیر افگنی و بخشش و بخشایش
دلکوهشش و کشایش داستانهاست لیس دراز و نشانهاست لیس در بر پایه خامه نگاه بوده

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن میدرد فرد بگذرم از داستان خواهم نخست به
آنچه در ظرف بیان گنجد همی ✤ رفتن فرمان طلب ژنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرزو
رفته رفته روز برگشته روزگار را و گام در زدیدن وی از جادهٔ فرمانبری و گرفتار آمدن آن درشم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن وی بایالت شبورغان به بیان تمر لسپار قیبوغا بلشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات و رعز براه و گرد گرفتن خوارزم و در نشیمن گشتن
حسین صوفی والی خوارزم و همدران در نشیمنی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی و رزیدن وی با هنربران بپیشهٔ کارزار و برگشتن وی از پیمان پس پا
از باز گشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و سر بردن اندن مردم از آن شهر و دیار
و از پا فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر دران
ویرانه بفرمان خداوندگار ✤ آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه باندازخا کمال گروهان جته
که قمرالدین سر دفتر آن وارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سپردن وی همچنین چند بار رو داد
ایلچی تیز و گریز از هر دو سوی پوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق و
بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن وی و برگ و ساز بخشیدن خداوندمراد را و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و در ریختن سپاه ارسنجان با لشکر گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوس
داور دستگیر و رسیدن ایلچی ارسنجان به پیشگاه همایون و سر بر آهنگ باز خواست توقتمش
اوغلان و روائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو بگنجینه و فرستادن بساز و سامان
نبرد و مردن ارسنجان و پسر بگیرش پی هم بمرگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمنده دلبو مردم مرسلیان بیج او دادن فرمانفرمائی آن بیشه توقتمش خان را و جنبش
موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعهٔ فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و کشایش دژ ترشیز و فتح قلعهٔ سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی کیهان

پوی از رهگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه ماهانه سر و پهن گشتن لشکر دران مرز و بوم بخرابی
قلعه تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید دژ
که راه های دشوار گذار داشت بآسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر
گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرو رفتگان صفهانی گرمی
هنگامهٔ پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر دران آتش بی زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحهٔ روزگار گرایش آیا
قهرمان توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن
دژ تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاندار تکتاز جهانداز زمین نورد
آسمان پا انداز براه و لوس جبجی و کشور روس و کشودن راه فوج جیحون موج و گرد قلزم شکوه
از راه ادی آشوخیر کش البرز کوه خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان
بعزم فتح هند از ترمذ و حلم و غزنیک و سمنگان و اندراب داد خواستن اندرابیان از
بیداد سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه و مانند آتشین سیل
خروشان و دود از نهاد گشتن نگاه خرمن سوختگان چین رسته بازار زرکال فروشان مستانه
خرامیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشاد پذیرفتن گونا گون حصار
و صور گرفتن خونریز گفتار بهر مقام نی بلکه رو دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام
و جا یافتن سامانه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهریان بنام آوری متمنا و تا خیام و صف
آراستن سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بستون توان یاری نکردن اختر بش دران
داوری و گریختن وی از پیش کند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی و نو مندی
منبر مسجد جامع بخطبه آرای دهر و لاور دوران و چیره دستی سپاه سپهر خندگاه بر حصار سیری و قتل
و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به بتشکری فتح پس از فتح فرخی
فرجام ترکتاز بهر گوگل به برهم زدن صنم خانه زاد خون ریختن بت بزرگان و شن قبله و همچنین خونریز

هنود در سوالک و تاختن و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هندروی
آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
ساز کردن و هم در نوردیدن آن ناورد بهنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن و راندن لشکر رستخیز
نهیب بر کشور روم و انگیختن شور محشر در آن مرز و بوم و پیکار گرفتن قلعه سیواس و با زمین هموار
ساختن آن و ترخارا آساس و هدرین یورش که روی سپاه بسوی روم بود و از روی فراهم آمدن
دواعی و اسباب بر تافتن عنان توسن اندیشه از راه و تافتن ماهچه علم جهانگیر از سواد شام و
دمیدن سفیده صبح ظفر فتح الباب و عینتاب و حلب و بعلبک و دمشق بنمایش آوردن و حاکم بغداد
و بستن دروازه شهر بند بر روی او و یورش بستن و زبانه زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل عام
پس از درآمدن در شهر و به تیر دو سنجون خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکن در آن نورد به روم شتافتن
و بر قلعه کماخ و لوهاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان
بیشمار افزونتر و بباد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود نه دیر سپری شدن و فرگارش در فرخستگی
آن قفل ناپیداکلید و ورود موکب فرخ کوکب بقلعه ازمیر که بر لب رود نشان پیدائی داشت
و درآمدن ترکان بر زده و امن آمنچه تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن جوهای خون
از خون فرنگ نشینان آن شهر و آزار و برابر کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود آمد شد نام آوران نام آور از جانب مصر و تماز بردن
والی مصر نزد در روی آوردن و حی القبله دعا و ارزش افزودن و نیا و درم به طراز نام نامی
و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساد و خواستن
زنهار اینها و آنچه در نوردد از آشتی و نبرد رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگامه و هر هنگام
در نموده آمده بگزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا و آرستین وارند حوالت می رود نی بی نواهم از وم گیرای آن غنودگان بیدار بخت

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان بیش از آن که چون دور آسمان جهان را کران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که همه یونان لگام خاره زیر ران داشتند و نیزه های قاف
شگاف در کف با آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تر دامنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار رکیزان سپهر جولان را
ازان وادی جلو تافت و بدان راه که هیچ غوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه گام در هم و آرام
در هر ورده انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایه طوبی رخت هستی از تن کنده و سر و روی به آب سلسبیل
شسته و از کوثر آب خورده در آن بهارستان بفرمان آرامش جاودان یافت همانا در
اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات شورانگیزی عبارات بدینسان است که سلطان را در آن خجسته مرحله کالبد
سوز تب و جگر بند گسل فواقی زور آور دکه دارو نپذیرفت و چاره نگزید و درمان بر نتافت شب
چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ
و نام پیمانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمانروائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان را انجام دهنده باغاز جا رفت و قطره طوفان انگیز بدریا
پیوست تن نازپرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
بادشاه و آنگاه آئین بادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرود زمین بفراز آسمان جا دادند فرد
شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف + وینکه ناچار سپردند بخاکش صد حیف + یکتا ایزد بسیار بخش
بیشمار بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده فر بخشیده بود که هر یکی سرو نوخاسته
و ماه ناکاسته بود از میان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویشتن بدر بخشیده را
و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاد نشان شاهرخ میرزا از جهانداران یادگار مانده اند و درین جهان که چون با جنبانی
کسی وفا نکرد آرزو هم هیچکس نگه نتوانند داشت کام دل رانده اند چون نیر دهم فر فروغ آمده و الی عمر

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی است شیوهٔ اختر شماری شب زنده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوهٔ شاهد را در آیینهٔ حال جهان داور ظهیر الدین محمد
بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
میران شاه میرزا می پسندم تا سر رشتهٔ دارائی هند در پیچ دوراز هم نگسسته باشد و این سلسله
به آیین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم ما بجامی که ز جم ماند قناعت کردیم ٭ به سکندر بهلد
آنچه ز دارا ماند + سخن از پیشروان ماند بها نازین پس + ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند + پرتو مهر نیمروز
در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه
ظهیر الدین محمد بابر بادشاه نظم بیا ساقی آیین جم تازه کن + طراز بساط کرم تازه کن +
به پرویز از می درودی فرست + به بهرام از نی سرودی فرست + بدور پیاپی به پیمای می +
بشور دمادم بفرسای نی + قدح را به بیهودگی می گمار + نفس را بفرسودن نی در آر + نکیسا
دهان را برامش در آر + سهی سرو را در خرامش در آر + بخشم از بلای نیاران بگرد + بکام
دل شاه خواهان مگرد + ز هر کس فزون می بمن ده که من + ز شاه می آشام را نم سخن + پیوند اندیشه
بگزارش داستان جهانگشایی جهان آرای خدیو هنرمند هنر پرور گیتی ستان بست که موی در میان
تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل
آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانبانیان پناه فر فرزانگی و شکوه
مردانگی نگر این خاندان را خانه زادستی و این نام آور دوده همانا دبستان دانش و دادستی
روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر بر اندازه گفتار فزونی کرد که عذر
نارسائی بیان کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت سپهر
سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال
هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان رو داد به گلگونهٔ شهادت

بهر خسروی جا و بیاموخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش
خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به دمسازی و همرازی و سروری و سرلشکری
روزگار بسر آورد و پس از آنکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گزیر نیست از این گذرگاه درگذشت
دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود. نهادند این تاجدار ستوده
خوی که در بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هژده سال ترکستان و بدخشان و
کابل و غزنی و قندهار را فرمانروایی کرد و بپایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و
هفتاد و سه از سپاه چرخ تیزگرد که گاه بیکبار زیر و زبر جمشید را به اژدهای بیوراسپ و نیم سازد و گاه جگرگاه
دارا را به دشنه سرهنگ فگار در جنگ شکست خورده به بند اوزون حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا نبیره
شاهرخ میرزا بر سر گوهر افسرش راند همراهان بند از بند تن رست و چار بالش سروری تکیه گاه پسر دری
به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خردمند سترگ شکوه کارزار
قهرمانی روی زمین هشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و سیرام زیرنگین داشت تا بکار شهر
و سپاه و افسر و گاه پرداخت اخسی که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت و گویند
در آن شهر حصری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن حصر کاخها عیوق دیدبان و نشیمنهای
پروین [illegible] دارا فراخته شهریار در آن شهارستان که بهارستان بود کوی [illegible] به نیروی دانش بلند پایه داد
تا بدانجا که دگر نتوان فزود فزود و روزی افزاز آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران بوقلمون
بال و دلکش خرام را همی نگریست که ناگاه کهسار [illegible] آن سرا [illegible] آمیخته [illegible]
ابر پاره از کجا فراز آمد فرود آمد و تا غرار رسید که این [illegible] از کجا خاست فرو نشست [illegible]
بر این زا بر زمین زدند و شیشه ناموس آن فرخ کیش را به سنگ [illegible] زمین [illegible]
آزاده نژاد فرخی کیش [illegible] یاد داشت [illegible] از دستان [illegible] نهاد این [illegible]
خویش بود در دوشنبه [illegible] ماه روزه در سال هشتصد [illegible] بود و آشکار شد [illegible]
بهار آمد گل [illegible] سر خیابان که فشاندی فلک براد بر دین [illegible] که از خاک [illegible]

چه روی داد که از خشت بالش تن بالین گوئی آن شهر و شهریار بهم بر زدن شاه و بارگاه بیک گرز دن
آن میخواست که سیم سکهٔ شاهی سوی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند، فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدائی پیوست جهان ستان گیتی
آرای ارشد نگهر فروغانی رای دادار فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و از هر شیوه به والائی نهاد خویش گواه افسر پایه اورنگ آسمان سایه بارگاه **ظهیر الدین محمد**
بابر بادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر دمساز و در آن روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری هست شهسوارانه در ترکتاز آمدنشان را فره افزودند و کوس آوازه و سپاه را غیرت دی
و نیرومندی را از آن به نخستین بهروزی که به روی کار آمد و اشاره زنخت اسپاهی زمین خستن و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندر آباد شاهنشه خیمه کوس خانی
و خدایگانی میزد به سر این پور ناخوان و گسستن به آزرم تیزدستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده آهنگ ستیز از دو سو به سوی اخشی روی آورده بودند اگرچه این دو رو
از کشتی ورزو سوی کین گستری که در هم گره بودند برادر و شاه بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه از آن بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا بر کنار افتاده
بخشنود چندانکه سپاه سکالی را علوی کوشش در کارسازی آشتی نوازش رفت هم مهر و وفا که سر و پای
گرانی در خور بود به نهاده جنگجوئی و خیال ستیزه خونی در نگرفت **فرد** کردهم شرح ستمهاے
هم نیران غالب به رسم امید مان جوهان بر خیزد تیغ جگر گوشهٔ خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان نخواست که بد اندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان برنشان خورد
وارد و دهی آن وبا افتاده تا این بار بجوری هولناک روی داد تا گر بینه مهر بلکه بقهر بساط کین
در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانهٔ مژده این آگهی آفرین سرای
خویشتن میخواهم که با وجود فرو فرماندهی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیر المومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت ست و تمغای فرمان
تشرف سلیس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتندکه مخفف امیر زاتواند بود درین دودمان نخستین
کسیکه شاهش خوانند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرزنده گوهر
فروغانی فرهنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ ست بالجمله جهان داورنام آورنامور
پیر کورا تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک پیکار رو داد و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن میبایست و پرچم
لوای شاهی بهر گستردن سایه میدانی فراخ تر از آن دائره میجست همت که سروش آسمانی و پیر
یزدانی ست بدان پیروزیهای ناسودمند نیاویخت و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل ننهاد و ن
ناپسندید با دامن زین شقه پرچم علم را همواره جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هرچه پیش آید
اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
رهگرای گردد و جهان را بدین پویه درهنجار نوردد و ابنداز شیوه جهانگیری شمرند و در ره نوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی آورد و سر آغاز تگ و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه گشایش
بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نوردیوی بابی در بیی اجزای
کان را آنچنان بیکدگر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه طرفدار بدخشان چون سایه بهر پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سواد یکه دشت شهریاری
و با چند شتر بار متاع گران از شاه هوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد
رازدانان روزگار رسد رسید که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد روسیاهی داشت با تیغ
میرزا بایسنغر میرزا ابراندن دشنه بر گلو تن از زیوان پرداخته بود و مسعود میرزا را کشیدن میل در چشم نابینا ساخته
باآنکه هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند آن دژخیم اهرمن منش را دیره درین هنگام
که متوالستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دومین خسته
نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده مرا میرم که از تباه خواست خون

درگذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده میگه سلطان حسین میرزا بنا بر آب و هوا بسیجید و آنگاه سوی خراسان شتافتند و
داستان غنوده توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد و به تیزی گام همیونان صرصر تگ سپهبد بند وید
انجمن رسیدند اعیان سلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند و از بهر این گرانمایه میهمان جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بکژی
و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بارگی بسوی
کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کور نمکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمر به بر چار بالش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کرد ند و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر
تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشید یکبار فرو ریخت از آن اوباش که بیرخاش فراهم آمده بودند هر کس از هنگامه
بدانسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض بازپرس ترک ناسپاسان
گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقهٔ آشفته سران بود در
آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش هان صاحب نظران کار آگاه
حسبة لله هنگام غلبهٔ خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر هم زن را اندک شمردن نه کار هر کس
است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و یزدانیان نیز دادان را بدینسان سپاس
گذارند نظم زهی در باشاهی دانش آئین ✽ خداجوی خداندان و خدابین ✽ خهی فرهنگ
بخشش را قلم سنج ✽ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ✽ بود در تاجداران زین نشانها
✽ بفرق گوشهٔ تاج آسمان سا ✽ جوانمردان چنین باشند آری ✽ که جان بخشند و زر
باشند باری ✽ خدارا بندگان برگزیده ✽ دو عالم دل به سیم زر خریده ✽ اگر در جانستانی
تیز دستند ✽ ز جام مهربانی نیز مستند ✽ چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان به بخشش
و بخشایش فراخنگ آمد خسرو گنجینه و خوی راد را ان ملک خداداد از بهر روائی آئین دادگستری

درنگ آمد سال دگر که باندازِ گشایش کابل لشکر انگیختند پیکار گشایان قضا داران دائره نقش
فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت به روی کشورگشا دست و دشت نشین
گردیده بگرد آمدن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی آن فرجام سرکشی در نظر آورد و منظرگاه
التفات پادشاه پیمان خواست زان پس که حق سپهر و دیران آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی نهان
نخوت پیوزش پذیرفتند و خبر پادشش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پیاپی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار در پنج و سال دو بار فرود آمد و گر از نه
سرگذشت اگر از گزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه جا داشت دانش را کوشش و گشایشهای شایان
و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان هست سه بار لشکر صور آوازه تسخیر نهیب سمرقند رانده اند
و شیبک خان و دیگر ازبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از ان که در
سرزمین بدخشان و مرز و بوم کابل بساط انشاط گسترده اند در سال نهصد و هفده بعد مردن
شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان را نا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته هست آری از انجا که
توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند
شاهد مراد در آیینه ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و هر آینه نبایستی که چنین نمودی ارصد بندان
سپهر ستاره اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر پنج و در آساس می نهند و صدا دادن
کوس نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان میدهند من که سر روزنامچه نگاری ندارم
و در کردار گزاری بقانون نیچار زره میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبداء افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت فی الی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت **نظم** داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی +
داور و سر در چه میگوئی بگوی + والی هندوستان آید همی + لشکری آید که پندارند خلق + نوبهار
بیخزان آید همی + بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاه نکته دان آید همی + بادشه بر خلق با مهربان +

بادشاه مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی بمعدلت
بر منصب مشاطگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را ز آسمان +
مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
هم بفرمان فزونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان برق سنان
که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار جار زمین سپهر بخانهٔ کمان در آمده بیت الشرف
خویش را بچشم مهر می نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند به آئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت در هندوستان خود
از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی همرهی گزیدند و گرد فتنه فرو نشانان و خسک
بر رهگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و بهیون بسیت و بلند خاور سوی
پنجاب به پانی پت که همه را انجا جهانبانیان را از ریزش خون جهانبانیان را دولت روز افزون روی
خواهد نمود در رسیدند نظم ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر
بینندگان معنی یاب + که گشته‌ست همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش
سم و داب + گویند این سفر فرخ اثر فرحش سخن میرود دیگر مجوشی و سخت کوشی دولتخان
لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت + و بشرف
بساط بوس جهانجوی بهره ور گشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت ابنا مردی ستوده
و سپاه را بدم سردی خاقان بیشتر و لشکر ساخت و بیش از جنبش موکب خاص بر رفتن گسیل
کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد در رهبرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت
اما همدران راه زود از راه رفت قلعهٔ ملوت را حصار عافیت پنداشت پیدا را از استوار باره بارد

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسر بران دژ ریختند و از اساس قلعه
گرد و از دمار قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش ست و دو دست در یک
آستین نه کار را در میانه گنجائی و نه رفتار را عرصهٔ روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی
نیست ناچار با گردن از مو باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه دگر رفته بود امروز با تیغ و
کفن باز آمد به سخت گیریش گوشتاب دادند و به بند سختش بر بنهادند سختی بند را تاب نیاورد و هم بران بند
به سختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش فیروزه
حصار ست بکوشش شاهزادهٔ همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگرداند و صد هزار تنگه بشکرانهٔ فتح بر سر رخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر چاووش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با یکصد هزار
سوار گو در طراز و هزار پیل ارتجک تجک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی
که دران مقام هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد داز
زمین به آسمان میرفته باشد هر چند دران یورشها توسنان این لشکر از پیلان دیو چهر رم همی خوردند
و صفهای سواران بآئینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی رزمهت
آسان گزار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار برنتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند همدران
روز وغا روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نوروز تیغ و خنجر
و روز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش دهان روز کدامین فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
فتنه بر سیمای بینیش بدان نشانه نشان میداشت که تا نبرد آزمایان هر دو دارد و بآوردگاه
روی آوردند خیمه ها دو رویه از بیم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ +
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بمجمرهٔ
سینه اخگری + ز شعلهٔ برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان درگرفت که روزگار را
جنگی وانده تیغ مانند سپندی یکباره از مجمر جهد باز یاد رفت زخم هر دم تیغ بدهان بی زبان از دهان

زخم دگر بوسه ربای و پیکان هر فی تیر بزبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای
با هر پیکر از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم
پدیدار به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پر کاه دراز و صدای تیرهٔ تند خروش آفت تار و پود
پردهٔ گوش جلوهٔ یلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
هر یک از دشمن کشی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات اسلحه
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست
کماندار گذاره بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون مژه بر هم همی زد و کمان از هم بسان ابروی چشمی در نهاد
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دم اژدها
آدم اوباش و مردم ربا سنان ناچخ چون زبان مار دمادم بجنبش بیقرار و تشنه بخون تشنه تیغ
در برش همد ریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر نالیش خوار نشمارد چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه جست تا نخلیدن جوهر هنر عرضه دارد رخنه هر تیر که ناگرفت
بر سپر خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی نظم شکم در پشت دزدید آسمان از
از نیزه در گردش ∴ زمین را خستگی رو داد از نقش سم توسن ∴ هیونان را از گرمی خوی
فرو بارید از اعضا ∴ سواران را بدعوی خون تراوید از رگ گردن ∴ بخاک افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر ∴ بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن ∴ ز گردی کز تگ و تاز سپه
در ره فراهم شد ∴ زمین سرمایه گرد آورد هوا هنگامه بر هم زن ∴ دران خونگرمی کوشش که
بود از راه کین خواهی ∴ ز تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفر و جوشن ∴ گداز آهن از تنهای گردان
ریخت چندانی ∴ که پیدا گشت در ناوردگه کوهی ز ریم آهن ∴ اجل در جانستانی
نائی میجست از یزدان ∴ که بیش از عمر دی جوید ز بهر کشتگان مدفن ∴ دران هنگامه
کز غوغا برستاخیز مانستی ∴ همانا مرگ هم زاندیشهٔ مردن نبود ایمن ∴ صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون میزد ∴ که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون ∴ از کشته هزار پشته

وا زخسته صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر پارهٔ تن از زخم آهنین
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن گشت که به داس اجل در ان
دشت به درود آمد هر کرگس بوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز
بهمن خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز و پروای
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش
خود از ترکان تیغ زن رخ گرداندند و گرمتر از آن که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو
بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به پژوهش بیگانه و آشنا شتافتند سپهدار
لودیان را یافتند که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
از اسپی که به پویه گرد از بادمی برده باشد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نعش
از وفا پیشگان قوم گرداگرد نعش او افتاده فرد سرهای شان شکسته بچوگان بی
تنی ٭ تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری ٭ خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را
که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان هماناست بروانی رود در رود آبرو
افزود پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی در خطبهٔ بلند نامی اندوخت و سبیکهٔ زر بروشنائی
غازهٔ اسم سامی در سکه رخ برسامی افروخت ٭ دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه در فهرست بند کشاد در و تا مجمع
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ داد روائی پذیرفت و آسمان زمینیان را بامنی
چشم روشنی گفت به پویه برج پروین غبار افگنان و گور و گوزن به تیر و نیزه در رهگذار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و برهم خوردگیهای روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره برساختند گنجد آنها پر از

گنجهای ناسنجته که شهریاران پیروزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنچه از گنجوری میکرد و
افزونی حمص و دو سه آبادی آن میکوشید والی ولایت سیستان را فراچنگ آمد گنج خانه ها را درگشادند
و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هرکس آن مایه که در برداشتن یارد بردارد ازان گرانمایه گنج
برداره خاصان خود دران صلای عام به صله های رنگارنگ ارجمندی یافتند و بافزایش
پایهٔ جاه سربلندی ازانمیان هفتاد لک تنکه و یک گنج خانهٔ دربسته نامزد شاهزاده همایون
گردید به کابل و قندهار از بهر خسرو نژادگان سکندر آیینه دار و خاتونان روشنک پرستار
و بانوئیان فرخی سهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغان روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست ستوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان راد که
خداوند تیغ درخشند هرچه بزور بازو ستانند هم بسیتار تازیانه بخشند مادر سلطان ابراهیم تا بدانی
از بینائی زیرزبر و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سو بخت را آفرین گوی
و از برون سو شاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بپاس ناموس از بهر نهفتن روی و موی
گره بر بند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بند
زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش
اگر بیم راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون ماهی جلد شناور بود به سپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرح پنداشتند و از هرگونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود همه به آنان فروگذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را به هفت لک تنکه سیورغال برات دادند پیرزن
بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبائی یالود و از لای پالای اندیشه لای
بردن رعیت و با دل از زنگ کینه صاف بتقاضای التصاف بصفت نصفت و انصاف

قطعه الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ وهفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد وخود را بامانت سپاری بزبان اهل
روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آنگوهر درخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود
واز بازماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی بازمانده از گنجینه علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تادرین روزگار از آن گهر نایاب درکدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک
چون برآسمان ؛ دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ؛ ناگه ذنب چو مار بپیچید وحلقه زد+
تادرمیانه این ببرد هرچه آن دهد ؛ هان غالب کوته نظر که باعتبار هوش وهنگ هیچ
چه بدین پاره سنگ پیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کجاست واز درفش گاویانی نشان
بجوئی که کجاست خاتم که هیچ جز در آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبودی چه شد وآن
سریر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام ودرفش وخاتم وسریر بگذر سخن درین است
که آن جم فرزانه را که جام ساخت وآن فریدون فرخ را که علم افراخت وآن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه برسر گذشت وچه پیش آمد وچه رد وداد تا اگر بدار گزاری شهریاران گمان شائسته اند
نه ایستم درآثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهر یار در دهلی وآگره پس از شتح
آنجهان بداد دل بست واین چنین بدهش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند وجز
خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود وخارها در راه آب موج
میزد وآتش زبانه زبر همه هندوستان نا هموار خاک جنبش بزیر رفته آشفته میانست هرسو پراگندگان
گرد آمده وبشور انگیزی غوغا چهانرا بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند واز بالای
اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکشی داشتند وتیغ برفشان وتیر در ترکش داشتند
دیوساران لوهانی خداگانه بکوشش کمر بستند وفرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سنان وعنان
وتیر وتبر درکار بود وقماش فتنه را از تیغ ودشنه تار وپود همانا کرم پیله مانا که لعاب خویش

برخویش تند و خود را دران نورد به بند افگند بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که سراسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش می یافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دستان دررگ و پی فرو رفت فسون خواند تا برون اندر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت

نظم
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد ❊ حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب ❊
زبانه زد بزبان و فرو نشست برم ❊ ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب ❊
ز سعی طرف نه بندد خس فرومایه ❊ بیاد گرچه زند فال جستن از گرداب ❊
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی ❊ به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب ❊
بجا کمان گرانمایه سرگذشت خسان ❊ همان حکایت نخل ست و پیچش لبلاب ❊
دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ ❊ پرد ولیک ندارد تذرو بال عقاب ❊
به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد ❊ که ناگزیر بود سجده در خم محراب ❊

از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره گرد پریشان تاره لوهانیان کین توز کین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه هر کرا انگفتن نام برند و شمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گر نخچگانرا خود از کشتگان شمرده ایم اگر به تیغ نمردند به تیغ نخچر شناسند شهنشاه به دیرنگ سنان بیدریغ بخشش زنهار به پناهندگان داد و مال نخواهندگان ملک برشاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت شاهزاده همایون که در جهانستانی با جهانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شرکت غالب بود بفرمانفرمای سنبهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین بآسمان رسانید دران مرز و بوم بهر گشت بجای دانه گهر چیدند و به دشت بجای گیاه ریحان درودند آب و هوای آن ناحیت با مزاج همایون نساخت پس از شش ماه به آرامش آباد آگره رام خورد و تپی گرم بدانسان که سموم بر نهال وزد بر سراپای نازپرورش زور آورد دیگر دیدان گرمی هنگامه ایثار و عطا به بستر رنجوری دولت بیدار

داده بودند که خسرو زاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزندی روز افزون بود و رنج گرانپای
چاره بی اثر بود و دارو نا سودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین مژه پیکان تیر رد فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق‌شناس
آورزد و خانه اندیشه جوی خون از چشم جهان‌بین گشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی وار دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج
و آب گرداب تف از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش برخیزد فرمانبران
رفتند و فرمان ده لفرمان شوق و روده سر کنار رود نگران نشست و تا کشتی به ساحل
رسید از جا برنخاست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد
و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند
که این بیچارگان رهبین بعرق بیسعی نمناک است یا به خوی شرم سود نابخشیدن دوا اندیشه را
بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته بلفشند که آن پاره الماس گران ارزی که
تمغا نعما دارد بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیه بلا بگرداند فرمودند
که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم ما آن
می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگربند خویش فدا
کنیم این بگفتند و دست به دعا نی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون بر هم خورده است و اندام گرانی گشته
از شاهزاده تیره هش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به خنکی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شاد زی که بار ترا برداشتیم
و جای خود را تهی گذاشتیم دیده وران بشگفت اندر افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
بند است کما بیش یک هفته دمبدم از تب و تاب سوگداز و رنج و کوفت هر چه از شاهزاده میکاست
در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواست

واین جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیاربخش بسیاردان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان
رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین
برجای بالش خسروی تکیه زده و در چهل و چهار سالگی در سند بهندوستان گشود و پنج سال درین
کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه دخت و
چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت
دومین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری چهارمین
ستاره آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران ؛ اورا در چارباغ که بر لب دریا
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند ؛ کلک ارتنگ نگار را آفرین که با گنجیدن این
نقش نوآئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر امان
دهند که این خسروی مرقع بینش فزای را درنوردم و از صورت حال نامه دارای دهر که هم شهریار
است و هم مرشد و هم خداوند برکارکشای گردم ؛ نظم ؛ کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد
+ مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند ؛ پرتو مهر نیمروز در نمودداری حال فرخی فال

جهانیان جنت آشیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی ؛ نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن ؛ گل از نغمه تربه دستار زن ؛ بپروازش آن گل افشان نوای ؛
نگویم غم از دل دل از من ربای ؛ دل از خویش بردار و سر برساز نه ؛ هم از خویش
گوشی برآواز نه ؛ ز گنجینه ساز بردار بند ؛ درین پرده نقشی بهنجار بند ؛ برامش بنه زاد در هم
آواز شو ؛ به آهنگ دانش نوا ساز شو ؛ که دانم ز دستانسرای چنین ؛ دلاویز باشد
نوای چنین ؛ روشنگران آئینه سخنوری و گوهر آرائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کارپردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خداپرستی جمشید پیشدادیان را در شاهراه داد پیشه و جهان کهنه را فرزانه فریدون نو شهنشاه بلند

بارگاه قبله پرستان خاقان آسمان آستان را بنهاد و فرّخ و بختی خجسته و رسمی مبارک و اسمی
همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده شب سه شنبه جشنی که در دعوی روشنی بر روشنائی
روز از انجم خنده بر دندان نما داشت و ماه تابه پشت گرمی بسترش مهر دولت دل افروز روزافزون در
قفا داشت از فراز آباد به فرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چهار سالگی که بر جبین دوازده نشیمن
هشتمین کاخ را دو بار پیموده بود فراتخت شاهنشهی جا داده اند خسروان ابر کف دریا دل همه را
سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه‌های بهند یک ورق زر ناب
بر فرق سالکان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوش باد پیداست سال
سر آرائی از زمزمه خیر الملوک ۹۱۴ پدیدار و زمانه زرپاشی از گلبانگ کشتی زر هویدا پنداری
جهاندارا ابر بهاران بود که به بخشش بدریغ عیار افزای روزگاران بود گل با غازه بر عارض
نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سرو گذشت و سرو سر بسپهر سود لشکریان نبرد و رباده
بروشناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش از رش به نازش شکوه بهمتنی
دو فر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار باستواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادران اند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کثرت اندیشه و تباهی رای
بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش
و کینه جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را بهم خواهد زد
و تیره میرزا کامران که خدا دشمن و خلق بر همزن کسی بود و سر شوریده از آشفتگی به طره خم در خم مهوشان
همانا نسبت در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای
یوسف سخن همیرود ناگفتار بکردار برادران کی پیوند پادشاه مهر پیشکار سپهر پیشگاه بعد از

ششماه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان و سنان را بجنبش در آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنجر سر بر آورد سواران کار آزموده توسنان میدن نوردرا عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر بیش از یکماه تاب آویزش نیاورد و خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از آنکه کار از دست دهد بانگشت زنهار گشایش عقده کار خواست ببفرمان بابری از قلعه بر آمد و بحلقه فرمانبران آمد و شیامتی داغ بندگی سپهران حصن بحصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعه چنار در نظر دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابو الفضل در اکبرنامه نشان میدهد که آن باره بپیشتون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود و چون حرف هستی سلطان ابراهیم از صفحه دهر بکلک غیرت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران انگاشت آفرید حسن افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیر خان مهر خوان یافت و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی می زد خود را شیر شاه نامید نیرنگها بکار برد و داد گستر دتا زن جمال خان را که از روی جمال جمیله بود و بریدی ادا بهم بستر گرفت قلعه چنار را که به وانمود مثال اساسی هست جگر گوشه کوهسار است بر جگر کام روا آمد تا اینجا اشارات از شیخ نست و عبارت از من بار دیگر رد و لشکر کشور کشای در حوالی حصار ولوله در نهاد ستوده هوشمند افگند بسیاسی بجنگ گیری راز دانان چیره زبان در آشتی زد و به خس و خاشاک بیمانها استوار سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش بذیرفتن دیدند و باهنگ گوشمال افغانان که بایزید نام بدنامی نام بردار آنان بود به شرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از شکستی بایزید سینه سوزان و سلطان جنید برلاس ابغازه حکومت جونپور رخ بخت افروزان مدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا ساخته پاستانی پادشاهان و افراختهٔ پیشین کار آگاهان است و اندران روزگار از کهنگی بدان

پایه رسیده بود که اگر کلیچند همچنان ماندی عجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینهٔ زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان
میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در
صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه
را گرفته آوردند و تن را میل آتشین در چشم هیچ مبین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریزه بریده به سلطان بهادر ان والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار سر چاربالش کامرانی به تن آسانی می غلطید بو غلط کار از راه برد تا
از جای جنبید و به لاهور آمد شهر انگاشتگان شهریار با بله فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد + و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران بفرمان دهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود منست و
شهنشاه را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار + که بندهٔ خوبی و خوبی خداوندست
داور راز دان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش روش
آزرم روی آورد و از زدودن داغ آرزو آرزو در دل زار آن دوروه را دارد
و روان آزردهٔ او را آرام داد آری ره رو راد و رادی داد از آزاده
روی دم زد و در راه داد ورزی ارزوی رادی و رای آزادی در آرم زد
صنعت الفاظ بیشکش درین بار از کیفر کاستند و بدلجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگزندگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از رفتن محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم ازان سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گریخته است و بنده گریز پاست بند دار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش بیسپکی چه گردش آسمان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ نعم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار نگرود و نیز

بدآموزان بدانش میفزیند که وفا شیوهٔ مردانست و وفا شیوهٔ مردمیست که هرگز از زنهار دهندگان
زنهار ندهد روز برگشته چون می نگرد که پردهٔ آزرم از میان برخاسته راز از روی هر روز سر بر کار روز افتاد
و گنجینهٔ فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بهر گروهی را به سپه سالاری صاحب شکوهی بسوی
و چندی را بسرگروگی بار چندی بسوی همچنین سوی بسوی فرو روی بروی لشکر بار روان میداد و هر
گرد فتنه انگیزند و خون میریزند ره میزنند و شور می افگنند تا تارخان نام گرانمایه سری نی سبکسری
با چهل سوار به آگره روی می آورد و نگرفتن بهانه آبی که زود از روییش فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضارا خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بهانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر بآرمشگاه
عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران
نامدار و هیژده هزار سوار شمشیرزن شیرشکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پیروز
رده یکدل و یکرو لطم گزین شهسواران عنان بر عنان + همین نیزه داران سنان بر سنان +
به پیچش زحیرمی عنانهای سخت + زحل را به دلو اندرون پاره رخت + به جنبش زرخشان
سنانهای تیز + بروی هوا نور خور ریز ریز + ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تا تارخانیان بختی
به هوس می ستیزند و یکدگر را خیرباد ناگفته سخت سخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین جسته غباری جسته بود که بباران
فرونشست همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست مر اجزای آب
روان دود بر پراگندگانی که جابجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند همین گشت کینه
ور از کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی فرار
برخاست و در راهها از کمینگاه ها غبار برخاست گریزندگان فتنه و ستیزندگان دم گرم فتنه
خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در کشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاس گزاری داور پیروزگر از روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

وباسپاهی از قطرهٔ باران بشمار افزونتر و از برق بجهانسوزی گرم خوتر بادائی که باد بر سبزه زار وزد و مهر بر شبنمستان تا بدرهٔ گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی از گردان و گندآوران بر قلعهٔ چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر پیش دادند که شاه کینه‌خواه از بیدلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت‌تر کوشید بزور بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوارکشا دست یافت و هم ازان خیمه‌گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که گیتی‌گیر والوا ره می‌نوشت شتافت در نواحی مندسور که هر دو ابر دو بر هوا اتفاق نسبت ذره ذره اجزای غبار از دو سو از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست لشکریان هر دو سپاه رها لیس از رجزخوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد هوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین وگره‌ها بر ابرو زده بهم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سرگاو زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مرغزار دون نشترزار باد از تنگی جا دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد از جا نگاه بدر جستی اگر ناگاه تند بادی چنانکه ادای اوست از گذرگاه دگر گردی بر آوردی آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نیفتادی و همه بر پردهٔ خیمه و شقهٔ علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور دور به دور لشکر فرا چیده و حصاری که اگر آهنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخته بود هر دم لرزه در آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که ازان تیر و تیغ بجای قطرهٔ باران شراره فرو ریختی داستان‌سرایان داستان آورده‌اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دستبرد آزمائی در سر افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر ساید با جوانان کارآموخته پیکارآزموده از حلقه برون آمد و تک‌سای غبار راه شد و در نهان یلان رزم‌خواه افگنده شیرمردان کمین‌نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند آرامش بریدند و با فروختن آتش خشم بادامان زمین سپاه از کمین جا بها بدر دویدند حیله‌سگالان روباه فن بانداز کید از دم نیرنگ گریز سر کردند

و چون هزبران شیراوژن را بدم توپهای اژدردم آوردند خود از میان کنار گرفتند بندیان
کاری داشتند که تا از پیش برند بس رفتند یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سو بسو تگرگ فرو ریخت در اندک مایه درنگ که کس مژه بر هم زند از اسپ سوار خبر و دود ز غبار نشان
نماند بمشاهده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان گریز پای
و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری گرد آمدن و پایداری از جا نرفتن گوی از حریف
بردند رای جهانیان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست همدرین گوشه توشه از وی باز گیرند و بستن
راه روزی همدرین حصار فشار دهند تیز بینی کمین داران هوشیار در نگاه بانی آن آشتلم کرد
که مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی رفت و در وزی نماند
و قحط و بای پدید آورد و گرسنگان نه نیان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخواری سپاه درون بهم بر آمد و چون سرسامیان
آسیمه سر هوشی که نداشت گم کرد شبی از شبهای اواخر سراپرده خوابگاه را از سر آسیمگی بشگافت
و از راه شگاف پرسه پنهان از پرده داران بارگاه بدانسوی که مرگش راه نمود بشتافت بامدادان
که صبوحیان سرمست لوامع سحری آتش شوخ چشمی در پرده دری پیرایه شاهد تجلی بر بند شب بستند
و آسمان را از اشکهای آفتاب آبگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپهدار شور نشور برخاست
و هر یک از بهر آن که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو در نظر اندازه سنجان و پله یکی ازو یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن
همرهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای بدین پیکار از خیمه تا رجاده راه لاهور
ساخت تا از آن تا آن جنبش این خیمه کدام نوا خیزد، سلطان بهادر به چشم داشت پی کور
گریزان فرسنگی چند راه اگرچه بیهوده بپالادوی رهگرای مندسور گشت بنه و بار و بارگاه و وثاق

وخیمه وخرگاه وگردک وچارطاق ودیگر پیل واسپ واشتر واستر وهمچنین آلات خورد ونوش
وگستر هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمائیان بسرهنگان لشکر فرو گذارم هریک
ازهرگونه رخت وکالا رزمه ها بربسته باشد واگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در
عرض راه یا منزلگاه به صفدرخان وعماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال از
طاؤس زرین بال که اسمش علم ست واز مهر دوستان از همایونی هما مایه دارد وبرای دشمنان
تارک ساسایه دارد سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت
فرود نه وبر در ساحت مندسور عرض در ازدستی اقبال گرفت سلطان بهادر ودیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد دوسه روز پیش از ورود اردوی خسرو هفت کشور بجنگ آور
به مندسور رسیده واز حصار بزندان نشسته بودند وبگشودن جای آسایش تا کمری بسیج
کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین نسق محاصره روی داد در قلعه گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب وبیرونیان را
ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه بیرون رود دو دویست گرد سرخاشجوی شهر در بروز در
قلعه را پیموده وجای بسیج کار به نشانمندی دلنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای بیم آمدند
بارگیان را بر در باره گذاشتند ویکباره بران جایگاه که در نظر داشتند درآمدند نردبانها برافراختند
وکمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپایمردی نردبان ودستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جو آمدند بر درون سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا بپائین فرود آمدند بخت بیدار
یاور وپاسبانان بنخچیر تیغها نیام واندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود ودر
دز گشودن همان بر تو دستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود وتیغ در قلعگیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر دران غوغا بیتاب
از رخت خواب برخاست وبچشم نمیاز برنگاوری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
بر در خوابگاه نگاه دارند فرا نشست وبهم عنانی بیست سواران در که نه بردمی ودنه برای

دی کشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
تواند کرد میکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را
از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدا را سپاس گزارد و سپاه را آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راندند نخست از آن برگشته روزگار گویم که چون
نگر بخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر میرود و از آنجا
به جانها نیز میدود و گروهی را به ذربانی جانها نیز مسگیارد و خود جا گرم ناکرده و کهنبایت روی
می نهد و بر کنار بر دریا سشور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تگ و تاز از هر گوشه و کنار سر
بر می آورد و مرغ نیم بسمل ما نارقصی سر مسکیند او به ناآگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضا باد بدین
پیغاره ترانه سرای فرد دوری در وزه درمان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل افگار بهم بر سد +
پایان کار باز گشت وی همان ابروی دهشت نامداران فرنگ که فرمانروای بنگ و اداگ و
تهرمان آن آب و خاک بودند می پیوند و بهم نخستین دید که وا دیدا زپی نداشت و از مهر و سوز در تهها
در آب رانده به سفینه بزم آرائی بودند کار به هم میخورد و ستیزه در کشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشد که شنا
از غنار بهد حیف که گمان برده جان بزد ولیس از یک دو آغوش در آب فرو نشست فرد
غرقهٔ بحر بیم مارا در دیار ما میرس + لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما میرس + آن جوهر فروزنده که
بیاقوت گداخته ماند و هر کس آن خون ناشنیده باشی که روان سار خشست و تن را مایه بخشش
هرگاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو هلد دانایان از نگاهداشت خون بپرهیزند
و خواهی نخواهی به نیش از رگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه درخور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسروزادگی
بانگیز خسروی پردهٔ شرم از میان بردارد دودمان خدیو و شیرهٔ خسرو و خسروزاده کیفر چون
فرو گزارد آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین است همچون بدیشت پشت خداوند

روی ازین ست در آئین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان تا بوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزودن سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود بگذرم و از ثمرفشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا اگویه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی بخواست بر زبان رود زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سررشتهٔ حکایت بدر رودهٔ این روایت بند است که گشایش قلعهٔ مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق و بنالهٔ تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه هنرپیشه شکار در آتش نهاد زمزمه آزمای اکبرنامه که به پیچ و پیچ بیابانهای
پریشان میزند در نیمقام رخنه برتار گفتار بدینسان میزند که بادشاه نامجوی کینه خواه به تیزبینی و
تیزروی گرسنگیان را تا کهنبایت پی بر داشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکر را بتاراج
صلا داد و به برش دید از گشتن و بستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت فرد طالع بسمل من بین که
کماندار ز پی به نظاره بر اثر خون شکار آمد و رفت راز پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که به صید و نخچیر تعبیر میرود بپایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشت اندرون سرگذشت
آن سرگذشته نه بگزارش در خور است و نه به پرسش ارزنده لشکر کشی کشورگشای و کشور خدیو
لشکر آرای دران بازگشت بجا پا نیز آمدن دلیرانه ورزش که از بارو بباره فرود آمد دراز درون
بگشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار دوباره روی نمود صورت
بستن گشتود قلعه را پیشکش دولت ره آورد اقبال شمردند و بدمسازی دولت و اقبال بسوی احمدآباد
روی آوردند عماد الملک که روی از قبله برتافته بود به نبرد پای افشرد جز آن که سنجون بیگناهی
چند زمین پلنمازی بکرد و گریخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و از دو

دوروزه پویی را به مالوه گذار افتاد دران سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت
آب خورد کردند همانا روانهای آشوفته و تنهای کوفته را به رامش و آرامش همی پروردند تا پروای
جهانداری و نا راستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد میرزا عسکری
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشنیدن
این خبر از آرامشگاه بدر شتافتند و میرزای بادیه نورد با دیبهای راه در عرض راه دریافتند روی
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد و روئی که براه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ستان تختگاه فرود آمدن جاهی سپاه شد
به اندیشان باندازه شادمانی بوسه بر پای اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت را تا به خجستگی نگران گردد دمادم برخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران
گردد ریحان بر تخت خواب افشاندند اینجا همان آیین شادی و شادخواری ست اما خوش اند
نه سینه مست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بفغان داد خواهان و گفتار
کارآگاهان نیز می نهند فرد منازگر همه موج گل از کمر گذرد + ز خویشتن بگذر گرچه می ز سر
گذرد + شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد و از رسائی اندازه وی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعه چنار بر آمد و جهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور
خویش را در قلعه نگاهداشتن باره و بنه و بار گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران رو به بنگاله برد نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو رعیت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که پویی پوی بدانسو میرفت روان گشت در پهنائی راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روزافزون گرفتند هم درین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دوم
گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریز بداندیش تیزی
افزود برفتار تیز ره سپردند و بادکردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله رودبار است و دران خاک رودها و جویها بسیار هان ای همنفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو ست از نال تا بر ستان
بست و ناله ساز داد نامه نگار را بفرمان آتشخور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدا دلنشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سر تا سر هر کف خاک آبستن تاک
نه تنها نخل بنمایش سرو و برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میمالد که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافر پروری دیده بپای رهروان آنکنه بر زمین میمالد اگر همه کودکی بخاکبازی زمین کاود چشمه
آب از خاک بر دن تراود غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن او ست و تماشائی جنت
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او ست آبهای برنده تن پرور و بادهای غم برنده روان
آسای بر دستانها کشاورزان برنج و بینوایان را گومه و کازه از نی قلم ست سخن دراز میگردد
واز مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم ست رباعی هر چشمه بحر همعنان ست اینجا + هر خار
بنی ثمر فشان ست اینجا + از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس + نی خامه و هیمه خیزران ست اینجا +
شیر خان مگر بدان سنت خویش مهرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد و کار پیکار را هنگام دگر انداخته
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون
بهارستانی چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنهٔ گفتن ست بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند
بدست آمد بسبز خوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند
از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آینه با مزاجش چون
نساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشرندی نوشین و هر گل که از راه لهو بکف گیرند ساغر یاقوت
بساط بزم را مخمل سبزه آستر و لوای سپاه را موج گل پرچم فرد حریص جلوه نگه در هجوم لاله و
گل + چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد + سرود هوش ربا ست و باده خرد گسار خواهش
راهزن ست و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن
و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از بیم انها
دوری جسته جمازه بسوی آگره راند و تهدید بدرگشی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

رامیرم گوئی در بستر خوابش خسک ریختند که بشتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نه پیوست از
رهروی نیاسود شیرخان رزان گریز براه جهارکهند پوپه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه
چنتامن به دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون فتنه از هر گوشه شور از
هر کنار برخاست خسرو پرویز پیوند شیرین پرستار از لشکر خواب چار بر خاست و دستان از شاهراه
اخلاص وتافته و دشمنان به تیزگرمی هم نیرو یافته موسم برشکال و دانی که برشکال بنگاله چون
است شبانروز بارش باران بی فاصله و دمادم تابش برق نظرسوز ابرهای سیه پیوسته هر سو
محیط بروز آفتاب ناپیدا و بشب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جابجا گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب کجا میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چارپا به زور آوری گام زن
و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کوش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدانسوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آباد است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار بر انگیخت جنگجویان هر دو
اردو تگاور برتگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مندپور کوشش هر روزه که روان از روی فرسودگی
نپذیرد بسیار و اندک آسایش که جانداران از آن نگریزد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد
از پس و جنگی چنین که کردارگزاران روزگار راه از آن سخن رانند در پیش فرخنده
چشم زخم خویشتنم * ناوکی بر نشان نمیخواهم * شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان داشت تا چنان که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی از آن گل و لای که در راه پیموده بودند روز و شب از رهروی نی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمرند پایها بجاده زده دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر از بالش بر نمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گران است تا بچلقد و جوشن کجا برند هوا نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی که تیرگی تار میغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان ریختند شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراس در لشکر افتاد کلاه از یکی و پا پوش از دیگری افتاد از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هرچه باداباد گویان سواره خود را بدریا زدند و شناوری چند ساحل جویان بشناد دست و پا زدند تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بلجم موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آب جان بسلامت برده باشد شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شکاف از فراز ساحل در آب افکند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از زخم ران بدر رفت و شاهسواری که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد نظام نام آزاده از آب کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت و با خویشتن درین اندیشه که از بحر چون گذرد و بر ساحل چه دارد داشت هوا خواهانه بدان چستی که گوئی گوی دولت برد خود را تا آب در شناوری بدان سان رسانید که آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و لولا دیدم معنی آشنایان فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان منت نهاد همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب میرد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از سر ها گذشته خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا بهم پیوستند از شهنشه جز اینقدر نمی سرایند که تا از دریا یکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من که گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدا برد گوی را در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشند گسستگان لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چندی پی هم واندی

باهم آمده باشند و مانند ذره‌های بیدست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شود منظرگاه سلطان فراهم آمده آشتی نگر با میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار جبین سجده بندگی فرسودند نه در دل از مهر نشان و نه در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوای تیغ زنی در سرها جا گرفته بود و همت به دشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه در حوصله وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه‌خواه رخ آورد در حوالی قنوج هر دو سپاه را مرکز بر یکدیگر پیوست و ساحل گنگ خیمه‌گاه شد هم دران میدان که میدانی رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیر نپاییدند امید ندیدند آرام در رنگ در یک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و ازانجا براه ملتان به بهکر و ٹهٹهه رفتند و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده‌پور را پیموده در امرکوٹ دم امن و امان گرفتند دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و برطرف خیابان مراد خرمنده گلبنی رست و دانسته باشی که از تافتن اختر چه یافتیم و از رستن نهال چه جستیم در سال نهصد و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه‌گاه ز مظفر و فرخ رخ فرزندی بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت و رنگی که جهاندار جهانگیر درین سرزمین می‌ورزید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود فرد بسوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون * به هرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد * جاده راه قندهار در روشنی روی نور دیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا لوای مخالفت افراشت و رهروی گرانمایه مهمان لب بست و کیسوی آشتی ره نبرد به نبرد

میان بست جنگ با کہتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آہنگ پیش
کردند و خود در پیش آہنگی از ہمہ پیش رفتند میرزا عسکری بر بنہ و بار و سراپردہ و پردگیان
تاختن آورد و شاہزادہ زرینہ مہد گوہرین گاہوارہ را از میان بردہ بہ میرزا کامران کہ در
کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگربند خاصہ با این چنین گزند کہ چسان بردند و کدام کسان
بردند و با این ہمہ چارہ در میان نگنجد ناچار میباید گذشت و میباید گذشت و آنگاہ دران
گذشتن صدرہ در اندیشہ لغزد کہ چون از ننگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان حزین را
کجا برند دانی کہ چہ مایہ جانگزا و روان فرسا خواہد بود فرو خوردن اینگونہ خشمہای ہیجا
تاب آوردن این چنین غمہای بیحساب زہرۂ ہر مرد نیست حیث درازی راہ کوتاہ بہ
چشم داشت یاری جستن از دارا آئین آرای ایران کہ دران روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاہ تہماسپ فرخندہ نہاد بود بسیج راہ عراق کردند نخست بحسب راستی
راہ ایران کہ بسوی تختگاہ ہم ازان شہر میرفت بہ ہرات بر آوردند و آوردند کشور خدیو عرض جوہر
مردمی دادہ بود و از پیش بہر شہر جداگانہ فرمان فرستادہ بود کہ این ہمای فرخ فال
کہ سایۂ بالش سواد منشور سرفرازیست بہر کجا کہ روی آورد پرستشگرانہ نماز برند و شہر
جشنے و بہر منزلی نزلی ساز دادہ بساطہای خسروانہ و سماطہای شاہانہ گسترند فرزانہ فرزندان
فرہمند بہ پذیرہ برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامۂ مردم از سپاہ و رعیت بخدایگانی
بپذیرند لاجرم اگرچہ شاہنشاہ از سبکروحی و آزادگی خود را جز مہمان نشمرد اما خواہی نخواہی
بدانسان کہ شہریاران در قلمرو خویشتن خرامند رہ سپرد و بہر کجا کہ رسید ہر کرا دید بدان فروتنی
فرمان برد کہ دانست از بندگان اوست و بہر کجا کہ بزم آراست ہر چہ خواست بدان خوشدلی
آوردند کہ پنداشت ہم ازان اوست دراز نفسی پیشکش بدین فرہ شکوہ جام و مشہد مقدس
و نیشاپور را پیمودہ روزی کہ میخواستند بہ تختگاہ رسید سران سپاہ بفرمان شاہ تا دیروزہ
منزلگاہ باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان

به فرخم و شکوه کی از شهر بدر آمد و بدو ستگه گروهی شهروالا میهمان را دریافت، بدیدار هم دیده روشن کردند
و بدستبوس یکدگر پیمان مهر بستند، و دران خرامش همعنان و همزبان بشهر باز آمدند. ازان لطف
خود آهسته رو بود دررهٔ زیبش ÷ فرستاد فرمان بدستور خویش ÷ که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
به بندند آیین شادی سپهر ÷ نمطها به آراستن نو کنند ÷ پرستاری بخت خسرو کنند ÷
بروزیکه بایستی از شاه راه ÷ بایوان خرامد خداوندگاه ÷ هم از شام مشعل برافروختند ÷
امینان بکوشش نفس سوختند ÷ بمهتاب شستند سیمای خاک ÷ فشاندند پروین
بدیبای خاک ÷ ببازارها سو بسو صف به صف ÷ به پیرایه بندی گشودند کف ÷ زبهر
پرده نقشی برانگیختند ÷ بهر گوشه چینی در آویختند ÷ بدانگونه آیینه ها ساختند ÷ که
بینندگان چشم و دل باختند ÷ چو گیتی گشا موکب خسروی ÷ قدم سنج اندازهٔ رهروی ÷
بشهر اندر آورد از راه روی ÷ رسیدند گوهرکشان پوی پوی ÷ بدان جاده گوهر
فرو ریختند ÷ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ÷ رنگها بر روی هم ریخته و نقشها بپهلوی
هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد رونما
خواسته غنیاگران مهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن بهر سو که پوینده نسرین و نسترن پی سپرد بهر طرف که
راه جوینده موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه مانا را در ثریا بساط منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند
و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد پیش بردند همانا دران انجمن که این دو خسرو
فرزانه همنشین یکدگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز
گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد
همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت
یک پارهٔ **الماس** سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه **یاقوت** از جانب داری هند
به نوریان **گذشت** ÷ نامه نگار کردار گزاران می سگالد که اگر استعاره هم ترجمانی این دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خواسته باشم هر آئینه یکی را بپایه افزوده و دگری را بمایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران ایکچند هر روز به بدو رخشنده مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیر فتگان سیر سیر و اخبار که نورد روزنامهٔ شاهان روزگار از هم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و آگاه بزمی بدین آئین نشان نداده اند

نظم

اساس کاخ امل برگذار سیل فنا است ✤ مجو هر آئینه جز نام نیک کان باقیست ✤ نماند رنج همایون و پرسش طهماسپ ✤ ولی حکایت مهمان و میزبان باقیست ✤ پویندهٔ راه سخن و سرایندهٔ زمزمهٔ گفتار تا از دراز ابه پهنا نگراید رامش و آرامش یکسال آب خورد قلم و ایران را گفتن ساز نتواند داد و با اینهمه پویندگان را جاده ها نمایان ست و سرایندگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آنست که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد ✤ بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسرو زاده مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی یافته همانا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک مهمان خانهٔ ایران تشریف ورود ارزانی داشت در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هندروی آورد و هم درین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در در آمد چشم و چراغ دودمان اقبال شاهزادهٔ بزرگ دانش خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند ✤ این سه تن که برادرانند و چون با شاه درگوهر و نژاد انباز ند چون گویم که بدگوهران آری در نژم خردان نژند اندیشه و کژ روان تیره سرشت پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری میرزا کامران فتنه ها انگیخته و آبروی ها خود و خونها ریخته تا پایان کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار و روائی آرزو و سنجش انباشته شد

وازان سه نام آور جز نام نکو هیچ در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبخونی که میرزا کامران با گروهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و هم در آن راه روزگارش
سر آمد فرو خفتن پای این پیراهه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نبیند و مرگ نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید در هر دو خود بها بهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد
باری به نیایش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به زار خواب و آسایش غنود
و همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون درخور آنست که سر رشتهٔ گفتار شیرخان
از آنجا که از کف گذاشته ایم به چنگ آوریم و زخمه بر آن تار روان کنیم تا گسستگیها به هم پیوندد و زمزمه
به هنجار دلپذیر صورت بندد و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برادر وی گیتی داور شکست افتاد و
او را بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بجنگ داشتی
و رزم و آرزم کشاد و پایی که درین پویه‌ها دلیرانه در رکاب فرموده بود برادرنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت داو آنست که شیرشاه رده مردان آزاد مردی و در
باغ سروری آزاد سروی بود و سروی بلندی گرای دو دستی تیغ آزمای داشتی هم بدان
فرهٔ ایزدی که با خویش آورده بود توقیع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند دراز و پهنا
پل و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سرتاسر گذرها دورویه نهالها بر درنشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال جهانبانی و دارائی کرد دهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو
به پای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند بدی چند بسوخت
چنانکه **ز آتش مرد** تاریخ واقعه جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن
پدر به پنج روز که نمود هستی جهان ناپایدار در اندیشهٔ از دانان هست و بود از اندازه این مایه
درنگ درنگذرد شیرمردانه بر سریر شاهی جا گزید و خود را **اسلام شاه** نام نهاده به خطاب
سلیم شاهی زبان زد جمهور گرده گویند نه سال هند را بدادگری و داوری و آبادان کاری شهریاری
کرد و در سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست به چراغ رسیدن این پی و نام آور بروزگاران
بدرخشیدن برق در ابر بهاران ماند که تا مژه برهم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
و بزرگان کشور **فیروزخان** فرزند دوازده سالهٔ سلیم شاه را که اگر یک چند ماندی به ماه چهاردهم
مانستی و چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت به تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جاه خون
جگر بند خویش آشنا مید خواهرزاده را تیغ برگلو راند و خود لیفر از تخت برآمد و با آنکه از عدل عدول
کرد خود را **محمد شاه عادل** نامید و سپس به **عدلی** شهرت یافت در درون پرورِ پیروی سرشت
آموختهٔ روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را
نواخت **هیمون** نام ناهمایون هندوی از ان قوم که در هند جو و گندم فروشند و زر شمارے
دوکانداری آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران
درآمده بود هیمون درین روزبازار دون نوازی برنوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان
بی تمیزی دکانش آسیا آسا که به آب گردد بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچهٔ طالع میمون همایون فتنه
را الولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و بهر تو شه از هر گوشه بطنازی و دستبازی
سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را **ابراهیم شاه** خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم از لطائفه بترانه دعوی سکندر شاهی دم زد همدرین روزگار که روزگار را از درون
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای
درون به دانش افروز برون به بینش آرائی مهر سپهر زر تن خصم و بساط بزم افگنان و به نور لشکر
دشمن و طرف کلاه خویشتن شناسان از راه لاهور و سرهند بنارش گاه هند باز آمد دگر باره
آن قلعه را که افرشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز
نامی نوش را گرد آوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور سوی دهلی علم افرشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم همدران فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر سایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال وی روان داشته اند
خامه تقدیر پیکر این نشاط انگیزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو بر کار گشای
آمده است چنانکه شیشه همایون تاریخ فتح هندوستان آینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه تاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه هنگامی که از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن
و برون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر بر رنجوری بستر آرای مانده اند و
پانزدهم ماه هم هنگام شام سر رخت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه
نازپرورد دیربینی جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدر بوستان
گذشت بیست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشتہ در سال نہصد و ہفتاد و سہ افراختہ اندیشہ مسمی علی ولی و ہر زہ گردی فغانان دیگر دو گر بار از ہمچوین ہنوز برجاست تا در عہد بادشاہ جوان دولت جوان سال از انہا چہ سخن کردد +

ہمانا پرتو فشانی مہر نیمروز در پرتوستان انجام یافت
امید کہ زود نہ دیر ہنگامہ تابش ماہ نیم ماہ گرم شود

تاریخ انطباع **مہر نیمروز** فرو ریختہ کلک پروین فشان نواب سپہر جناب آفتاب تاب امیر ابن امیر والا جاہ محمد ضیاء الدین خان بہادر کہ با حضرت **غالب** دامت برکاتہ اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی بہ نیر و در اردو بہ **رخشان** روشناس اعیان روزگار اند ہمانا ہم از ضیای اسم و ہم از ہر دو تخلص چون مہر نیمروز ہویدا است کہ ذات منور صفات این فرزانۂ یگانہ آسمان را مہر جہان آرا است

تاریخ

بحمد اللہ کہ این دری صحیفہ + سماوی نکتہ غیبی لطیفہ + چہ نامہ گلشنی با برگ و ساز + بہشت آئینی و مینو طرازی + مضامین شگفتہ نو بہارش + کلام نغز و شیرین برگ و بارش + معانیہای تازہ رنگ و بویش + روانی عبارت آب جویش + جلا افزای چشم دل سوادش + گل و سنبل ز شنجرف و مدادش + ستایم نخلبند این چمن را + چمن پیرای گلزار سخن را + یگانہ خان والاشان **غالب** + یسمی شیر یزدان خان **غالب** + بہ نثر و نظم در گیتی یگانہ + وحید عصر یکتای زمانہ + ذباب خوان او شیرین بیانی + می تہ جرعۂ او تر زبانی + درین فرخندہ آغاز خوش انجام + بپایان آمد از امداد ایام + بنا میزد کتاب پرتوستان + بذکر خسروان یل خسروستان + ز بدو خلق تا این روزگاران + دران جمع آمدہ از نامداران + بسا فرزانہ دستوران نامی + بسا گیتی کشایان گرامی + بسا فرماندہان کشور آرای + بسا اسپہبدان لشکر آرای + بویژہ سروران ترک و تاتار + نو آئینان نوئینان سپہدار + نیاکان شہ با فر و زور + از آدم تا ہمایون پور بر پور +

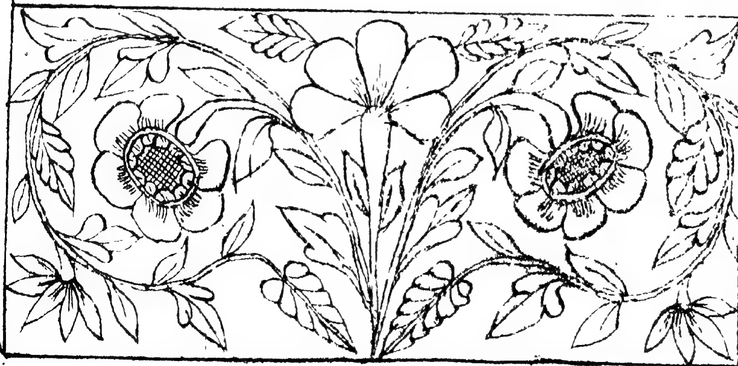
درآموده همه در اولین قسم‌ها که بر روی مانده مهر نیمروز اسم ÷ دوم نخشب که ماه نیم ماه
ست ÷ ثنا اکبر تا گه این پادشاه است ÷ شده عنوان این مرقوع روشن ÷ بتوقیع شهنشاهی
فرین ÷ شهنشه ابوظفر شاه مظفر ÷ غضنفر فر فریدون جم افسر ÷ نگین خاتم دولت طرازی ÷
سراج الدین بهادر شاه غازی ÷ بفرمان ولیعهد جوان بخت ÷ سزاے
افسر و شایستهٔ تخت ÷ مهین شهزاده فتح الملک سلطان ÷ جهانگیر و جهاندار
و جهانبان ÷ ببزم اندر کفش ابر گهربار ÷ به رزم اندر دستش برق شرربار ÷ گران زیب رفت
در فخر المطابع ÷ ربیع دومین از روز شائع ÷ بامر صاحب عالم پناهی ÷ فلک جاهے
خلافت دستگاهی ÷ نماید نیر رخشان گزارش ÷ که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرز سخن جانفروزست
حیات افروز مهر نیمروز است
سنه ۱۲۷۱

دعا

بود تا نور گستر اختر روز ÷ فروغ اندوز از وماه شب افروز ÷ جهان افروز چون خور پادشه باد
÷ ولیعهدش فروزان همچو مه باد ÷

تمت

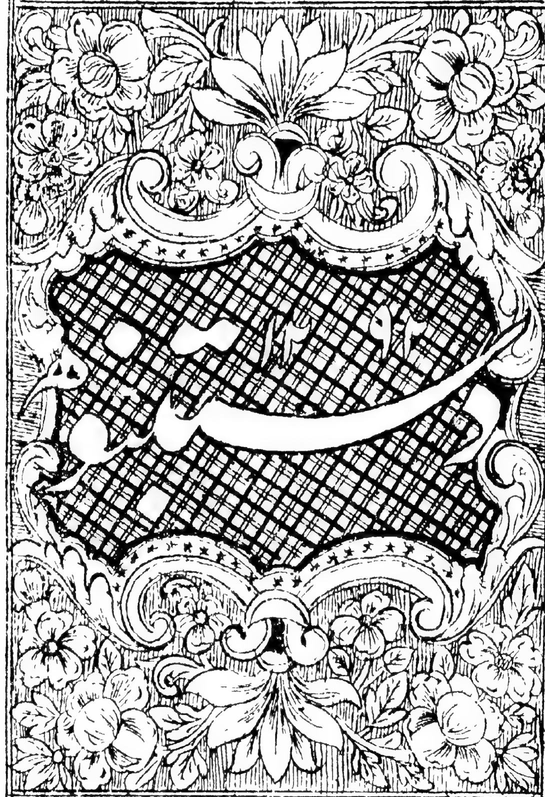


فرہنگ

آفتاب گرش	آمیغے	آنجورد	اوشگان	اندرستائے	بیغانه	پروار	پزیره	پی‌کورکردن	پالاهنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آودر	انباغ	آداک	الفغم	الفغنه	پاغوش	پاردم	ت	تندیسه	تاردمار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]
ارتنگ	انیت	ب	باختر	برکه	تنگ شکیب	تودیزدان	تیر دوکمان	تندر	ج
[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•
بوار	بسیچ	بخشے	بدا	پرسش دید	جامه نمازی کردن	جامه گذاشتن	جدا شناس	چ	چشم روشنی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]
بنه مند	بربست	بادافراه	برنهاد	باره	چاوش	چامه	حلقه	•	خ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	•
باژو	برید		پاداش	پاکیزان	خاور	•	د	دوردارے	دستورے
[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	•	[illegible]	[illegible]

درشم	ذرخیم	ر	رده	رخت آتش کردن	گ	گنج شایگان	گیل	گومه	ل
[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰
راد	۰	ز	زچه	زادشم	لجن	لاد	م	مندلور	مردوے
[illegible]	۰	۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]
س	سفته گوش	ساتگین	ساد	سیم گل کردن	مہرخوان	ن	نبا	نیاگان	نترند
۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سخته	ش	شیلان	شوه	شگونه کردن	تاآغاز روز	نشگفت	نمک بر آتش افگندن	و	وخشور
[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]
شبستان	شکرد	ف	فرتاب	فروزه	وشیره	وایه	ه	ہور	ہستو
[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	ک	کزلک	ہیون	ے	یاژند	✤	✤
[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	✤	✤
کنونه	کارکیا	کاچار	کمر بسیم کردن	کیفر	تمت				
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و معنون شد



بسم الله الرحمن الرحیم



بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر



توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز که این هفت نه را بهمایه و فنزار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای سست و استوار را گشایش بخشش و کوشش اینان باز بست اندازه این بر بست و برنهاد نه بدان اندازه بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده و روان ندا شعله باشند و در فرماندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و در ایش از نخست پاس فرمان نداشته باشند ب ۲ زراز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز + همی زهم نشناسی ستان و در دارا + مشو مستاره پرستار گا غتابی هست + فرو گرفته فروغش نهان و میدارا + زاور د زاوشس را در نمودن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمیودن زیان

دستگاه اگر هست گو باش دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست
ستارگان سرهنگان داوراند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داوری سر بیرون نیارند و منش و
روش باهم انبازی و کار خبر کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی درستی کار خواست و دیگری
بنرمی گرمی هنگامه رو داشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فروگذاشت ب۲
جز گر که زخمه زخم بر چنگ زند پیداست که از بهر چه آهنگ زند + در پرده ناخوشی خوشی
پنهان است + گازر نه بخشم جامه بر سنگ زند + در آمیغ فروغ هر فروزه به هستی
نویم بخشنده هستی است هر آینه هرچه از آرام و آزار برتری و پستی است از آن رو که رایگان
بخشش و تردستی است همه سود و بهبود فروبارد و همه شادی و شادمانی بار آرد + توانگر از مس
و سیم و پرنیان و گلیم هرچه بدرویش دهد دهش و داد است و خداشناس خوب و زشت
فکم و بیش پندار و سمر اوست و آیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی استند
اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان گذشت و سخنگوی
را با خویش پر و ناچار پایه چند فرود آیم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به گشتن آسیا
ماند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چه اندانی که آسمان را داوری هست بتار و پود سیمای
که از نگاه مهر و کین ستاره و پیچ پرخه چرخ رشته اند پرده چند بافته بر دمی روزگار فرو هشته ماند
دیوه در آن نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار ره پی همی برند کارفرمائی و فرمانروائی
نیروان از پس هر پرده مینگرند ب۱ چون جنبش سپهر بفرمان داور است + بیداد و نبود
آنچه بما آسمان دهد + زهی بود بخشش نابود ربای و داد گستر بیداد زدای هم بداد توانا را نیرو گاه
و هم بمهر ناتوان را زور افزای گویم که بخاک و خون خفتن آشفته سران پیل سوار به آسیب
سنگریزه پرستوک + و جان سپردن نمرود بزخم نیش پشه از چه روست همانا که این نشانهای
روشن همه باز نمود نیرو گاهی و زورافزائی اوست ورنه بمن نمای که این دوگونه خستگی
که هر یک هنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود ب۳ دو آگ

از جم اورنگ و افسر به و سکندر جگرگاه دارا درو بر دیوزادان دست انگشتری که سفتی گر جان
دیو و پری + نه پادشاهی دانی نه کیفر اهرمنی + سرائی همان چرخ و اختر همی + آری خداوند جهان که نیست
را هستی ده است هستی پذیرفته را نیست سازد نیز تواند بود و آنکه همه را در یکدم به نوید بشنوید
آورد اگر در دم دیگر به نوای همپاسش هم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین
روزگار که هر زمزمه را هنجاری و هر همه را رفتاری و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن چه پویندی بگزار
و بگوئی که خود درون و روزگار برگشت اختر شناسان سپهر پیمای بر آنند که دران روزگار که بزم نادر
به یزدجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و هنرازمای
بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ انجمن به هم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری و رنگ و نیرنگ نمایه آنست و انا بدین
گفتار کی گرود و آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکریست از خداوندان
لشکر چنانچه از داستان باستان پارسایان پارس هم نه ماستن این دو ستیزه آوید
هویدائی دارد دران بار که سخن در کیش بود ایران ویران به فره فرهنگ کیش نو فرجام
آبادی و از بند آورندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندیان بخشنده اند
کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و در شکنجه دام همدمی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام و از داد تا دد چه مایه دوریست داد آنست که آرامش خیزد و آئین
آنکه بیرون از اینهای دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخی همی
داشت روزگار در نوردان خجستگی اگر میداشت بار اندوه از دوش دلهای
نستردندی میداشت اگر در اندیشه راز دانان بهره دانش بود از این پیش آمدی
هست بمن نشان دهند و بر دل اندهگین بیمناک سپاس نهند جهانیان را جهانبانان ستیزند
و لشکریان خون لشکر آرایان ریزند و آنگاه شادی ورزند و بر خویشتن نازند هان

ای دانندگان فرزیود و شناسندگان زبان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است
ورنه کارزار با رسن بچنین امید سوز و آرزو گداز نبود به زخمه بر تارم پریشان سرود +
کاین نواهای پریشان هنرنم + نادان نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
بی فر و فروغ و کارگزاری بزبستیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این ده گردنده درم هر چه
در هزاره پیشین گذشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان درمان آن همی
پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
انداز تا دیرم و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده
در سینه اوست و آبی کردن کارنیکوان آئین دیرینه اوست از ردان فرهنگیان فرهنگ
به دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هر سوئی این گروه برین گروه گماشت + نگرنده نگارش
دریابد که منکه در نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزم
گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال ست که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهان جویان تیموریه
بدست مزد شش صد روپیه سالانه از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن باز گشت پیری و
ناتوانی و آنگاه خونریز دگوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای دگران بودن و هر گه
در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از مشکوی
برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه بدریچه خانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هر چه درین درنگ
رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ
تیزگرد درین و درین اندیشه که بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آرایش را پاک
از آلایش هم برزند با نام آنکه گر دشمن و گر دوست + فگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شماره آنرا به آئین برآورد از رستخیز بیجا برآورند و اگر آشکارا به سی بگیرامه

و دو دیست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ شمرند چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی ۱۸۵۷ سال هزار
و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفته در و دیوار باره و بارهٔ دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را از گر
سخن و زمین لرزه نیمروز در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه
دهلی و میرٹھ نشین در آمدند همه بی آزرم و شورانگیز و بخداوند کشی کشته خون انگیز دیدبانان
دروازه های شهر که برون از نگهبانی و هم پیشگی نشگفت که هم از بنیش هم سوگند
تیر باشند هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران
سبک جلو و پیادگان تندخوی تیز رو چون درها باز و دربانان را میهمان نواز یافتند به
دیوانه وار بهر سو شتافتند هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن جهان یافتند تا نازنگشتند
و پاک نسوختند روی از آن سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که نان
پاره و دوغ میخورند و در شهر دور از یکدگر پراگنده جابجا روزگار بسر میبرند همه تیر از تیر ناشناسندگان
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه پیلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست
پرسی انجمن دم بجز آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند با همه
از آن رو که راه آب تیز و بجا خاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیدند هر یکی در سرای
خویش بماتم نشست یکی از آن ماتمزدگان منم که در نهانخانهٔ خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا در تیز هوش دم زدم در آنجا به رنگ مژه بر هم زدم آوازهٔ بخون غلطیدن صاحب
ایجنٹ بهادر و قلعهدار در ارک و دیدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در رسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانا بخم نوبهار نشد های آن جهانداران داد
آموزنده دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه از آن خاتونان پریچهرهٔ نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله و گل
سخن خندیدند و در خوش خرامی بر کبک و تذرو و آهو میگرفتند که همه یکبار بگرداب خون

فرو رفتند اگر مرگ انگریزان زبانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در
نیل زنند بر بالین این کشتگان بمویه خروشد و درین سوگها سیاه پوشد رواست
و اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سرمه چون گرد از جا برخیزد بجاست ب۲
ای تو بهار چون تن بسمل بخون لغلت + ای روزگار چون شب بی ماه تار شو + ای آفتاب
روی به سیلی کبود کن + ای ماهتاب داغ دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بشام
رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه درونان خیره کش هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی انداختند
و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته
از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر شهر و در آمدنگاه خون
سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کوردلان از ناسازی
بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشته و همه بی آنکه
باهم سخن رود دور و نزدیک یکدست بیک کار کمر بستند و آنگاه چسان پر زور کمری و چگونه
استوار بستنی که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گرز و کشاد نیز بر نپنداری این لشکرهای بی مرد
و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر بندگیتی را رفت و روب هندبوم بدانسان که آرایش
و آسایش اگر جویند باندازه یک ذره گاهی کاهی نیابند همچنین جاروب گیتی آشوب همیخواست
اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و لباس سپاه یکسره بی سپهبد از جنگ برخاسته
توپ و گلوله و ساچمه و بارود همه از خانه انگریز نه آورده و با گنجینه داران روی بستیز آورده
برد و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته و دریغ بکین آموزگاران افروخته دل است سنگ و آهن
اینست چیر انسوز و چشم است رخنه و روزن نیست چرا نگرید آری هم بداغ مرگ فرزندان باید
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چیا باغها
بی باغبان از درختان نابر و مسند رهزنان از گیر و دار آزاد و یازادگان از
تمغاخانه ها و ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گمنامان نهانخانه نشین تا خویشتن آرایند و بعشق

خویش هر دم نمایند رده رده چون قطره خنجرها آخته و نیکمردان آسودگی گزین و میکه برفتار آیند تا از
خانه ببازار آیند هر کجا سیم اندوخته و زر دزدان بسکه در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از بیم آن
و دیبا بستر خواب آرایند بر شبگردان راز روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون
در شبهای تار چون تشنگی زور آورد بدرخشیدن آذرخش چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا
نهاده است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را بپرستم کسانی که بروز از بهر فروختن کالا
زمین میکافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که بشب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر جز انمایه که در گردن و گوش زن و
دختر ستمگر دست همه در کیسه شبروان سیه کار ناجوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گدازادگان توانگر بردند تا سرمایه نمای خویش سازند اکنون مهرپیشگان تازی
که از خوبان بابیستی شیدا زیدان همی گشتند هر ناکس از آن رو که باد پندار سری در سر آورده است
تا اندازه اندازوی گیری بپذیری که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است و هر سبکسر از انجا
که بنا بهر دم از هوا همی برود چون بد بدنش لشتابی دریابی که خس بردی آب میدود آن که
او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کوئیش به آبرویش گل کردند دیگری را که نه آب است
و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدر ریشش
لوی بگوهی باد بیهوده باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانهٔ همسایه آتش آوردی آتش
فرمان همی اند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم که دم سردی آتش
و نوید داد میخواهند سبب درد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست چشم ستاره را قطره
خون چکان دهد برافتادن آئین یام کار را از روائی وا داشت هر کجا یکی بود و ره بریدن
و نامه بردن فروگذاشت در سر رشتهٔ یام پیام نگنجد آمد شد نامه آن نیست و پس خود این کارگاه
را رشته دیگر بود که بجنبش زخمه ها تا نر خمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام زود زود
بیدن ان رختی ایکه درپاس تیش و آئین از سنگ سخت تری از داد مگذر و بگوی که بر هم خوردن

این پیوست و برنهاد و بباد رفتن گنج بادآورد خداداد به مویه نیرزد و ناروائی نامه و ناآگهی ایزد دادست
ماتم را نسزد و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش
دریغ را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگرد و برین مویه سرزنش و برین ماتم پیغاره
و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین غمخواری
سستی کیش و نادرستی آئین شمرده شود ۲ چه دل نهم بگهرپاشی سخن چو مرا + هزار آبله بر دل
بود دگرمی آه + زکار رفته دل دوست من چنانکه مرا + نمانده شادی یاد اِشش و رنج باد افراه
باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین بار
که آن بهیده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران
بیچیده بودند بر آستان شهریار نهادند زود نه دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر گذری
لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را
نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فروماند ۳ شاه را درمیان گرفت سپاه و چنین رفتن
بود گرفتن ماه و ماه تو هیچ گه نمیگیرد و جز مه چارده نمیگیرد + شاه ماه گرفته را ماند + نه که ماه دو هفته
را ماند + نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی بوی براه روی
نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان را سر داده که هن گرفتار نورهائی یافته آمد و در پیکار
رنج بیباک سود و کارگیائی سرزمینی خواست بنهٔ گریزپای از خداوند روتافته آستان بوسید و
فرمانروائی آباد بوحی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زنهار
چرا میدهند شگرفکاری روزگاران و روزگار شگرفکاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده گاه است فرماندهان فرسنج فرهنگ فرنگ را ازین
مرز و بوم فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر نه آنمایه دور است که نزدیک نتوان گفت بدست
نیست هنرمندانه همدر آن جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین و تری استوار برپا ساخته اند و چند توپ
اژدر تروپ تندر خروش گرداگرد فروچیده و در پی آرامی از دمی یاد آرمی آرمیده اند شکیبائی

شهرنشینان نیز از آن میگزین که ازین شهر فرهنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در
ناوردها سران هم آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را مانند
و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگچه از هوا همی ریزد و تابستان مئی و جون است و تابش آفتاب
روز افزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش همی فروزد که پنداری سپهر در میان
همی سوزد و نازپروردگان پرواز بروز از بپایگی آفتاب میخورند و بشب در آن سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن
روینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان
ارودی گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیرمردان
میروند و زمین همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرومیرد روی بسنگر دهند و برمیگردند
درین روزان دمشیان که روداد هر روزه بیرون شهر ایست سرگذشت یک روزه درون
شهر نیز شنیدنی دارد بیت در رگ ساز من نوائی هست + که بمرغوله اخگر اندازد + زین نوی
شررفشان ترسم + کاتش اندر نوا گر اندازد + سرگذشتی است بر زبان که زبان
کاهدان + برمن از خویش خنجر اندازد + آنکه بر آتش سری و باد کرداری پندار برتری داشت
همانا پرورنده دیو رو کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
گزار راز دان نماند و راز دستی وی در اندوختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین
توختی و بدین واگویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است
میان وی و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ کشتن فرزانه
بسرای ارم آسای وی ریختند چون خواجه در آن گاه در ارک پیش پادشاه بود
آشفته و چند از آن گروه در ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند نگهدار
از مهر خویشتن را به روی گستر و تا در آن آشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بر دانش
گزندی نرسید بیان آن آشوب تار و تا از دودمانش گرد برنخاست فرو ننشست خانه

خانه گر به نگارخانهٔ چین همانست به یغما بردند و در آشیانهٔ ایوان آتش زدند هر فرسپ و تخته
که در آن آشیانه به پرچینی کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها دود اندود
گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید. ای فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر دهر فشار کسی را که در کنار گشت، زنهار هزار زنهار هیچ رهی از رهی همی با خواجه این چنین
کین نورزد تا ما در پیش دیگران چگونه که دشتان بوده باشد. باز نگرفته باشد این رهین خواجه کش
که رخ آبله خورد او را پیشی دریده و دهانی فراخ داده اند خود را در پری و تهی سیومین ماه
و ناهید می شمرد و هر جا خفته گردان و کرشمه سنج گذرد سنجد که در خرام از کبک گوسه و از
تذرو گروهی برده باشد ازین رهگذر که گذار آن گمنام است نی برم و لغزشی در خور آفرین بر وده
هم از آن راه که میگذشتم همی گذرم بلند آوازگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار کشور آورده تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
بیگمان ایش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود و در آن نیایش نامه
که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان ناجوی به راهی پوی که در برجی
از روی لشکر گرد آوری به انداز سر لشکری گردن افراشت یکصد و یک زرین درم
و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت چشم بد دور فرزنده هور نواب
یوسف علی خان بهادر فرمانروای رامپور که از دیر باز در آن سرزمین
بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جهانبانان گلند در مهر و در رسمی
و یکدلی استواری پیمانش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش
آنرا نیارد گسست چار ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو رست
در لکهنو از آن پس که لشکریان بند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلنڈ بگرمی رفتار
سپندوار از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر بکرده خویش پیوستند و اندی
از سران با چندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آور جائیست نشستند

واز پردلی در بردی دشمن ز دوست بستند کاروان بسیار وان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خاقان اوده دستور گفته میشد به بریش دیداز بود آن گرده اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان **واجد علی شاه** بسروری برداشته بر چار بالش ناز نشاندند
و او را دستور خردمند و خود را پیشکار و دستیار دستور خواندند نام آوری ها بدام آوردن را نازم که تا روی
بکارسازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو گوهر از رنج
آسوده و بارگاه رفت و دو توسن آهو تک و دو پیل الوند رگ و یکصد و بیست و یکدست در زین کلاهی نگار رنگ
گهرهای نا سوده آموده گوراند و جفت بازوبند الماس پیوند از بهر **بانوان بانوی** مشکوی
فرستاد پیداری این فسره و فرتاب بجا نه روشن کردن چراغ همانست و روزگار از مهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بارنامه داشت دمیکه شهریار اوده پیشکش اوده کام یافت کارنامه آیینه و سکندر
برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بچشم نیم باز فرو خفت نی نی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت +
ب۳ جای که ستاره شوخ چشمی ورزد + افسر افسار و گرزن ارزن ارزد + خورشید ز اندیشه چادر
گردش + بر چهره نه بینی که چسان سیلی زد + روزیکه این ناخجسته مردم میاجنگیری و شاه زمی
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بست و چهارم ماه تازیان و چهاردهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه چیره را
او گریز گزیر نماند **ب۳** مئی گر ز دهلی برون برد داد + ستمبر ستم بر دو آورد داد + پس از
چار ماه و بیس از چهار روز + فیروز نه شد مهر گیتی فروز + تهی گشت دهلی ز دیوانگان + بمردی
گرفتند فرزانگان + هر چند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه درنگ
است پس از انجا که اندازه بست و گشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپیچی دشمن تافتگان همه بدان

بدان رسته بازار که در پیش روی داشتند شتافتند و گشتند هر کرا در رهگذر یافتند
از بلند پایگان و فرومایگان سرکش نبود که سرای را در فرو بست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نشست
از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جای داشتند سپاهی را اندیشه بگریز و آهنگی را رگ گردن به
ستیز رهنمون شد همانا آوارهٔ چند و بیتابی چند با شیر مردان شهرگشای آویختند و گمان خود چون
دیگران و بدانست من آبروی شهر ریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسوی شهر
رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند بدست این سو سپاه ماند
ماتمکده این **مرده دل** به پهنای شهر درمیان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است همگان
دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز آنجایه
دلیری میگنجید که در میگشایند و بیرون میروند و سامان خور و آشام همی آورند گفتم که هر آن خشمگین دمیکه
در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری در جایگاهی که
آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بوادید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر رو شکست
از نامداران و خاکساران و دوربینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد از راه
آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادیچه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند تا
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در آنجا نیز نیاسوده به شبگیر دیوار بمرز و بوم
دیگر رسیده باشند **نامه نگار** کردارگزار را نه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم بسر رفتن سزاوار نیستم نه انگلیسیان بیگناه کش و نه آب و هوای شهر ناخوش
مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشه بی توشه
با خامه سیه جامه همزبانم و هم از قطره شورابه بار و هم از رگ خامه خونابه فشان لب پر تپیده ستم
دی برگ خدایا تا چند به سنجش تباه و نشوم که این گهر از کان منست + فرمانی که در نا آغاز روز رفت
پیرنگ گرد دلاوران که هر آفرین راهبران گاه سرنوشت نوشته و هر نادر قرتاش را فراخور زمان
ساز سرشت سرشته اند رم و آرام ما نیز هم از روی آن فرازمان است هر آینه آن به که از بیدلان

دیگران باشیم. چنانکه کودکان هر بادیچه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم. آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و هیژدهم همین روز از ستمبر بود
هنگام چاشت دران کنونه که این چنبر واژگونه پایه از پایه های کژدم برکناره خاوری داشت
بخشنده سور و رخشنده هور رو در یکی از پایه های پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از
تیرگی پیدا و رفت. درین هنجر و زر روسیاهان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان
گریزان رفتند و کشورگیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند. غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد. باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه دارند
از در و چاه درین کوی نیست. بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوشست و مرد را
پشتواره بر دوش، بدر زدند. تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم در از درون بستند و بیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
دربسته نیز شد. بیت جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت + زانکه دل تنگ تر
از گوشه زندان منست + درین بستگی گشایش پدید آمد و داد انیکه مهر چهر کیوان ایوان
سرآمد رام راجه **نرندر سنگه بهادر** فرمانروای **پتیاله** درین یورش با کشورگشایان
همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تگ و تاز انباز بوده است. تنی چند از ونیرگان
راجه که بسرکارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آورانند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خانند
درین کوچه میانند آستان در آستان و بام در بام دو رویه تا دو رشارستان اینان و نامه
نگار از ده سال همسایه دیوار بدیواریم از آن خجسته آئینان ست. نخستین کس ازان سه
تن باگردهی از پیوستگان و پرودگیان به آئین نیاکان خویش در شهر جاهمندانه بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پتیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند. چون گشایش دهلی دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری بازورآزمایان نبرد پیمای پیمان این بود که چون به بهروزی

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کلخ
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن از آن که رهرو گامی چند به هنجار ره سپرد و با آن
رو براه آورد گزیر نیست در همه شهر از پانزدهم ستمبر خانه و هر کلبه را در فرازست و فروشندگان
و خرندگان ناپیدا گندم فروش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه بهر شستن بوی سپرند گرا را کجا
جویند که موی سر سترد یا کار را کجا یابند که پلیدی برد باری دران هنجیر د زن چنانکه گفتم میفرستند آب
همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر میبافتند همی آوردند سپس آن فرجام بر خاست و دروازه
سنگ بست و آئینه دلها زنگ بست گردید ب۱ هنگامه گرمسازی گوشش بجا نماند + خون
همچنان به آتش سوزان برابرست + خوش و ناخوش از خورش هرچه سختنی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه به فریب
سپری گشت و دو شبانروز در تشنگی و گرسنگی گذشت ب۲ **فریاد** از آن زاری
و خونابه فشانی **فریاد** از آن خواری و بی برگ و نوائی **فریاد** ز بیچارگی و خستگی
و درویشی **فریاد** ز آوارگی و بی سر و پائی + سومین روز چنانکه در آن هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه **مهاراجه** آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم درآمدن یغمائیان
رستند هرچه باد اباد گویان رفتند و از سرهنگان دستوری بردن شد گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو میتوان رفت
آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سوئه پاس بیرون و بهراس رهنمون
فروماندگان بدان دروازه بر داشتند آبکش و مشک و خنیک فرا گرفت سیمرغ و شهپر سش
داشت از هر خانه مردی و از چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشین دور بود
و دور نمییایست رفت ناکام آب نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش
تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست بردن روندگان و آب آورندگان میگفتند که

درین کوی که ما را ازین پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد
روزی ما بر کسی است که ما را فرو نگذارد و سپاس ایزدی بخشش ناگوار دل اهرمنی است و درین روزها
که ما برانیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان نه زندگی میگذرانیم نه کسی می آید تا گفتارش
بگوش خورد نه خود بیرون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کر است
و چشمهای ما کور و بیرون از آن گومگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی ناگهان
ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بردارد و بر روی زمین فرو بارد این بار ابر گرانمایه همسایه آب از چشمهٔ زندگی آورد و هر چه
آنچه سکندر در بادشاهی جست این تلخکام شوربه آشام در تباهی یافت **غالب**
نبود کوتهی از دوست همانا + ز انسان دهدم کام که بسیار ندانم + آگاه است که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نورد نرود و بر سستی تابی آوازی هیچی در تار گفتار اندازم و پارهٔ از کار و بار ماند
و بود خویشتن آشکار سازم **رباعی** مرهم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم + پیکان ز دل بکاوش نشتر
بر آورم + امسال سر آغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و از
پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن جانگدازی میکنم در پنجسالگی پدرم **عبدالله بیگ خان بهادر**
را که بر روانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او در من **نصر الله**
بیگ خان بهادر مرا به خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من شمار
نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در دم خداوندگار من پدر از خواب هستی
خفت ستوده جاه هند پرور پیروی چهارصد سوار با **جنرل لارد لیک بهادر** پیوند پیمان
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره دو پرگنه
دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت پس از وی هر دو پرگنه به سرکار انگریزی باز گشت
و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ آرامش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکتری دهلی یافته ام از منشی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین تنها زنی داشتم و پسری و دختری
نبود و کما بیش پنجسال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دودهٔ آن زن که خون منش
بگردن بفرزندی بر داشته ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از مهر آمیزشی چون شیر
و شکر درهم آمیخته ام اینک درین درماندگی با منند و گل و گوهر گریبان و دامن منند برادر
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داده و دیوانگی و کالیوگی گزیده سی سال است
که آن دیوانه کم آزار بیخبر و خموش مست و بیهوش بسر برده خانهٔ وی از خانهٔ من جدا است و کما بیش
دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریختن
پنداشتند و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کالا بدوربانی کهن سال و کنیزی پیرزال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگر جادو دانستمی نتوانستمی
این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین نازپرور
شیر و شیره خواهند و میوه و شیره جویند و دست بروائی خواهش نرسد هی هی چه جای این
گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من همه
در بند آنم که برادر بشب چون خفت و بروز چه خورد تا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت نبود
است یا به سختی مرد یا نه همین ناله و فغان بلبلم + منم چه جان آفرین که جان بلبلم + آنچه گفته ام
جانگزا است و آنچه نگفته ام روان فرساست از کارآگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بها نه روشنی و نه به نشانه پرتوافگنی [illegible]
فرو مردن سوز و از راه سرآمدن دود و ز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش دارای دادگر ای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه وکتوریا
هنگامه نگاشتم و بسر رشته نامی که درست از دهلی به بمبئی و از انجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند

هنرپسند داور نام‌آور لارڈ الن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آیین
روان پروری داشت روان داشتم تا راهی سخن کشودم اگر خود نشد که بخت + راهم به بزم بانوی
گیتی ستان دهد + این نگار از آن هنگامه نشانی دلنشین است و هنگامه را پیوند به همین
است کرا در اندیشه میگذشت که آیین چنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
ناگاه پیکی خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن سهی سرو
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که هنگامه بما رسید ما بهر آنکه
پیشگاه شهنشاه برند نزد دیگران بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
سی روز نگذشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آور مسٹر زنگٹن بهادر همچنان
در سررشته پیام درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن هنگامه که از لارڈ الن برا بهادر رسیده
فرمان است که سخن پیوند آرزومند آیین نگاهدارد و در گذارش آرزو میانجی گری نفرماند
هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلنڈ
به پیشگاه سکندر در فریدون فر لارڈ کیننگ نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و در آن یوزشنامه از آرزو آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش نگارنگ
شمار رفته و دهن گهر انباشتن و پیکر به زر سنجیدن و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته
این سخن گستر ستایشگر مهرخوانی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و نان ریزه
از خوان شهنشاه میخواهد همانا پاسخ آن مهرخوان و سراپا و ریزه نازی گفتار خطاب و خلعت و جیم
نان ریزه در انگریزی زبان بخشش تواند بود و الا کارفرما نواب گورنر جنرل بهادر
بپاسخ مژده رسان و فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از شگفتن سرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مستر رسل کلرک بهادر که با سخ نگارش منت ساز امیدواری
و آرزوشماری افزوده دانم که اگر آرایش داد از هند رم نخوردی و از دست سپاهیان خدا
ناشناس تا سپاس‌آوردکده‌ها برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیدهٔ من چشم روشنی گوی همه گر گردیده بودی اینک آن همایون نامه‌ها که سپاه
از روی سرجوش من و کماهه بازوی خرد و هوش منت با منت و پرکاله چند از جگر که در جوش
گریه از مژه برون ریخته ام بهر نشان خون بالائی مراد در امن است ع نی کشتهٔ زخم
ناوک شمشیرم + نی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
و ز زندگانی سیرم + چهارشنبه سی‌ام ستمبر روز هفته هم از گشایش شهر و بستگی دروازه
کوچه آگهی آوردند که یغمائیان بر خانهٔ برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورده
بهمپای دستیاری دو هندو که درین گریزاگریز از جای دگر آمده در آنجا دم گرفته اند
در سرانجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار بجز
در هر کوچه و بازار اشتلم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریزی و اندازه انگیزی یک رفتار
نیست اگر آزارم در سرزنش است فراخور خوی و منش ست دانم که درین تاخت فرمان همه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش درگذرند و اندوخته‌اش ببرند و هر که چهره شود در خور درد مایه
ستانی جانش نیز بنگرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ندیده اند آوازه نیز همین ست که بیشتر کالا همی ربایند و جان بسگرانند کمتر و آنهم در دو بستهٔ کوچه
نخست سر از زین و پس تار از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته
اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده ره انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ بر توسن
زنم تا گام پیش نهد خدا را ای خداپرستان داد ستای ستم نبوده اگر در ستایش و یاد نکوهش
ستم زبان شما با دل یکی است گرد آرند دستانیان یاد آورید که بی آنکه دشمنی

را از بینش مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوندکشی گناه است بجز ایزدان
خونریز آشفتند و زنان بیچاره و کودکان درخور گهواره را تن از روان پرداختند انگلستانیان
را انگیزید که چون از زردی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از انجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نمیگذاشتند آنچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
تار موی نیازردند هم از بهر جدا جدا شناس بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جا آزار نداده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهر بازپرس سوی خویشتن خوانده اند بار نداده اند از فرومانندگان شهر بسیاری
را بیرون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند درباره بیابان گردان بیغوله نشین
هیچ فرمان نیست مگر درد بردن رفتگان و دوری تفتگان را درمان نیست کاش درونیان و بیرونیان
را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی تا بیتابی دیده آگندگی روی ننمودی اینمایه خود از بهر
دانستن پسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است با شکستگان بتر دراند و بدرجستگان
هرزه گرد همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد پنجم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه پاسی گذشته ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست
پیوسته است فراز بامی برآمده از انجا بجستن در کوچه فرود آمدند و چون دورباش سپاهیان
رجه تر بندر سنگه بهادر سود مند نیفتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده بجائی که نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست بر داشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار
و دو سه تن نکوکار و تنی چند از همسایگان نکوکردار گرفتند و بردند و بگذاشتند + از کوچه دورتر
از دو تیر پرتاب و آنهم بر پیچ و آن پیچ و تب و تاب نرفته ام پیشگاه اندازه دان و دانشور
کرنیل برون بهادر که انسوی پاسوی بکاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است
بردند با من بنرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و خشنودی همدرانی فرودی
سوی آن انجا به رود گردیدن ان را سپاس گزاردم و بدان خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک نوبت بانگ توپ شنیدن افتاد و داستان
را به شگفت زار انداخت خدایا آمدن لفتننت گورنر بهادر نشده آواز و رسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شگون دارد بیست و یک نوای هوش فزای را معنی
چیست روز دگر هیچ از سوی نگاشت و به آگهی نفزود مگر گمان کنیم که همواره سازندگان نشیب
و فراز کشور را در جای دگر به سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان مماناد که هنوز سرکشان
گروها گروه در فرنگ گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو به شورانگیزی و ستیزه
ستیزی آماده اند و دل به خون باده پیمای بسته و دستی که به یزدان نبرد به کار گشاده اند دیگر
در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان به راه آتش سیر اسپ روی به شور بر آشته اند که پنداری دیوانگان
را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام پیشانی تحریری بکید در ریواری هنگامه آرا و ناشکیبی
دیو یا میو پیوسته است این گروه را وران هشت و گروه جداگانه با جهانداران سر جنگ
و ستیز است گوئی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد و تندر و آتش نیست بلکه رستخیز است
آور جادو که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گرستن هنگامه
داشته باشد روزن دیده به خاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که ببینیم
و تیرگی دید از این پندار روز سیاه خود چیزیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید آمدن
و با نهادن بر آستانه پیمودن زمین با زرو کوی واز در و رنگ سخن چار سوی بیرون از آن
روز که سرهنگان فرنگ پیروزی نم برده اند روی نموده است گوئی دانش گنجور گنج از زبان
من همی گوید ب ندانم که گیتی چسان می رود + چه نیک و چه بد در جهان می رود از این و آن
دار دمگزین و زخمهای مرهم میریز آن میاید هم اندیشه که من مرده ام و مرا از هر بار
انگیخته اند و به کیفر کردارهای نکوهیده سر از پیر در چاه دوزخ اوفتاده اند جاودان در این بند
خسته و نژند میاید زیست هم آه گر باشد همین امروز من + سر تا سر این نگارش
بیان است که بر من همی رود یا آن خواهد بود که شنیده شود اگر ... ام که نشنفته ام کس گمان برد

که من نارسته شنوده باشم یا کاسته سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و به راستی رستگاری
میخواهم دیده بیکار است و دل در بند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از در زبانها به کشکول گوش
بداگدائی و آنگاه بدین بیشتر و بای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاه ستان دا
کشائیش شهر بایستی نخست نگاشته ام نیز از دیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ
گفتار است هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هرآینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و رازدانانه روی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش در پسیچ
و بینش رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که نامش از سیاههٔ
روزهای هفته همی باید سترد با دمی چون اژدر آذرفشان جهان را در خویش فرو برد همانا در پاس
نخستین آن روز دربان دژم روی ژولیده موی مژدهٔ مردن برادر داد و میگفت که آن
گرمرو راه نیستی بپنج روز بهمدر تب سوزنده زنده ماند و شباهنگام در دل شب توسن ازین
تنگنا برون جهاند از آب و آب چین بگذر و مرده شوی و گورکن مجوی و از سنگ و خشت مپرس
و از آژره و آژند مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از پیرنیان
و دیبا هرگز پاس نازنینا هیچ چیز در بازار نفروشند فروران زمین کنده به بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندوان همی توانند که مرده را بدیه برند و بر لب آب در آتش
سوزانند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر دوشادوش براهی گزرند چه جای آنکه
مرده را از شهر بیرون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از ینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده سا در انجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

بیت
دریغ آن که اندر درنگ سه بیست + سه ده شاد و سی سال ناشاد زیست ++
نه خاک بالین ز خشتش نبود + بجز خاک در سر نوشتش نبود + خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سرو غمی بدلجوئی او فرست + روانش بجاوید مینو فرست
این فرو هیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از
آن میان سی سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی چشم فرو خوردن و در بیهشی
نیاز ردن آئین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار
جامه گذاشت بل ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیستی بجهان در ز خویش
بیگانه + یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه +
اندیشه سخن سنجان را به آرایش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه اندازه که فراخور هنجار است
یکهزار و دو صد و نود در شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه نشان زده میتوان کاستی بار
میماند همان یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کارست بل بنام آنکه بپوزش
در خور اوست + بهر جا سرفرازی و داوری در اوست + نام آوران از داد و دانش بهره وران +
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر را همدران
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه یاساد و در آرزوی به با دیگذاشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کما بیش چهل تگاور تنها و ریه در گشتند
و سوی پرگنه لوهارو که به نشانمندی جاوید تمغا جاگیر ایشان است ره سپر گشتند نخست به مهرولی
گذار افتاد و دران فرخ بار گورستان بنه و بار گشودن و دو سه روز آسودن روی داد
دران درنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هرچه بود ستدند و رفتند
مگر آن هر سه پیل که همراهان مهر کیش و همدمان به اندیشه بسر آغاز آن آشوب بدر برده بودند از
بهرستان زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند اشتلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان
به بسیر و سلمانی چنانکه دانی سوی دو جانه ره نورد شدند نامداری پسندیده کردار حسن علیخان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شماست گویان به دو جانه برد درازی گفتار
پیشکش ستوده سردر و سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد

صاحب کمشنر بهادر دهلی پس از آگهی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند
داد لختی بپیغاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ نگفت در ارک ایوانی بپهلوی
ایوان خانسامانی نشان داد و دران جایگاه بفرود آمدن فرمان داد پس هموار راه گزارش نگذاشت
که کردار گزار سرنوشت ویرانی این خانمان می نگاشت خان دان که در دهلی بر خداوندان خانه دست
یغما دراز گشت و در دهلی خانه های بی خداوند پامال ترکتاز گشت هرچه آنجا با خویش برده بودند جز نیم
جانی که به دوجانه بردند بهره روزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوی بیرون
از سنگ و خشت و کلوخ هرچه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی باندازه [illegible] ریسمان ماند ایزد بر بیگناهان ببخشاید و این خانه ناساز را خجسته انجامی دهاد
این آزردگی را از [illegible] پدید آید همانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک [illegible] آرام گرفتند پس از دو سه روز ازین دو دادپرس با فرمان رفت تا رفتند
و عبد الرحمن خان مرزبان جهجر [illegible] ایشان که بزه مندان را آورند آوردند و در ارک بگوشه
ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرزبومی که مرا این مرد را بود به چنبر جهانداری و باج ستانی
سرکار انگریزی در آمد روز آدینه نهم اکتوبر احمد علی خان شهریاری فرخ نگر را چنانکه آن یکی آورده
بودند آوردند و در ارک بگوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد چپاول ستان
خانه برانداز شد و اندوخته های شهریان بباد رفت دوشنبه دوم نومبر بهادر جنگ خان کتانک
بهادرگده [illegible] داوری گرفتار آمد و همدرانک بجایی که نشاندند نشست شنبه هفتم دران سرا
که در ارک جا بجا [illegible] بچه کرده را آمدن راجه ناهر سنگه مرزبان بلبگده یک کس
در شمار افزود دراز شده فراز رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در شمار مایزی به آئین
دهلی همی پیوند دارد از روزهای هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادرگده و بلبگده و لوهارو
و فرخ نگر و دوجانه و پاتودی این هفت جاست فرمان دهان پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جا گرفتند و آن دو تای دیگر در پاتودی و دوجانه ناوک بیم را نشانه تا دگر چه جهان بین

اینان از روزگار چه بینند و کار آنان بکدام هنجار پایان گزیند بی آنکه گویم نهان نماناد بهتان مقتول اند
ماند که **مظفرالدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان**
حسین میرزا که مهرخوان اوست درین هنگامه چون دیگر ارجمندان با زنان و فرزندان از شهر
بیرون رفته اند و خانه ها پر از دربایستهای گرامند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند ماندن
جای این دو روشن گهر کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه
زمین را به پیمایش در آری اگر نه با شهری باده ای برابر شماری نشار ستانی بدین بزرگی
دران کنونه که سر تا سر از آدم زاد تهی بود بکار و بتاراج رفت و در و بام یافت و ترت و مرت
و تار و مار شد مگر از کالای سبک بهای گرانسنگ ده های ایوان و کله و سایبان و زیلو دیگر
گسترد نی مانند آن دران ماندن جای بجای ماند ناگاه شبی که آبستن روزگرفتاری بدچه هاسنگه
بود دران رخت آتش درگرفت و زبانه زد و چوب و سنگ در و دیوار را سوخت آن
آن هست باختر سوی سرای من بدان نزدیکیست دران نیم شب فروغ آتش فروزان بدر فراز
بام همین نگرستم و گرمی دود دمیدن در رخ من میرسید و از ان رو که دران دم باد بهرین میوزید
خاکستر بسراپای من همی افتاد آری سرو خسانه همسایه گلبانگ زده آورد و از آتشخانه همتا
خاکستر چرا نبارد جنبش خامه گرد ارگزار که برفتار موئیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند
انگیخت که نگرستن آنرا دریابد از شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را از دهانه
مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند جا توبیغا کش رسن روان در تن
افسرده چندی از ان میان زندان نشین اند و شمرده چندی از ان دودمان آواره
روی زمین بر **پادشاه** ارک آرامگاه که ماتم زده تاب و توان است فرمان گیرو دار
باندازه بازپرس سوالات استه و کیای جیهپه دلب گاه و چارپاش آرای فرخ نگر را جدا
جدا بروزهای جداگانه بگلو آویختند گویی بدان سان کشتند که کس نیارد گفت که خون
ریختند در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت هندوان فرمان آزادی

دفتر فرمان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که در ان بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان
از خانمان آواره را از بسکه از رستن سبزه در و دیوار خانه‌های آنان سبز است هر دم از زبان سبزهٔ شهر و دیوار
این نوا بگوش میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرومانده شهر را از گفتار رازگویان ناساز
خوی در دل گذشته باشد که کاشانهٔ پزشکان راجه نرندر سنگه بهادر فراهم آمدنگاه و پناه جای مسلمانان
است و شگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تاز نکیدو تن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز سه‌شنبه
دوم فروری یا گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت کس
دیگر از زنهار جویان آرمیده در درون با خویش برد اگرچه شبا روزی چند همه را ابدا و رنگاه داشت
لیکن آبروی امیدان نیز نگاه داشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او در زادهٔ خویش عبد الحکیم خان که حکیم کالی مهر خان اوست فرمان بازگشت یافتند
و آدینهٔ دگر دوازدهم فروری تنی چند دیگر و شنبهٔ سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از نیمه فزون در نوا خانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خانه است درین هنگامه که در کوی
افتاد این درویش دلریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من تیره‌بختی نرفت هنوز
تن مرده و دل مرده بودن و پشت بر گشاد نغنودن که نه بیجاست همچنان بجاست هم درین ماه فروری
که ازین هنگامه تا فروردین که روزگار روزافزونی فره فرزنده فهرست همه یکماهه
راه مهر سپهرست آوازه آمد آمد مهربان داور و مهر پیکر یزدی لشکر سر جان
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آئین من نیاد و رانی که
بهر فرماندهی بدین کشور روی نهد بدین شهر گراید روان هشتم هنگامه‌های ستایش آموده است
در ستایش آن والاشکوه چامه در گیرند بخشم روشنی فزا جان پیروزی و روان افزائی
باد نوروزی سرانجام دادم و روز آدینه نوزدهم ۱۹ فروری بسرشته پیام فرستادم شنبه
بیستم فروری هنگام شام بیست و یک بانگ توپ بوغ بو نهنگ آهنگ و یکگاه یکشنبه مژده
گشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فیروزمنده اختر آسمان

سروری سپه سالار نام آور کمنڈر انچیف بهادر در یورش بدان روش بر سیه رویان ستیزه جوی سپید اند که سپهری سپهبد آسمانپایه دست مریخ گشت چندان آفرین باد خواند که لبش تبخاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را آبادی فزود و جهانیان را آزادی نوید که آرزوی آزادان و نیک نهادان برآمد و بدان و بدگهران را در آنجا نیز روز و روزگار سرآمد و گروه گروه شنوده شد که به نوا آوردن توپ و میدن سورنای شادیانه چیره دستی بود گردان سپاه پیروزی دستگاه درنورد این نادر دیر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن زی بنگاه جلوه تافته اند روز گیتی فروز چهارشنبه بیست و چهارم فروری هنگام همان چاشت ب ا بوستان داور آزاده و آسمان جاه و تابنده ماه فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه به نشان سم رخش سرزمین دهلی از آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده آوازه توپ دلهای خسته را به نوید مرهم مهر و آرزم نواخت ب ۲ درکالبد شهر روان باز آمد فرمان فرمای نشان باز آمد زین شادی و خوشدلی که روا دشهر گویی که مگر شاهجهان باز آمد شنبه بیست و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سه پهره گذشت دود دل دادخواهان بر ماه شب افروز بدانسان راه گرفت که نگارندگان هیچ است فغان برداشتند که ماه گرفت هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام در باش بر خاست دادگر و بهان تجور را بار داد آرزومندان آز در راز نهار دادند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است نوآمده اندرون درین هر دو جا آنمایه مردم را هم در آورده اند که پنداری پیکر دیگر های خزد شمارهٔ آنان که ازین شهر و بندی خانه در روزهای جدا گانه به بخشش پیمان جان باخته اند فرشتهٔ جانستان داند مسلمانان درشهر از هزار کس افزون نیابی نامه نگار نیز دران هزار یکی دیگر از آن انبوه که راه گریز پیموده اند [illegible] پندار که خود ازین سرزمین نبوده اند و بسیاری از گرانمایان گرداگرد شهر به دو کروهی و چهار کروهی در بیغوله دمناک گد

وگومه و کاره چون بخت خود غنوده ماند و درین گرانمایه گزین گرد... بود و باش شهر را خواستار اند یا
خویشاوندان گرفتاران را باز... خوار... پنسن خواران هرآینه داد نامه های مردم
از خواستن ... رستگاری ... ریزه روائی روستاد بیرون نیابی دو سه هزار
درخواه ... آمد و دادخواهان چشم براه بند و گوش بر آواز تا چه
... نامه و ستایش ... روان شد و ام
... دادخواهی داور ... داور ... از رهگذر اندیشه های پیچ
... سخن ... گذاری بیمار است اگر روی براه آوری راه
نگری و اگر ... پریشانی و چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه ... نو ... رسید ... نامه از پیشگاه داور
فرهنگ آموز بدین فرمان ... که نامه را سوی ... فرستند و باز گردانند
... گفتند من خبر داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای ... هرآینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزودن نگارشی
... دادگستر شهرآرای شهریان پرور فرزانه چارلس
ساندرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا در باره نخستین نشاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبر ستانی
و چشم بر دوختنی هیچ ندارد ... ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
... نامه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنجد منکه قسم بنده ام مرا نان همی باید بینم که نان و دومین
آرزو بکدام فرمان درخور آید شامگاه پنجشنبه هیژدهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ
بمژده رسائی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید بدست آمدن لکهنو و بهم شکستن
سپاه کینه خواه انگریزی و ران شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر را و دربند و باره و بارو ندارد همانا دیواری از انبوه آشوبیه سپاه بوده باشد که زور آوران
این سوی ریگ گاه بوده باشند و مگر آن دیوار نااستوار به تندباد کوشش مردان کارزار هم
ریخته باشد به آیینه خرام پیاده و سوار گرد از هر رهگذار انگیخته باشند آری فرستاده ایزدی
هر که را شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهانداری بخشد ناگزیر سرگردان
از فرماندهان هیچ سرکشی در خور کیفرش است و ستیزه زیردست با زبردست همان شکست
و در فرمان جهانیان رسد که با خداوندان بخت خداداد و خشنودی سر فرود آرند
و بردن فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ و
نگین و بخت و تخت بخشیده کیست دیگر به سرگشتگی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج شیراز
را می‌برم که درین پرده هوش افزا نوایی دارد بیت چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را از بستد و مارپیچ در دل دیوانه‌ای همی خلد گیتی
فروز دینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را همدرین روز یادی و فردای
این روز نشان میانیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار بسیج
گلبانگ نمی‌شنوم کس نمی‌گوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است و برابر
گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر هو دل بندان را غبار از خاک رست
و روزنامچه جهان گردی خسرو روز از نگارش ساده ماند در دروغگویی چند کم گیرد دروغی
چند ناشنیده پندار مهر پیمودن برج فراموش نکرده است که سبزه نرویید و گل نشگفد
آری آفرینش را هنجار برنگردد و چرخ خبر به هر نیز گردشی که مراد است از لا در دانه نورد
بر خویشتن همی گریم نه بر گلزار از بخت گله می‌سنجم نه از نوبهار ۲ ب جهان از گل و لاله پر بوی
و رنگ من و گوشه و دامنی ز سنگ بهاران و من مانده بی برگ و ساز در خانه
از بینوایی فراز مینالم و میسگالم که روزگاری پر داست اگر من که در کنج اندوه روی
به دیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نپرورم از بهار چه کاهد از باد که

تا دران خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین یکهزار و هشتصد است کسانیکه از جرگه
حکیم محمود خان در نواخانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکی راه خویش گرفت
وآن سره مرد نازپرورد با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا سپس چه در سر دارد و سر آغاز می شنیدن
مرا به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مرادآباد را که گذرگاه
بداندیشان بود به ناورد نورد و از هم کشادند و آن شهر را بهر گستردن داد به سرچشمهٔ دانش و داد
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن جهانگیری نژاد جهانداری
درخوران سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی راند امید که جاود آن فرمان روا ماند دیگر
سرایند که کوهه انگیزی لشکر از دشت و کوه شگفت پس ازان که شورش دران رودبار انگیخت خس و
خاشاک تردامنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار افگندند چون چنین است زود اکه گرانجانی چند که از هر
سنگلاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نمیگذارند و در رهگذرها سر راه رهی
آزارند روزگار سر آید و کشور بشهر سایهٔ پرچم دارایان دادگستر در آید سیزدهم چون روز پنجشنبه
نزدیک با انجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر علیخان را که در ارگ گرفتارانه همی ماند نزد
خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که بمژده جان بخشی و نوید بخشش یکهزار و دو صد
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نوردد پس روزگار آزادانه زندگانیست و درین
شهر فرجام ماند و لیو جاودانیست هر آینه و در آینه پیکر این روداد سزاوار آنست که از بند
دریغ دروغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز
بیست و دوم چون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز گذشته بود و سر خسرو روز که هر روز
بر نیزه همی گردانند از کناره خاور نیزه بالا بلند نگذشته بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب
همشماره روزهای گذشته ماه چون گلهای دوستان را باندازه سرخوشی و شادمانی از جا
برانگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید گشایش شهر

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است رخشنده دل کوهساران را
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورد و هم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ آرزو نشان آورد و پیکر پیدائی این رو داد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستاننده باج و ساو مهاراجه جیاجی را و شهر و شهریاری فرو هشت و به
آگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاری گری یافت
و بران بوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از ردی هر گونه و اگر سرانجام کار ایلان هر سوی
جز آن نیست که چون در گریز آگریزند از هر سو به گوالیار رو آورده اند و در زینهار این خجستگان شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نژند به رهزنی در رهگذاری سوی زمین پیمو
نوردند و پایان کار جابجا بخواری کشته گردند. بارگیان دشت پیمای را در بیابانهای بی گیاه
سینه بر زمین سای پی‌نی دباران گروه را در گذرگاه های آب گل اندای پای پی بار کشور هند
بدانسان خس و خار گردد که هر گوشه راغ بسر سبزی انگاره باغ و هر رهگذار در آبادی نمای
بازار گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و ازین گوناگون گدازشهای
پنهان پیداست که اکنون از روزگار چشم داشت بیشی درنگ هیچ است
ناچار آواز دلنواز جادو نوای شیراز که از من بر روان روشنش درود باد دریاد می‌کنم و
بدانسان که ماتم زده از ماتم زدهٔ دیگر اندرز پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد می‌کنم زمزمه دریغ که بی ما بسی روزگار + بروید گل و بشکفد نوبهار +
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت + بیاید که ما خاک باشیم و خشت + بدرستی که راستی نهفتن
شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از مهد پیوند آئین کیش از آدم و هم از رنج
شکنج بدنامی خویشتن وارسته پیوسته خوی آن داشتی که بشب جز فرخج هیچ نخوردمی
و اگر آن نیافتمی خوابم نبردی و درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من تهیدست
اگر جوانمرد خدا دوست خداشناس دریا دل مهیش داس بفرستادن

بادهٔ شگرفی که در رنگ با فرنج برابر و در بوی ازان خوشتر ستی تا بر آتش آب نزدی جان نبردی
واز جگر تشنگی مردمی بیت از دیر دلم دایه زهر در میجست ٭ از بادهٔ ناب یکدو ساغر میجست ٭
فرزانه حکیم احسن بخشید بمن ٭ آبی که برای خود سکندر میجست ٭ از داد نتوان گذشت و دیده
را نا گفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش دریغ
نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری بداندیشی و کارسازی
این بی پسند نیکی گزین را درین آرامش ادبار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است نیکی
بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گذراننده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
درمیان نیست ناگاه بهمنشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاسی می نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که بر نیکی
نهاد و نیکنام است و در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه می رباید دیگر از مردم این شهر همه
ویران نیمه آباد شیوجی رام برهمن برهما نژاد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است
هم درویش دلریش را اکنون تنها نمیگذارد و باندازهٔ تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجا همی آرد پسرش بال مکند که نوجوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان
پذیری چست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دوردست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
شیوا زبان هرگوپال تفته که درین فن همدم و همزبان او از من است و ازان رو که در سخن
آموزگار خودم همی گوید سخنش با آنهمه خوبی خداداد سرمایهٔ ناز من است سخن کوتاه آزاده مرد است
همه تن مهر و سراپا آزرم او را انجمن سخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم است از مهر جا در دل جانش
داده ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام از میرٹه سفتهٔ زر بمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر بود وفیره از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی وی
ناگزارده نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد دریابند که شهر از مسلمانان

تهی است شبانه خانهای این مردم بی چراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دوده **غالب**
تنها آشنای هزار دوست که دهر کاشانه بیگانه و در سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز خامه
همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست **۲ سب** اکنون نیم که رنگ وییم نمی رسد + تاریخ
بخون دیده بشوئیم هزار بار + در پیکرم ز درد دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره
و خار است پود و تار + اگر در شهر این هر **چهار تن** نیز نیستی تا هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
شگفت کاری روزگار را میرم که درین تاراج که شهر را هیچ خانه از کاو کاو خاک نیز بخانه ماند
باآنکه خانه من و ورا از دستی یغمائیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ
در سرانه ماند کشایش این گره دشوار کشای و بیکر هویدائی این راستی دروغ نما آنست که
دران هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند **کدبانوی** آنکه من گوید چیزهاے گران ارزان
زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در انجا در نهانخانه نگاهداشتند
و در ریگل انباشتند چون لشکر آرایان شهر را کشودند و لشکریان فرمان یغما یافتند راز دان
آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن بدم
و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیکست که از خانه من نرفت + ابدون که این جولائی
ماه پانزدهم است و درین **پنشن** سرکار انگریزی را سر رشته باز یافت گم است
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه
میخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم ازان جانگی
خواران که از بیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آینه اینان را نیز
همی باید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش نتوان برد بیرون
ازین گروه خواهندگان دگر که از بیش بخشیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند درین ناخوش
هنگام نیز بی نوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همی نیارند اکنون که گفتار از آرای
تنهائی و گذارش رنجهای روانی روان و تن را بهم بر زد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

این پارچه نگارش نامه چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه و نخستین پیکر از آن ناگزیر که این داستان جاودان از کران برکران و از انجام بی نشان ماند و نگرندگان را افسرده دل کند و در دومین پیکر پیداست که سرگذشت جز آن نخواهد بود که از آن کوی به دورباش سرباز را آزرده اند و از آن در به بانگی دانگی فرستادند و خود آنها تا کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود کمن نیستن اگر بدست آید نیز رنگ زر از آئینه نپذیر واید و اگر فرهنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در هر دو نیرویش از آنجا که آب و هوای اینجا خسته را نیک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رمید و در آبادانی دگر باید دبود گزید از مئی سال گذشته تا جولائی ۱۸۵۸ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد نوشته ام و از یکم اگست خامه از دست فرو هشته ام کاش درباره آن خواهشهای سه گانه همانا مهرخوان و سراپای و ماهانه چنانکه هم درین نگارش از آن گزارش آگهی داده ام و اینک چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر دیهیم سپهر تخت جمشید شید فریدون فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم از وی سپاه شکن از بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم ست و لشکر آرای روس را در اندیشه ترکتاز سپاهش دل از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین سگالش که در جهانسوزی تا خشنودی اوست هراس نمی ورزد چرا همه روزه دمبدم بر خویشتن همی لرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فروزی گمان همچشمی اوست از گستاخی خویش زینهار همی خواهد چرا هر شب از هم همی کاهد

خداوند تیغ و نگین دلنشان — شهنشاه شاهی ده شه نشان
خردمند فرخ رخ نیکخوی — ز نوشیروان برده در داد گوی

درخشان درفشی که جمشید داشت — روانی که از چهر جاوید داشت
بدان داشت تا اندرین روزگار — سپارد بدین نامور شهریار

زره و ترنج زر و هفت گنج — ره آورده است بسیار رنج
خود آن تخت کش پایه در برتریش — بسته بپیشش کمر کرده فرخ روش

نه بینی که در کوه از مغز سنگ — برآید همی گوهر رنگ رنگ
بود مهر رابسته بر افسرش — دگر نه چه کارست با گوهرش

گر آهنگ گوهر فشانی کند — چنان در فشاندن روانی کند
که آن گوهر ار در شمار — شود سوده انگشت گوهر شمار

ز بیم سیاستش گه گاه نبرد	بر آرد ز دریا و کهسار گرد	شکوه از دها و بدریا نهنگ	دهد جان در آب و زند سر بسنگ
ز فر و شکوه نمایان او	خدیوان گیتی گدایان او	بافر و دهش بخشش بی دریغ	درخشنده خورشید دیدار تیغ
بگفت بخشش خرد در نواز	بفر تاب و دانش خردمند ساز	به بخشش نگر فره بد دانش رسا	جهاندار فرزانه و کشورپا
	که یزدان پاسش نگهدار باد	درنگش درین بزم بسیار باد	

از روی فرمانروائی فرمان روائی در رسد تا چون از بخشش جهان داور بهره بر گرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم ب چون نگارش بدین نشان پیوست + تن زدم داستان میخواهم + این نامه را پس از انجامیدن دستنبوی نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران را روان پرور و سخن گستران را دل از دست بر دهد امید که این دانشی دستنبوی بدست یزدانیان گلدستهٔ رنگ و بوی و در دیدهٔ اهرمن نشان آتشین گوی باد

رباعی

زینسان که همیشه در روانی مائیم + سرچشمهٔ راز آسمانی مائیم +
لختے ز وساتیر بود نامهٔ ما + ساسان پنجم به کاردانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایهٔ جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکهٔ معظمهٔ انگلستان خلد الله ملکها بالعدل و الاحسان

پرکار تیزگرد فلک را میان مبین	در روزگارها نتواند شمار یافت	خود روزگار آنچه درین روزگار یافت	هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت
آمد اگر به فرض ز بالا فرود	حق داد داد حق که بهرگز قرار یافت	درهای آسمان ز زمین بالا گرد آمد	بیاد آتش جانگداز شبهای تار یافت
چون رنگ روی گل نگری شانه سوگم	بر روی خاک هیچ و خم لغز یار یافت	چون حسن ماه ملتفت بینی بدین نگاه	این بیت و رشک خلق ز پرده کار یافت
ناچار چرخ بداد گر آتشین نمیکند	آخر جگر خراشی پیکان خار یافت	در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود	هر کس که جز هنر نیست بهره یافت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نوشت	در دهر هر چه صورت این چهار یافت	هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت	توقیع خوشدلی خداوند یار یافت
مهر و سپهر و مهر فروزش سر گرفت	هم بر در سرای خودش بنده وار یافت	ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید	ناهید ذوق زخمهٔ مضراب تار یافت
	لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت	بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد	

نظاره فتنه‌های عیان از نظر ستد
روی سخن صفای بناگوش گل گزید
فیض سحر به غالب بیمار نکهت رسید
عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را
گر زاهدست نیز ز من می بجام برد
با فتنه هم موافقه در خرمی گرفت
دولت پسند سوی که شد تخت و کلک تازه روی
بر زندگان نه بخشش و داد از کرم
بالد چنان ز ناز که پهلو زند به تاج
بالیدنی انجم از پی ترصیع تاج و تخت
سنگی که نقش لعل و زمرد نشسته بود
همسنگیش ز شاه سر همسری نبود
همت نخواست باده ز انگور ساختن
آورد گونه گونه نشاط نو از رنگ و بو
در راه‌ها به پیر و غریبان شمرده شد
روزی که زیر ران شهنشاه کامران
رخش شکارگاه شد ز نهضت خجسته
تاج و نگین علامت شاهی است در جهان
زیشان بفیض شاه مباهی گشته بود
از فی چنین نبود گر گمان دهر
تا آنکه نوشت گلگشت سیاهی بود

اندیشه گنجهای نهانی آشکار یافت
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
ذوق صبوح عاشق شب زنده دار یافت
از بهر خویشتن غم دل غمگسار یافت
در محرم آب نیز ز تشنه‌نیها یافت
خود رخصت خوردن آتش ز برگ گل بو دنار یافت
بانگ آفرین سرود که دولت مدار یافت
وکتوریا که رونق از روزگار یافت
از بسکه تهنیت بیکی بر تواتر یافت
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
در سینه‌ها شمار نه جوش شرار یافت
ساقیگری گزید و زان صاعقه باد یافت
در دور شیشه میکده بر همن فشار یافت
با خویشتن سبو هم سر نه خورد و کنار یافت
در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
توسن شرف بجمله شیر و شکار یافت
چشم غزاله سرمه و دنباله دار یافت
این هر دو هر که شنید چنان شیر یار یافت
صد بار هم از گداز نقش آن نگار یافت
آبان مهر و شهر من نوبهار یافت
دامان گل نسیم بدست چنار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب یافت
برهم زدند قاعده‌های کهن دهر
رهزن متاع خویشتن ابن السبیل ریخت
خون گشت دود دل و اگر حسرت نگاه
قفل دل عدو که گشایش نه بست هیچ
عنوان رنگ و بو رقم فرد جست
از انتظام شاهی آیین خسروی
جشنی بکار ساز اقبال ساز داد
نازد چنان بخویش که بال بر دوی شگفت
با قوت سازنده خرج که اندوخته کان اوست
خورشید را ز چشم کواکب فزود داغ
زین پس ز بسکی بیشی مینا به مردم سخن سرو
رحمت کشید گرچه بهاران ز اهتمام
گل را از جوش رنگ بهنگام جا کجاست
موجی که آب در گهر شاهوار زد
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
باشد بجای شیشه منزل ز نذر هم
فرمانروای ما که از فروغ گیتش
دانم که ز اقتضای کاین زمان
کوه از هجوم لاله خود رو بجای سنگ
امروز لاله را لبه کهسار گرید

بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
هرکس نشاط تازه ز هر گوشه کار یافت
کودک ز مهای لهو آموزگار یافت
چشم سیاه را بغزا سوار یافت
زنهاریان کلید در زندان ز ریافت
بستان آرزو شجر میوه دار یافت
سود و ضرر درود و ز اندیشه انتشار یافت
کاه بانان ز رامندش ساز و کار یافت
از بسکه تاج کامرانی اندکار یافت
آورد دهر چهره در کمر کوهسار یافت
نه آبرو گهر شاهوار یافت
از دور بارز مهرا که جهد ز زر ده ار یافت
دانه همی سبو بر از انتشار یافت
آورد گر بهار تن نقش رانگار یافت
هر نیستی که خون نه با بخشا کل اعتبار یافت
وز خطه جا ده ناوکه گردون مهار یافت
بالید نفس سرد که چنین شهسوار یافت
شد تاج سرفراز دگر نگین اعتبار یافت
شانه سریده تنم نیز گر بار یافت
خاک از نمود سنبل ریحان غبار یافت
دهقان گهی ز دهنه کوهسار یافت

ت	تاردمار	ترت و مرت	تراج	تمغا	تناسنده	رہستا	روگاہ	رہ انجام	ریسے	ریمن	ز
	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
تندر	توخشتی	ج	جادر	جادو گردون	جایگاہ نیرزان	زاورشنا	زاور	زبانہ برگ	زمین لرزہ	زودا	زبلو
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جاسے مسلمان ناسپرست	جداشناس	جفتہ گردان	جلکو	چ	چیامہ	زرسے	ژ	ژوبا	س	سالخورد	ساچمہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]		[illegible]	[illegible]
چاؤ	چنبرگہ	چشم روشنی	چگاسہ	چمچم	چشم داز گونہ	ساؤ	سپہبد سپہری	ستان	ستام	سختن	سراپا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چہرہ شناس	خ	خرخنک	خوشتہ	خیک	و	سفنہ	سمراو	سنگچہ	سنج	سورہ	سومہ
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دخمہ	دروا	درآشتیں	دریغانہ	دژم	درفتہ مات	سوسیں	سپیتا	ش	شارستان	شادخواست	شبگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دوپیکر	دودلہ	دہ آکند	رہ	ردہ	رستادر	شب رو	شبگیر	شتگرند	شوہ	شہر کیا	ف
[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

فرتاب	فروزه	فرهنگاخ	فرزبود	فرسب	فرتاش	م	مایه	ماه گرفت	مرگ سرخ	مشکوی	مویه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فروسپیده	فرازمان	فرگاه	ک	کالیو	مه	مهمان	مهرخوان	میانجیگری	ن	ناآمازروند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]
کالیوگی	کاست	کاپال	کارکیای	کازه	کاغذ پیرهن	نادر	نادر فرتاش	نان تیستری	تابسو	ناگرفت	نشرند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گرداگرزار	گرداگرز	گزدوم	کلنند	کلته	کمانچه	نشگفته	کلوسیده	نمانما	نمایه	نواخا	نویم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کن زنگ	کنونه	کوهچه	کوهه	کونمکان	کیفر	نبا	نیاکان	و	وایه	واگویه	ویزه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گبران	ک	گاو	گرانش	گرزن	گرتا	ونیرگان	ه	[illegible]	[illegible]	هزاهز	هوور
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گسیل	گورگاه	گومه	ل	لاد	لادبرنا	هول	هول بند	ے	یام	یخنی	ی
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	

در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد
هنگامه‌ای که مستعار بود بجوی عمر خلق
از بس سپید است حیف مسمی نقد سیم
در رونق کار همایون فرخ
مگر شهر دریای نور است کاینجا
گواه من اینک خطوط شعاعی
نبود است در هر زمین هیچ گرد
جهاندار و کلکطر پاکز فروش
بفرمان سرجان لارنس صاحب
شد از سعی شهر بلخ رتن بهادر

ناچار مدح قصه به اختصار رفت دعا
عمری که شاه زنده دل از کار رفت
این غم نشدی ز روز ازل بود این شاه
نتوان شمار دولت جاوید یافتن

قطعه در بیان روشنی عام

شد دو گوشت نور چون چشم بینا
که گویی بود روزگار چراغان
بسر برده بر چرخ مهر منور
نگه گشته هر سو دوچار چراغان
درین شب و آبا از چرخ گردان
که دارد دو شعل رخسار چراغان
شد از حکم شاهنشه گلستان
بدین روشنی رونق چراغان
ز عکس چنان گشته پیرایه ایمن
ز آتش چو لاله زار چراغان
مه هلی فلک تیره سازند پیش صاحب
شد این شهر آئینه دار چراغان
سخن سنج غالب ز روی عقیدت
روان هر طرف جوی بار چراغان
بدی از زمین از شمار چراغان
که باد افزون سال عمر شهنشه

وقت آمد از فرش امانت سپار یافت
در خورد زر روی هندی نگار نهفت
مرحبا الف شب علیحده بی زر آرایش
ز آوازه اشتهار چراغان
همه روز در انتظار چراغان
کند گنج انجم نثار چراغان
فزون رونق کاروبار چراغان
که شد دیدنی جا بجا بار چراغان
برآراست نقش و نگار چراغان
دعا میکند در بهار چراغان

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که درین زمان سعید و اوان حمید از منشآت قلم اعجاز رقم جناب مستطاب مهر نیمروز آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت شیر بیشه سخنوری مسیح زبان پارسی دوری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به **غالب** المشهور فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور کلیات نثر مشکبو اعنی پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو در مطبع افاق مرجع عالیجناب فیضمآب ابر مطیر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت از ور جناب منشی **نول کشور** دام اقباله
واقع کانپور بسعی موفور منصرم بالکمال لاله بشیشر دیال صاحب بماه ستمبر
سنه ۱۸۸۵ عیسوی بلباس الطباع پوشیده مرغوب انام
و مطبوع خواص و عوام گردید فقط

فرہنگ

ابادچه	آبله خورد	آهمند	آب صین	آبی کردن	آدر	باخزر	بارگامه	بادبرین	تبیاره	بربست	برنهاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آبخز	ارک	ارزانش	ارزن	آرامغش	آرش	برغش دید	بربنی	بربینان	برایه	بره	بدرمان درمان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ازوه	ازلاد	آژه	آزند	اژدر	اژدرشکر	برآورد	بدا	بغشو	بهرام	بهرام تر	برباد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانه	اشتلم	افزار	افسر	افسار	الفختن	بیرنگ	بیل	بی مر	پ	پایخوان	پادوش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]
آمیغ	اندی	انگاره	آوند	آوژر	آهو	پاکار	پاساو	پرچین	پرستوک	پروار	پرزیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ایوار	انگربار	ب	باره	بارو	بادافراه	بساوند	پسودن	پسوده	پلارک	پهن	پیوند
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]